اشارات والهیات ابوعلی سینا

به‌ترجمه وشرح ملاعلی نوری

۳

شرح اشارات والهیات ابوعلی سینا
بفارسی از حکیم عالیقدر حاج ملاعلی نوری است
و در این ترجمه که با بیانی بلیغ و فصیح انجام یافته
مترجم شروحی نیز افزوده است.
شارح و مترجم در حاشیه یکی از صفحات
بخط خود شرحی افزوده و امضا کرده است
از این ترجمه تاکنون نسخه‌ای بنظر نرسیده است
والله اعلم

۳

شرح اشارات والهیات ابوعلی سینا
بفارسی از حکیم عالیقدر حاج ملاعلی نوری است
و در این ترجمه که با بیانی بلیغ و فصیح انجام یافته
مترجم شروحی نیز افزوده است.
شارح و مترجم در حاشیه یکی از صفحات
بخط خود شرحی افزوده و امضا کرده است
از این ترجمه تاکنون نسخه ای بنظر نرسیده است
والله اعلم

۳

شرح اشارات والبهات ابوعلی سینا
بفارسی از حکیم عالیقدر حاج ملاعلی نوری است
ودر این ترجمه که با بیانی بلیغ وفصیح انجام یافته
مترجم شرحهائی نیز افزوده است.
شارح ومترجم درحاشیه یکی از صفحات
بخط خود شرحی افزوده وامضا کرده است
از این ترجمه تاکنون نسخه ای بنظر نرسیده است
والله اعلم
زح

اندر پیدا کردن

اقسام لفظ بباید دانستن که لفظ بر دو گونه است یکی مفرد و یکی مرکب و لفظ
مفرد آن بود که دلالت دارد بر معنیی و هیچ جزو او را که دلالت دارد
بر هیچ چیز آنگاه که جزو این لفظ بود چون زمین و آسمان و مردم که آسمان
مثلا دلالت دارد بر معنیی و هیچ جزو او مثلا آس و یا مان بر هیچ چیز
در آن حال که جزو آسمان بود خالی بود از دلالتهای دیگر آن بود
که همچنین دلالت دارد بر معنیی ولیکن جسم لفظ را جزوها بود و هم معنی او را
و هر یک از اجزای لفظ دلالت دارد بر جزوی از اجزای معنی او چنانکه گویی
زید خردمند است این جمله را معنی است و زید که جزو این جمله لفظ است
دلالت دارد بجزوی از معنی جمله و همچنین خردمند دلالت دارد بر جزوی دیگر
و لفظ مرکب را بتازی قول خوانند
لفظ مفرد از دو حال بیرون نبود یا شایستگی دارد که بیک معنی بر چیزهای بسیار
افتد یا ندارد آنرا که شایستگی دارد کلی گویند چون مردم و اسب و

که هر یک از این لفظها شایستگی دارد که بیک معنی بر چیزهای بسیار افتد
چنانکه مردم که بر زید و بکر و عمرو افتد بیک معنی و اگر لفظی بود و جز یک چیز
نیفتد در هستی لیکن اگر چیزهای بسیار در وهم آریم که همه در معنی آن لفظ
برابر بوند آن لفظ شایستگی دارد که از یک معنی بر آن همه چیزها که در
وهم آورده باشیم افتد پس لفظ کلی باشد چنانکه لفظ آفتاب که در
هستی بر یک چیز بیشتر نمی‌افتد لیکن اگر چیزهای بسیار بودی همه در معنی
و حقیقت با آفتاب برابر لفظ آفتاب بر همه افتادی بدین یک معنی
و اکنون بر یکی می‌افتد که شایستگی ندارد که از یک معنی بر چیزهای
بسیار افتد بلکه بر یک چیز نشاید که افتد جزوی خوانند چنانکه زید که نام
شخصی معینست بود و معنی او آن شخص معین بود و آن شخص جز آن شخص
نبود و هیچ چیز دیگر نبود که آن شخص تواند بود پس معنی لفظ زید بسیار
چیزها را نتواند بود پس لفظ زید نشاید که بیک معنی بر چیزهای بسیار
افتد که نام شخصی معین بود آری شاید که شخصی دیگر را هم زید خوانند
پس آنگاه که زید بر هر دو شخص افتد لیکن بدو معنی افتد نه بیک معنی
پس کلی نبود زیرا که شرط کلی آنست که بر چیزهای بسیار که افتد بیک
معنی افتد و بدانکه هر یکی را از چیزهای بسیار که کلی بر ایشان افتد
هم جزوی خوانند و اگر چه نه شخصی معین بود بلکه در نفس خویش هم
کلی بود چون عربی و عجمی و ترک و رومی که در زیر مردم افتد هر یکی را
جزوی خوانند به نسبت با مردم که کلی ایشانست و اگر چه هر یکی
نیز خود کلی است و بقیاس بجزوهای دیگر پس لفظ جزوی دو معنی دارد
مخالف یکدیگر و ایشان لفظ را مشترک خوانند پس از این در
شود در علوم از جزوی که بمعنی شخص معین است بحث نکنند که از کلی کنند
کلی هر جزوهای خویش را یا ذاتی بود یا عرضی

نیست خلاف در میان که کلی مع وصف کلیت در وجود که خارج است نتواند [illegible]

وذاتی کلی بود مر جزوها را که پیش از او باید که بود تا آن جزوی تواند بود
وازینجا دو چیز لازم آید   تصور این کلی همچنین پیش از تصور آن
جزوی بود زیرا تصور است باید که موافق هستی بیرونی بود و چون
درستی بیرونی هستی آن کلی دارد در تصور نیز همچنین باید که بود
نه چیزی داده بود آن کلی مر آن جزوی را زیرا که اگر چیزی بودی
بدان چیز آن جزوی را توانستی بود با آن کلی و ما گفتیم که پیش از آن کلی
باید که بود تا آن جزوی تواند بود   آنچه گفتیم جانوریست مر مردم را
که جانوری معنی اوست کلی و مردم یکی از جزویهای اوست و تا جانور
نشود مردم نتواند بود و چنان باشد که پیشتر مردم شود پس جانور
آنگه جانور شود به سببی بلکه پیشتر جانوری بود آنگاه آن جانور مردم شود
چون معنی دیگر که تمامی مردم باوست بدو پیوندد و آن معنی گویایی است
بطبع و پیوستن این معنی بدو نه چنان بود که جانوری آن معنی زمانی
بماند پس آن معنی بدو پیوندد بلکه بود شان بهم بود در زمان و چنانکه
جانوری پیشتر از مردمیست در هستی همچنین در تصور پیشتر است زیرا
که مردم را تصور نتوان کرد تا پیشتر جانوری تصور کرده نشود و مر آن کلی
که نه بدین صفت بود مر جزویهای خویش را او عرضی بود و باشد
که هرگز جدا نشود از جزوی خویش و نه نیز در تصور چنانکه جفتی مر چهار را اگر
خواهی که جفتی از چهار جدا کنی در تصور نتوانی ولیکن اگر چه در تصور جدا نیست
نه ذاتیست ذاتی آنست که با آنکه در تصور جدا نبود او پیش از تصور
جزوی بود و این نه چنین است زیرا که در تصور کردن چهار را حاجت نیست
که پیشتر جفت تصور کنی و باشد که در تصور جدا شود ولیکن در هستی جدا
نشود چنانکه سیاهی مر کلاغ را و باشد که در هستی نیز جدا شود و باز زود
چنانکه نشستن و برخاستن و خواب و بیداری و دیرتر چنانکه جوانی

وکودکی

وکودکی   ذاتی بر دو گونه است یکی آنکه در جواب کسی
که از چه چیزی چیزها کنند بتوان گفتن و بتازی آنرا جواب ماهو گویند
چنانکه پرسند از زید و یا بکر که او چه چیز است جواب دهند که مردم است
و دوم آنکه درین جواب نتوان گفتن لیکن در جواب کدامین چیزی
که جمله معلوم شده باشد که او از انست بتوان گفتن و بتازی آنرا
جواب ای شیء خوانند چنانکه پرسند که مردم کدام جانور است جواب
دهند که گویاست پس گویایی جدا کننده بود آدمی را از جمله جانوران
که معلوم شده است بحکم این پرسش که او از انست و منطقیان آن
ذاتی را که در جواب نتوان گفتن فصل خوانند و اما آن ذاتی که در
جواب ماهو چیزها گویند یا آن چیزها با یکدیگر در حقیقت مخالفت دارند چنانکه
از مردم و اسب و گاو و خر پرسند که چه چیزها اند   از هر یکی
تنهای پرسند بلکه جملگی پرسند و یا مخالفت ندارند با یکدیگر در حقیقت چنانکه
زید و عمرو و بکر پرسند اما آن ذاتی را که در جواب چیزها گویند که مخالف بود
میان ایشان در حقیقت جنس گویند و آن حیوانست   که در جواب
چیزها گویند که در حقیقت مخالفت ندارد با یکدیگر چون زید و عمرو نوع گویند
و هر یک از آن چیزها که در حقیقت مخالفت دارند چون انسان و ثور و فرس
و در زیر جنس افتاده باشند هم نوع گویند ولیکن معنی این نوع دیگر بود
و آن نخستین دیگر زیرا که معنی این نوع آن بود که جنس بر و بر دیگری در جواب
ماهو گفته آمده است و معنی آن نخستین آن بود که او با چیزهای که مخالفت
ندارند در حقیقت گفته شده است در جواب ماهو و این نوع اگر چه در زیر جنسی
آخر افتاده است هر دو معنی نوع توان گفتن زیرا که هم جنس بر و بر دیگر
در جواب ماهو گفته شده است و هم او را خود بر چیزهایی که مخالفت ندارد
حقیقت گفته شده است در جواب ماهو چنانکه بر زید و عمرو آن نوع را

که نوعیتش بسبب گفتن جنس بود بر وی و بر دیگری چون جنس نیست هیچ چیز دیگر نبود
و این نوع در زیر همه نوعها است و جنسها افتاده بود از این روی نوع
همه نوعها گویندش و بتازی نوع الانواع خوانند   چون مردم
و گاو و اسب و سپیدی و سیاهی که هر یک از ایشان در زیر
نوعها که در مقوله وی بند افتند و هیچ نوعی دیگر در زیر هیچ یک از ایشان نیست
که نوع آن باشد که مخالفت دارد در حقیقت با دیگری که با هم در
زیر یک کلی افتند و اما آن چیزهایی که در زیر مردم افتد چون عربی
و عجمی و ترک و رومی با یکدیگر در مخالفت در عرضیها دارند نه در حقیقت چون
دو چیز را از یکدیگر بمعنی ذاتی تمیز کنند نوع گویند و چون بمعنی عرضی
تمیز کنند صفت گویند   جنس اگر در زیر جنسی دیگر نیوفتاده باشد
او را جنس الاجناس گویند بتازی یعنی جنس همه جنسها و اگر در زیر جنسی
دیگر افتاده باشد نوع الجنس نیز بود و جنس نوعها که در زیر او اند
جنس الاجناس چون گوهر بود و معنی هستی او باشد که
در پذیرای نبود که آن پذیرای را ای او هستی تمام بود و او نوع هیچ جنس
دیگر نیست زیرا که در زیر هیچ کلی نیوفتاده است که آن کلی ذاتی
بود مر او را و مر نوعی دیگر را و دیگر اجناس که درین مقوله اند چون جسم
و جماد و نبات و حیوان در زیر او افتند پس او جنس الاجناس بود
جنسی که نوع بود جسم است که او جنس نامی و جمادی است
و نوع گوهر و جسم آن گوهری بود که درازی و پهنی و ستبری
دارد و این شناسانیدنی است بر حسب فهم مبتدی
که او نوع جسم است و جنس نبات و حیوان هم بر حسب فهم مبتدی
زیرا که نامی در حقیقت فصل جنس است نه جنس و نه نوع و همه جنس حیوان
که او جنس آدمی و اسب است و نوع نامی و از اینجا پیدا شود که کل

تا جنس بود

که چیزی را بود بسبب بودن چیزی دیگر که این را با وی نسبت کنند
چون پدری مر پدر را بسبب بودن فرزند پس پدری آن حالتست که پدر را
بود از جهة بودن فرزند و قیاس کردن او با وی و همچنین خداوندی
از جهت بودن بنده و چون خداوندی با بنده قیاس کنند
و بنده را با خداوندی و همچنین دوستی از جهة بودن دوست و همسایگی
از جهة بودن همسایه چه اگر در برسرای کسی سرای دیگر نبود او را همسایه
گویند پس همسایگی حالتی است مر یکی را که بسبب بودن آن همسایه دیگر
حاصل شود و اما این بودن جسم است در جایگاه چنانکه
در بازار بودن و در شهر بودن و در کوزه بودن آب و در فلک
بودن ماه و اما متی بودن چیز است در زمان چنانکه امروز بودن
کسی و دی بودن و فردا بودن او و اما این و متی از اضافت جدا
دارند زیرا که از بودن جایگاه در زمان این و متی چیز را لازم نیاید
تا آنگاه که ورا حالتی دیگر نبود و آن حالت بودن آن چیز است در
جایگاه و یا زمان و اما اضافت حالتی است که از نفس بودن آن چیز
که در برابر این چیز است لازم آید چنانکه پدری که از نفس بودن فرزند
لازم آید یا آنکه حاجت آید بحالتی دیگر تا بسبب آن حالت اضافه
و نسبت بود و درین هر دو حالتی میباید تا پس از آن حالت نسبت بود
مر چیز را بجایگاه و یا بر زمان و اما وضع را پارسی نهاد است
و آن حالتی است مر جسم را بسبب نسبت اجزای او با جهات مختلف
چون نشستن و برخواستن و پستان باز خفتن و بروی بر خفتن
و اما ملک در زبان منطقیان آن بود مر جسمی دیگر را چنانکه گرد ا
او در آمده بود و اگر آن جسم دیگر از جای خود برود و آن جسم
نخستین نیز برود چنانکه انگشتری در انگشت داشتن و کفش در پای

داشتن و پیراهن داشتن نه چنانکه در خیمه بودن که خیمه از جای برود
بسبب جای گردانیدن آنکس که در خیمه بود اما پیراهن چون پوشیده
بود و انگشتری چون در انگشت بود و هر آینه چنانکه پوشنده و انگشت
میگردد پیراهن و انگشتری نیز میگردد و اما ان یفعل حالتی بود مر کننده
چیز را در انحال که میکند چنانکه برنده چیز می برد و سوزنده
سوزد انحالت برنده در انحال که میبرد و سوزنده در انحال که می سوزد
ان یفعل خوانند و اما ان ینفعل حالتی بود مر آنچیز را که کننده
کردن در وست و انحالت کرده شدن او بود در انحال که کرده
میشود چنانکه سوخته شدن در انحال که میشود و بریده شدن در انحال
بریدن و جنبیدن در حال جنبش فصل نهم اندر پیدا کردن حدود رسم
حد قولی است که حقیقت چیز ناشناخته یعنی تصور ناکرده بدو شناسا
شود و حقیقت چیزها از دو بیرون نبود یا صفت یگانگی دارد و دو نیستی
چنانکه بهیچ وجه در وی دوی و ترکیب نبود و یا مرکب بود از چیزهای
دیگر و آن حقیقی که از همه وجوه یگانگی دارد و بهیچ وجه در وی ترکیب نبود چون
باری تعالی جل جلاله نیست چنانکه در علم الهی روشن شود او را حد نبود زیرا
که حد قول است برین صفت که ما گفتیم و قول لفظی مرکب است و آنچه
در ذات او ترکیب نبود اگر در گفت شناسا نبوده و ترکیبی بود که هر
جزوی با هر چیزی دیگر از ذات و معنی او دلالت دارد پس در ذات
او ترکیب بود و ما گفتیم که در ذات او ترکیب نیست پس این محال شود و اگر
هر جزوی بر چیزی دیگر دلالت ندارد پس آن ترکیب بی فایده بود
پس حد مر حقیقتهای مرکب را بود و اما آن حقیقی که در وی ترکیب بود آن ترکیب
یا چنان بود که هیچ جزو او را هستی نتواند بودن بی جزوی دیگر و
یا تواند بودن یا مر جزوی را یا بعضی را و اما آن مرکبی که بی یکدیگر هستی
نتواند

نتواند بودن چون هر یکی را در وهم کلی اندیشی چنانکه برین مرکب
بتوان گفتن آنچه عامتر بود ازین کلیها، دیگر همین نسبت دارند
بدین مرکب و عامتر ازین عام باشد در ضمن دلالت او
آیند جنس نزدیکترینش باشد و آنچه خاص تر بود فصل بود و اما آن
مرکبی که اجزای او را بی یکدیگر هستی تواند بودن و یا بعضی اجزا را
ترکیب جنسی و فصلی نبود لیکن اجزای او را هر آینه ترکیب جنسی و فصلی
بود زیرا که اگر خود ترکیب ندارند لازم آید که چیزهای باشند
در وجود که هر یکی صفت یگانگی حقیقی دارد و قوام و هستی او
مستغنی بود از دیگری و این محالست چنانکه در علم الهی پیدا
کرده شده است و اگر ترکیب دارند برین وجه که بی یکدیگر نتوانند
بودن پس در اجزای آن اجزا همین سخن باز آید و ناچار باید که
بترکیب جنسی و فصلی رسد و چون مرکبات ازین دو قسم
نتواند بودن قسم پیشین را حقیقت از جنس و فصل مرکبست و حد قول
بیان کننده حقیقت چیز پس حد قولی بود تالیف کرده از نزد یکترین
جنس او یا فصل او اگر یکی بود و اگر بیشتر چنانکه گویی حد مردم جانور
گویا و میرنده و قسم دوم چون حقیقت از چیزهای مرکبست
که آنچیزها از فصل و جنس ترکیب دارند پس حد او قول بود
مؤلف از جنسها و فصلها آن اجزا چنانکه ابتدا الجنس و فصل الجزو
کرده شود که پذیرای بود و جنس و فصل جزو دیگر که پذیرفته بود مقید شود
چنانکه اگر آدمی سپید را حد خواهی که کنی نخست حد آدمی که پذیرای
سپیدیست بگویی چنانکه گفتیم آنگاه حد سپیدی بدو پیوندی چنانکه
بدو مقید و بسته شود و برین وجه بود که گویی آدمی یعنی جانوری
بود گویا و میرنده که گونه او گونه ایست که شعاع چشم را پراگنده کند

پس از آنکه ما گفتیم پیدا شد که حد مرکب بود از جنس و فصل آنچنانکه حد
آدمی گفتی و یا از جنس و فصل هر یک از اجزای او و آنکس که گفت که حد
مرکب بود از جنس و فصل اگر برین وجه خواسته است که ما گفتیم راست است
هر چند که در لفظش خلل بود و اگر خود خواسته است که مرکب باید که چنان بود
که از جنس و فصل محدود بود پس بعضی از حدها چنین بود نه جملهٔ حدها و چون
برین وجه که ما گفتیم حد چیزها کرده شود هر آینه حقیقت آن چیزها شناخته شود
و چیزی که شناخته شد از یکدیگر چیزها ناچار جدا شود پس قومی
پنداشتند که غرض از حد جدا شدن چیز است از دیگر چیزها و اگر
از حد همین معنی میخواهند که ما خواسته‌ایم یعنی قولی که دلالت دارد
بر ماهیت و حقیقت چیز این راست است و اگر پنداشته‌اند که چون
جدایی حاصل شد مر عقل را حقیقت نیز شناخته شد پس این پندار
از خطاست زیرا که بسیار قولها بود که از آن تمییز و جدایی
دانسته شود و حقیقت هنوز پوشیده بود چنانکه کسی در حد مردم
گوید که او آنست که در طبع او خندناکی و یا گریستن تنگ نیست که آدمی
بدین گفت از دیگر چیزها متمیز شود که هیچ چیز دیگر نیست که این معنی دارد
ولیکن با این همه حقیقت او که جانوری گویاست از اینجا دانسته نشود
و اگر خود بحد قولی ممیز خواهند یعنی جدا کننده خواه آن شناسانند
حقیقت باشد و خواه نه آنکه که ممیز بود برین اصطلاح ایشان انکار نیست
جز از روی بی‌اختیاری زیرا که هرگاه که حقیقت چیز شناخته
شود جدایی خود به تبعیت حاصل آید پس چون جدایی هم باشناخت
حقیقت چیز نیست و همانا آن شناخت چون بران وجه بود
که شناخت حقیقت چیز با او بود و اولیتر آنکه بی آن شناخته
بود و اما رسم قولی بود که چیز بدو شناخته شود تالیف کرده

از خاصها

از خاصهای چیز و یا عرضهای عام او چنانکه کلکی جوهر ابنود و نیکوترین
رسمها آن بود که نخست جنس نزدیکترین یاد کرده باشد و پس
بخواص و اعراض معتقد کنند چنانکه گویند در حد مردم که جانوریست
خندان و گریان و راست قامت و پهن ناخن و رونده بر دو قدم
و پیدا پوست و باید که رسم و تالیف از خاصها کنند
که مر چیز را روشن باشد چنانکه گویند در رسم مثلث که شکلی
بود که سه زاویه دارد نه چنانکه گویند شکلی بود که سه زاویهٔ او چندان دو قائمه
بود که این رسم پوشیده بود بر کسانی که هندسه ندانند

فصل دهم اندر پیدا کردن خطاهایی که در حد و رسم افتد و از آن باید پرهیز کردن

چهارگونه خطاست که در حد و رسم تواند بود و پرهیز کردن از آن
مهم است و چون یک قاعده نگاه داشته شود این خطاها
نیفتد و آن قاعده آنست که چیزی را که شناسا کنند بچیزی
شناسا کنند که از او شناخته‌تر بود و اگر هم بخود شناسا کنند
خطا بود چنانکه کسی گوید در حد جنبش که گردش بود و جنبش و گردش
هر دو یک معنی بود آری اگر دو لفظ بود و نیز هر یک معنی را
و کسی را یک لفظ معلوم بود و دیگری پوشیده و چون
آن لفظ پوشیده را بدین لفظ معلوم شناسا کنند در حق
این کس طریق بود در شناختن لفظ لیکن نه طریق شناختن
معنی بود که این کس معنی را خود میشناسد لیکن نمیداند که بدان لفظ
پوشیده کدام معنی میخواهند چون بلفظ دیگر که معلوم بود بدل
کنند بداند که بدان لفظ پیشین کدام معنی میخواهند نه معنی نا
دانسته را بداند و اگر بچیزی شناسا کنند که در پوشیدگی و پیدایی
مانند آن چیز بود که حد و یا رسم میکنندش هم خطا بود چنانکه

کسی گوید که جفت آن بود که طاق نبود و طاق پیدا تر از جفت جفت نیست
و اگر چیزی را بشناسانند که پوشیده تر از آن چیز بود هم خطا بود
چنانکه کسی گوید در حد پیغامبر که آدمی بود مانند فرشته و فرشته از
پیغامبر بسیاری پوشیده تر است و اگر چیزی را شناسانند
که شناخته نشود جز بدین چیز که شناسانیدن او میخواهند
هم خطا بود چنانکه کسی گوید که ماه آن بود که ازو آفتاب بود
و آفتاب را خود بماه شناسانند ازین چنین چهار گونه خطا پرهیز
باید کردن و چون این یک قاعده که گفتیم نگاه داشته شود
این خطاها خود نیفتد **فصل یازدهم آغاز سخن در ترکیبی از مفردات که در حجت**
بکار آید مفردات را بسیار گونه ترکیب توان کردن با یکدیگر
و آنچه در حجت بکار شود ترکیب خبری بود و آنرا قضیه خوانند و قول
جزم هم گویند پس قضیه قولی بود در او نسبتی میان دو چیز که گوینده
اش را توان گفتن که راست گفتی یا دروغ گفتی و این سه
گونه بود یکی را حملیه خوانند و یکی را شرطیه متصله خوانند و یکی را شرطیه
منفصله خوانند **گونه اول** قضیه حملیه آن بود که آن دو چیز که میان ایشان
در و نسبت بود مفرد باشند و نسبت برین وجه بود که آنچه اول است
ازین دو چیز هم او آن چیز دوم است یا نیست چنانکه گویی مردم
جانور است و یا مردم سنگ نیست و سنگ نیست که گوینده این
قضیه را توان گفتن که راست گفتی و توان گفتن که دروغ گفتی اگر چه گفت
او دروغ نبود و یا راست نبود لیکن نظم و ترکیب سخن چنانست که اگر
باور ندارند گویند که دروغست که باور داشتنش نه از جنس سخن
دیگر است و اما اگر پرسند که فلان را امروز دیده و یا امر کنی
ببخش که هیچ عاقل نگوید که راست است یا دروغ و معنی آنچه

گفتیم که یا در حکم مفرد است و مفرد آنست که اگر مفرد نبود مفردی
بدل او توان نهادن بی آنکه معنیش بگردد چنانکه گویی جانور گویا
جایگاهی که درو بود بگذاشت و جایگاهی دیگر گرفت که بدل جانور
گویا مردم توان نهادن و بدل باقی سخن همچنین توان نهاد
و نخستین پاره را از قضیه حملی موضوع خوانند و آنست که حکم برو کرده
باشند که او پاره دیگر است چنانکه مردم درین مثال و دوم را
محمول خوانند و آنست که حکم برو کرده باشند که او پاره دیگر است
چنانکه مردم درین مثال و دوم را محمول خوانند و آنست که حکم بدو بود
چنانکه جانور است درین مثال و گونه دیگر شرطیه متصله آن
بود که نسبت درو میان دو قضیه بود لیکن بهر دو لفظ قضیه لفظی پیوسته
شده باشد که او را از قضیگی بیرون برده باشد یعنی از آن برده
بود که نشود او را گفتن که راست گفتی یا دروغ و آنگاه از دو لفظ
که در آن قضیه آمده باشد میان ایشان پیوندی دهند که جمله را
یک قضیه کنند چنانکه جمله را توان گفتن که راستست یا دروغ
و نسبت درین قضیه بر آن وجه بود که این قضیه لازم است مر آن
قضیه را و متابع اوست چنانکه گویی چون آفتاب بر آید آنگاه روز
بود و یا باشد که آنگاه نگویند تا مختصر باشد پس گفت ما
که چون آفتاب بر آید قضیه بودی اگر چون با وی نبودی لیکن چون
او را از قضیتی برد تا نتوان گفت آنکس را که گوید چون آفتاب بر آید
راست گفتی یا دروغ گفتی و همچنین آنگاه روز بود و سبب آنگاه
از قضیتی برفت و اگر آنگاه نبودی قضیه بودی و چون هر دو را
بهم پیوندی توان گفتن که راست گفتی یا دروغ گفتی گونه
سیوم شرطیه منفصله آن بود که همچنین نسبت درو میان دو قضیه بود

لیکن بسبب لفظی که بهر یکی پیوسته باشد از قضیگی برفته بود و جمله
یکقضیه شده باشد و نسبت درین قضیه نسبت نا سازکاریست میان
آن دو قضیه که از ایشان مرکبست و مثالش چنانکه گویی زمین یا جنبنده
است یا آرمیده بی گفتار یا زمین یا جنبنده است قضیه بودی اگر
لفظ یا با وی نبودی و همچنین یا آرمیده است بی لفظ یا قضیه بودی
لیکن لفظ یا اگر چه هر یکی را از قضیگی برد هر دو را بهم قضیه کرد
که حکم را راستی و دروغی دارد و بجای موضوع و محمول درین هر دو
قضیه مقدم و تالی بود و قضیه پیشین را مقدم گویند و دوم تالی
و در مثال پیشین چون آفتاب بر آید مقدمست و روز بود تالیست
و مثال دوم زمین یا جنبنده است مقدمست و یا آرمیده تالیست
لیکن میان این دو قضیه در مقدم و تالی از دو گونه فرقست یکی
آنکه در متصله آنچه مقدمست روا است که تالی نشود و همچنین تالی روا است
که مقدم نشود اما منفصله نه رواست که نشود بلکه هر یک را که خواهی
ازان دو قضیه مقدم توان کردن و دیگر را تالی و دوم فرق آنست
که در متصله یک مقدم را یک تالی بیش نبود اگر از یکی بیش بود
قضیه نیز بیش بود اما در منفصله یک مقدم با نهایت تالیست که بود
و قضیه جزئی نشود چنانکه گویی این شمار یا یکیست یا دو یا سه
یا چهار و همچنین بی آنکه بحدی و نهایتی رسد فصل دوازدهم اندر پیدا کردن
ایجاب و سلب در قضیه حملیه در قضیه حملیه حکم کردن بهستی چیزی مر
چیزی را چنانکه در مثال ما گفتیم مردم جانورست مران قضیه حملیه
که حکم او است بود ایجاب گویند و آن قضیه را موجبه گویند
و سلب حکم کردنست بنیستی چیزی مر چیزی را چنانکه گفتیم که مردم سنگ نیست

و هر قضیه که حکم او نیست بود آن حکم را سلب گویند و آن قضیه را سالبه
گویند پس اگر لفظی بود مرکب از حرف سلب و اسمی چنانکه نابینا و
نادان و ناهموار که نا در پارسی حرف نفی است و بینا اسمست
و آنگاه آن لفظ مرکب را بجملگی محمول کنند در قضیه و آنکه خواهی
که بدانی که آن قضیه موجبه است یا سالبه نگاه کن که حکم باست
یا به نیست اگر است باشد موجبه است چنانکه گویند زید نابیناست
و چنین قضیه را موجبه معدوله خوانند و اگر به نیست بود که کسی را
گمان افتد که هیچ فرق نیست میان گفت ما که زید نابیناست و
میان گفت ما که زید نابیناست و میان گفت ما که زید بینا نیست
زیرا که در هیچ قضیه تناهی نیست لیکن بحقیقت میانشان
فرقست که چون گویی که زید نابیناست باید که زید زنده بود
زیرا که چون گفتن است حکم کرده باشی ببودن نابینایی
مر او را باید که او بود خواه آن چیز وضعی باشد بود در نفس چیزی
و خواه وصفی باشد که هستی ندارد و چون گویی که زید بینا نیست شاید
که زید مرده بود یا خود نبوده باشد زیرا که چون گفتی چنین نیست
حکم کرده باشی بنابودن صفتی مر او را و حاجت نیاید در
نابودن صفتی مر چیزی را ببودن آن چیز که اگر که نبود
هیچ صفت نبود مر او را پس چون گویی فلان صفت نیست مر او را
و نا چیز را هیچ صفت نبوده روا بود که این صفت از بهر آن نیست
مر او را که او خود نیست اگر کسی گوید گفتار ما زنده درست
موجبت یا سالب و حکم درین قضیه است نه نیست باید که موجبه
بود گوییم که این حرف نه را برده وجه استعمال توان کرد یکی
آنکه با دیگر او را یعنی حرف نه را یک معنی نام کنی چنانکه نابینا

آنگاه اگر باست حکم کنی موجب بود و اگر به نیست حکم کنی سالب بود
چنانکه گویی زید نه دبیر نیست و دیگر آنکه او را یعنی حرف نه را از دبیر
جدا داری برای برداشتن دبیر از زید چنانکه حرف نه را جدا
گویی و دبیر را جدا و آنگاه با دبیر حرف نه یک نام نباشد
بلکه دبیر تنهای محمول بود و بحرف نه سلب کرده و آن است که
پس از دبیر بود درین قضیه بحرف ربوده نشده و لفظ است
آنگاه دلالت دارد بر ایجاب و که در قضیه حرف سلب بود
و یا اگر بود با اسمی دیگر یکی شده باشد و هر دو بجملگی یک محمول
باشند آنگاه آن یک محمول را اگر حکم با هستی کنی موجبه بود و
اگر به نیستی کنی سالبه بود چنانکه بیان کردیم

فصل سیزدهم اندر پیدا کردن کلیت و جزویت و تخصیص و اهمال در قضیه حملیه

موضوع قضیه حملی یا کلی بود و یا جزوی
اگر جزوی بود قضیه را شخصیه خوانند و مخصوصه نیز خوانند چنانکه گویی
زید خاموشست و این شخصیه موجبه است و یا گویی زید
خاموش نیست و این شخصیه سالبه است و اگر موضوع کلی بود از دو
برون نبود یا پیدا نکرده باشد که حکم بر چند است بر هر یکی است
از چیزها که آن موضوع باشند یا بر برخی از آن چیزها یا
پیدا کرده باشد و اما آنکه پیدا نکرده باشد مهمله خوانند چنانکه
گویند مردم دبیر است و این مهمله موجبه است و یا مردم دبیر نیست
و این مهمله سالبه است و اما آنکه پیدا کرده باشد محصوره
خوانند و اگر پیدا کرده باشد که حکم بر هر یکی است محصوره کلیه
خوانند چنانکه گویند همه مردم جانور است و این کلیه موجبه است
و یا گویی هیچ مردم پرنده نیست و این کلیه سالبه است و اما
اگر پیدا کرده باشد که حکم بر برخی است محصوره جزویه خوانند

چنانکه

چنانکه گویی برخی مردم دبیر است و این جزویه موجبه است
یا گویی برخی مردم دبیر نیست و این جزویه سالبه بود و همچنین
اگر گویی نه همه مردم دبیر نیست یا نه هر مردمی دبیر است هم
سالبه جزویه خوانند زیرا که چون گویی نه همه از هر یک سلب کرده باشی
بلکه ایجاب که بر همه بود برداشتی و روا باشد که ایجاب بر بعضی بماند
و از بعضی ناچار برخیزد پس سالبه جزویه بود و لفظی که چندی
موضوع را پیدا کند سور خوانند چنانکه همه و هر چه و هیچ و برخی و نه
برخی و نه همه و اما حکم مهمل همچون حکم جزویست زیرا که چون گویند
مردم چنین است روا است که همه مردم را خواهند زیرا
که همه مردم مردم اند و مردی هم مردم باشد اگر یکی را خواهند
حکم بر یکی یقین بود و اگر همه را خواهند هم حکم بر یکی یقین بود پس هر آینه
حکم بر یکی یقین است و بر همه بشک است و حکم جزوی هم چنین بود
که چون گویند برخی مردم چنین است و روا است اگر خود همه چنان
باشند زیرا که حکم بر برخی بهمه حال یقین است و بر همه بشک پس
مهمل و جزوی را حکم یکی بود و از آنچه ما گفتیم پیدا آمد که اقسام قضیهای
حملیات است مخصوصه موجبه مخصوصه سالبه مهمله موجبه مهمله سالبه
کلیه موجبه کلیه سالبه جزویه موجبه جزویه سالبه مخصوصه خود در علوم کار
نشود زیرا که موضوعش شخص معین بود و ما گفته ایم که در علوم بکار نشود هر
از شخصی بحث نکنند و حکم مهمله حکم جزویست پس جزوی خود
بجای او بایستد با آنکه از مهمل بکار داشتن بسیار غلط او فتد
پس بحث ما از احوال این چهار محصوره خواهد بودن ان شاء الله تعالی

فصل چهاردهم در پیدا کردن ایجاب و سلب و مهمل و محصور و آنچه بدو ماند در قضایای شرطی

ایجاب در شرطیه متصله حکم کردنست به پیوستگی

تالی بمقدم و بهم بودن ایشان چنانکه درین مثال گفتیم اگر آفتاب برآید
روز بود حکم کردیم بپیوستگی روز بودن با آفتاب برآمدن و
بهم بودنشان و اما سلب بودن درین قضیه حکم کردنست بنابودن
این پیوستگی و برداشتن این سازگاری و بهم بودن ایشان چنانکه
گوییم نه چون آفتاب برآید شب بود یعنی هست با آفتاب برآمدن
شب بودن و روا باشد که مقدم و تالی هر دو سالب باشند
و قضیه موجب بود تا گمان نیفتد که سلب متصله آن بود که تا با سالب
بود و مثال آنکه هر دو سالب باشند آنست که گوییم اگر
آفتاب برنیاید روز نبود و این قضیه موجبه است زیرا که حکم کرد
به پیوستگی نابودن روز بر نیامدن آفتاب و اما ایجاب در متصل
آنگاه کلی بود که گوییم هر باری که چنین بود چنان بود و یا هر گاهی همیشه و دایما
باشد و اما آنگاه جزوی بود که گوییم باشد که چون چنین بود چنان
بود و اما مهمل آنگاه بود که نه هر باری گوییم و نه باشد بلکه گوییم چون
چنین بود چنان بود و یا اگر چنین بود چنان بود و سلب کلی آن بود
که گوییم هرگز نبود که چون چنین بود چنان بود و سلب جزوی آن بود
که گوییم نه هر باری که چنین بود چنان بود و سلب مهمل آن
بود که گوییم نه چون چنین بود چنان بود و باشد که هر دو جزو متصل
جزوی باشد و قضیه کلی بود چنانکه گوییم هر گاه که برخی جانوران پرنده
باشند و باشد که هر دو جزو کلی باشند و قضیه جزوی بود چنانکه
گوییم باشد که چون همه مردم دبیر بود همه مردم شاعر بود و اما حکم
در شرطیه منفصله حکم کردنست بگسستگی و جدا بودن تالی از مقدم اگر
تالی یکی باشد و بگسستگی مقدم از تالیها اگر بسیار باشد چنانکه گوییم
این اندازه یا برابر است با آن اندازه یا مهتر است و کهتر است ازو

چنانکه حکم کرده باشی بانکه برابری یا مهتری و کهتری نتوانند
بودن بلکه از یکدیگر گسسته اند و جدا جدا اند و اما سلب درین قضیه
حکم کردنست بنابودن این گسستگی و برداشتن این جدایی
میان ایشان چنانکه گوییم نه یا روز بود یا منع یعنی نیست جدایی
و گسستگی میان روز بودن و منع بودن بلکه هر دو بهم روا بود
که باشد و همچنین اجزای این قضیه روا بود که سالب باشد
و قضیه موجبه بود چنانکه گوییم این شمار یا جفت نبود یا طاق نبود این
قضیه موجبه باشد اگرچه در هر جزوی ازوی سلب گوییم نبود لیکن چون
حکم میکنی بگسستگی جفت نابودن از طاق نابودن حکم تو ایجاب بود
و اما کلی بودن این ایجاب بلفظ همیشه بود چنانکه گوییم همیشه شمار
یا جفت بود یا طاق و جزوی بودنش بلفظ باشد بود و یا بلفظ
گاهی چنانکه گوییم گاهی بود که این شمار یا برابر این شماری دیگر بود و
یا بیش ازو و این آنگاه بود که معلوم شده باشد که کمتر ازو نیست
و اما کلی بودن این سلب همچنین بلفظ هرگز نبود باشد چنانکه گوییم
هرگز نبود که یا آفتاب بود یا روز بود و جزوی بودنش بلفظ نه
همیشه بود چنانکه گوییم نه همیشه یا آفتاب بر بود یا منع و اما مهمل بودن
ایجاب و سلب درین قضیه آن بود که بران لفظ که بر گسستگی دلالت دارد
اقتصار افتد یعنی یا چنین بود و یا چنان و نه یا چنین بود یا چنان و همچنین باشد
که اجزای منفصله جزوی باشند و قضیه کلی بود و شاید که اجزاش
کلی باشد و قضیه جزوی بود مثال نخستین چنانکه گوییم همیشه برخی مردم
یا ساکن بود و یا متحرک و مثال پسین چنین باشد که همه مردم یا حکیم
بود و یا نبود و بباید دانستن که از منفصل حقیقی هست و نا حقیقی هست
اما حقیقی آن بود که تتبع قسم دیگر ندارد جز آنکه یاد کرده باشند

گسستگی و ناسازگاری باشد چنانکه مثال جفت و طاق و مرتبها را زو ناحقیقی
بر دو قسم بود یکی آنکه گسستگی بود میان آن قسمها که گفته شد لیکن قسمی دیگر
بماند ناگفته چنانکه اگر کسی گوید این چیز جانورست یا درخت تو در انکار نتوانی
کوهی جانور بود یا درخت میان این دو قسم گسستگی است و ناسازگاری
لیکن قسمی دیگر بماند که جماد بود و دیگر قسم ناحقیقی آن بود که هیچ قسم دیگر نماند
لیکن گسستگی نبود میان آن قسمها که گفته آمده باشد چنانکه گویی یا در
دریا بود و یا غرقه نشود و شک نیست که هیچ قسم دیگر نبود جز این
دو قسم لیکن هر دو بهم بتوانند بودن که هم در دریا بودن و هم
غرقه نشود پس گسستگی نبود میان ایشان و این سخن آنگاه خوب آید
که کسی گوید که زید در دریا نیست و غرقه شد پس انکار کنند بر وی بدین
وجه که یا در دریا بود و اگر غرقه شد و یا خود غرقه نشد **فصل یازدهم اندر**
پیدا کردن مادتهای قضیتها هر قضیه که بود اگر موجبه بود و اگر سالبه نسبت محمول
بموضوعش یا چنان بود که هر آینه باید که بود مراورا چنانکه جانوری مر مردم
و این را واجب خوانند و یا شاید که بود و شاید که نبود چون دبیری
مر مردم را و این را محال و ممتنع گویند و این سه حالت محمول در قضیتها
مادة قضیه خوانند و چنانکه یکی را واجب گویند و دیگر را ممکن و
سوم را ممتنع و از واجب و ممتنع بیک لفظ عبارت توان
کرد و آن لفظ لفظی ضروریست لیکن چون واجب خواهند بتازی ضروری
الوجود خوانند و چون ممتنع خواهند ضروری العدم و ما لفظ ضروری
العدم گویند و ما لفظ ضروری بکار داریم تا هر دو بزیر او آیند **فصل دوازدهم**
اندر پیدا کردن اقسام ضروری باید دانستن که ضروری بر دو قسمست یکی آنست
که هیچ شرط حاجتمندی ندارد و آنرا ضروری مطلق خوانند چنانکه

گویند

گویند که باری تعالی زنده است که زندگی هر آینه او را همیشه بوده است
و همیشه خواهد بودن و هیچ شرط حاجتمندی ندارد تا گویند که
زندگی مر او را هر آینه بدان شرطست که اگر آن شرط نبودی هر آینه
نبودی و دیگر آنست که بشرطی ضروری شود و این شرطها چهار
گونه است یک گونه آنکه شرط بودن موضوع بود تا اندر که می بود لیکن نه
همیشه چنانکه گویی بضرورة مردم جانورست و بدین ضرورت نه
آن خواهند که همیشه جانور بود چنانکه ضرورت پیشین بود بلکه آن
خواهی که همیشه جانور بوده است تا مردم بود جانوری او را بود هر آینه
و در منطق چون ضرورت این دو قسم خواهند و بس و در ضرورت
پیشین هم تا موضوع می بود حکم می بود لیکن موضوع همیشه می بود و در
باز پسین موضوع همیشه نیست و اگر در موضوع شرط همیشه بودن و
نابودن بکنیم خود هر دو ضرورت در زیر یک معنی افتد و از آنست
که تا موضوع می بود حکم می بود اگر همیشه باشد و اگر نه و گونه دوم
شرط بودن وصفی است که موضوع را بدان وصف موضوع کرده باشد
چنانکه گویند هر سپیدی بضرورت چشم را خیره کند و بدین ضرورة
نه آن خواهند که تا مادام آن سپیدی می ماند اگر سپید باشد و اگر نه
چشم را خیره کند بلکه باید که وصف سپیدی با وی می ماند تا این ضرورة
خیره کردن چشم بود مر او را و گونه سوم شرط وقت بود و این وقت
یا معین بود چنانکه گویند ماه بضرورت گرفته شود و این ضرورت آن وقت
بود که ماه در عقده بود و آفتاب در عقده دیگر و یا نا معین بود چنانکه
گویند هر جانوری که او را نفس بود بضرورت زند و این ضرورت
در وقتی است که معین نیست و گونه چهارم شرط بودن محمول
بود تا مادام محمول می بود چنانکه گویند زید بضرورت خفته است

فصل هفدهم اندر پیدا کردن آنکه ممکن بر چند معنی گویند
عوام مردم چون ممکن گویند آن خواهند که نشاید که بود و نیز آنکه
خواهند که شاید که نبود و در جمله معنی این ممکن آنست که محال نیست
و واجب محال نبود پس ممکن بود بدین معنی و اما خواص چیزها یافتند
که هم در بودن نشاید و هم در نابودن پس ایشان چیزها را
علی الخصوص ممکن گویند چون رفتن را و خفتن را و نشستن را و نبشتن را و
برخاستن را مردم را و این ممکن را ممکن خاصی گویند و نخستین را
ممکن عامی و واجب در زیر این ممکن خاصی نیوفتند زیرا که واجب نشاید
که نبود و این ممکن نشاید که نبود و اما آن واجبها و ضروریهای که بشرط
واجب و ضروری شوند نه بشرط بودن موضوع در زیر این ممکن
خاصی افتند زیرا که بی آن شرط شاید که نبوند و ممکن را بر وجهی دیگر
بکار توان داشتن چنانکه هیچ واجب در زیر او نیفتند نه بشرط
و نه بی شرط مگر آن واجبی که بشرط بودن محمول واجب شود
چنانکه دبیری مردم را و این وجه از آن دو وجه خاصتر است
چون این معنیهای ممکن دانسته شد جواب آن سؤال که قومی را از منطقیان
مشکل آمده است آسان شود و این سؤال آنست که گویند واجب ممکنست
یا ناممکن اگر ممکن است پس آنچه ممکن بود که بود ممکن بود که نبود پس واجب
ممکن بود که نبود و این محالست و اگر ناممکن است پس آنچه ناممکن
بود محال بود پس واجب محال بود و این هم محالست پس
جواب دهیم و گوییم تو ممکن معنی عامی می خواهی یا معنی خاصی اگر معنی عامی
میخواهی واجب ممکن است بدین معنی لیکن آنچه ممکن بود بودنش
بدین معنی لازم نیاید که ممکن بود نابودنش پس تو گفتی چون واجب ممکنست
که بود باید که ممکن بود که نبود درست نیست و اگر معنی خاص میخواهی

ابر

واجب ممکن نیست بدین معنی لیکن آنچه ممکن نبود بدین معنی لازم نبود که
محال بود بلکه شاید که واجب بود زیرا که ممکن بدین معنی خاص آنست
که واجب و محال هر دو از وی بیرون باشند نه محال تنها و چون
واجب و محال هر دو از ممکن بدین معنی بیرون باشند آنچه ممکن نبود
بدین معنی ازین دو یکی بود یا واجب بود یا محال پس واجب از
قسم ناممکن آمد بدین معنی پس گفت تو که گفتی چون واجب ناممکنست
بدین معنی باید که محال بود هم درست نیست **فصل هجدهم اندر پیدا
کردن جهتهای قضیها و مطلقی آن** جهت قضیه لفظی بود که دلالت دارد
بر یکی ازین سه معنی یا بر واجبی یا بر ممکنی یا بر ممتنعی و فرق میان جهت
و ماده آنست که جهت لفظی بود که این دلالت ازو گیرند چنانکه
گویند واجبست که چنین بود یا ممکن است یا محال و ماده خود
حالت قضیه است در نفس خویش خواه لفظ باشد و خواه نباشد
و شاید که جهت قضیه برخلاف ماده بود چنانکه ماده واجب بود و لفظ ممکن گفته
باشند و یا محال چنانکه گویند محالست که آدمی جانور بود و ماده
این قضیه واجبست زیرا که جانور را در نفس خویش نسبت با آدمی
نسبت هر آینه بودنست و جهتش ممتنعی است لیکن دروغست
و جهت اگر دروغ بود هم جهت بود زیرا که جهت این لفظ است که گفته
آمد اگر راستست و اگر دروغ پس اگر قضیه بود که جهت او پیدا نکرده باشند
خواه در نفس خویش ضروری باشد خواه ممکن او را مطلق گویند
و اگر پیدا کرده باشند که ضروری مطلق و ضروری که بشرط
بودن موضوعست از وی بیرونست و ضرورتهای دیگر را از و
بیرون نکرده باشند لیکن پیدا کرده باشند که کدام قسمت
از آن قسمهاست او را وجودی خوانند **فصل نوزدهم در پیدا کردن**

مفهوم قضایای محصوره در جانب اطلاق بدانکه ما پس ازین بجای موضوع و محمول
فلان و بهمان و یا استعار بکار خواهیم داشت و یا بعضی از
حروف جمل چه اگر تعیین مادهٔ کنیم انحکم که بدان مادهٔ مخصوص بود
دیگر بنه رود و مقصود ما نه بجنی است که مخصوص بود بمادهٔ دون
مادهٔ اما مفهوم قضیهٔ موجب کلی مطلق چنانکه گوئی همه فلانی بهمانست
آنست که هر یکرا که او را فلان گویند خواه حقیقت او فلانی
باد و خواه حقیقی دیگر و خواه همیشه فلان باد و خواه وقتی دون وقتی
و خواه در بعضی بیرونی فلان باد و خواه بقدر کردن یا در وهم آید
که او را فلانی حاصل بود هم او را بهمان نیز گویند یا آنکه گوئیم همیشه
بهمان بود و یا در وقتی و حالی که هر چ ازین معنی بخواهد قضیه را از مطلقی
ببرد و آنچه در جانب موضوع پیدا کرده ایم از شرطها در همه
قضیها یکسان خواهد بود خلافی بود میان قضیها در جانب محمول بود
و اما مفهوم قضیهٔ موجب کلی وجودی آنست که هر چه آنرا فلان گو
هم برین وجه که در مطلق بیان کردیم هم او را نیز بهمان گوئیم لکن
نه همیشه بلکه در وقتی و حالی و اما مفهوم قضیهٔ موجب کلی ضروری آنست
که هر آنچه او را فلان گویند چنانکه بیان کردیم الخ آنرا تا ذات
میماند بر آنکه بهمان گویند و اگر چه وصف فلانی نماندش و اما
مفهوم قضیه موجبه کلی که جهتش امکان عامی بود آنست که هر آنچه او
فلان گویند چنانکه بیان کردیم الخ آنرا شاید که بهمان بود و بس
نه آنکه گوئی و شاید که نبود و در امکان خاصی آن بود که شاید
که نبود و اما سالب کلی در جهات و اطلاق ازین چه در موجبه بیان
کردیم بتوان دانستن و همچنین جزوی موجب و جزوی سالب را

برین

برین قیاس بتوان دانستن مگر در یک چیز و آن چیز آنست
که حکم جزوی را بود که تا موضوعش میماند او میماند و ضروری نبود
چنانکه بعضی از آدمیان تا میماند بر یک رنگ بود یا سفید پوست
بود و یا سیاه پوست و این سپیدی و سیاهی ضروری نبود
مر او را اما در کلی بهمه حال ضروری بود هر گاه که تا ماندن موضوع حکم
میماند زیرا که ضروری را در کلی جز بدین معنی نشناسیم و اگر زیادهٔ
تحقیقی جوئیم و گوئیم ضروری آن بود که طبیعت موضوع را باستحقاق میماند
ابدی نه موضوع میماند و ما آن استحقاق جز ماندن حکم با ماندن
موضوع ندانیم پس چون حکم را متم بر همه موضوعی را چنانکه تا موضوع میماند
الحکم میماند دانستیم که بی آن استحقاق این همیشگی حکم نبود اما چون
همه موضوع را نبود یعنی جزوی بود روا باشد که نه باستحقاق موضوعست
مر آن حکم را که اگر باستحقاق بودی همه موضوع را بودی فصل بیستم
در پیدا کردن لازم بودن قضیها جهت دار هر یک دیگر را
هر قضیه جهت دار را قضیهٔ دیگر لازم بود از جهتی دیگر و این بر دو وجه بود
یکی آنکه هر دو لازم یکدیگر باشند و ایشان را متلازم گویند و دیگر آنکه
یکی لازم دیگری بود و آن دیگر لازم او نبود اما آنچه متلازمات اند
نخست طبقه اینست واجبست که بود محالست که نبود ممکن نیست بمعنی
عامی که نبود دوم طبقه اینست واجب نیست که بود محال نیست که نبود
ممکنست بمعنی عام که نبود و این طبقه نقیض طبقهٔ نخستین است چنانکه پس
ازین حال نقیض شناخته آید سیوم طبقه اینست واجبست که نبود محال است
که بود ممکن نیست بمعنی عامی که بود و این طبقه نقیض طبقهٔ سیوم است
چهارم طبقه اینست ممکنست که بود ممکنست که نبود پنجم طبقه هم از ممکن خاصی است
ممکن نیست که بود ممکن نیست که نبود و این طبقه نقیض طبقهٔ پنجم است

این طبقات متلازمات اند هر آنچه در طبقه ازین طبقات بهم
جمع کرده ایم، با یکدیگر لازم آید یعنی که چون این یکی درست باشد
آن دیگر درست باشد و اگر آن دیگر درست باشد آن کلی
پیشین درست باشد و اما آنکه لازم بودن از هر دو جانب نبود
بلکه از یکجانب بود و پس هم طبقات نخست طبقه پیشین را لازم یعنی
واجب است که بود و هرچه بایست طبقه چهارم لازم نیست
یعنی واجب نیست که نبود و هرچه بایست و طبقه پنجم هم لازم است
و طبقه سیوم را طبقه دوم لازم است و طبقه ششم لازم است
و ممکن خاصی را ممکن عامی لازم است امکان بودن را لازم امکان
بودن و امکان نابودن لازم امکان نابودن بود و هرچه در طبقه
امکان عامی بود همچنین لازم ممکن خاصی بود

فصل بیست و یکم اندر پیدا کردن نقیض

هر آن دو قضیه که مخالف یکدیگر باشند با یکجانب
مخالف بودنی که اگر یکی راست بود لازم آید که دیگری دروغ
بود ایشان نقیض یکدیگر باشند و شرطها بسیار است مر نقیض بودن
ایشان را باید که موضوع هر دو در معنی یکی بود چنانکه اگر گوید مشتری را
از زمین مهتر است و بدین مشتری ستاره خواهد بود و دیگری
گوید مشتری از زمین مهتر نیست و بدین مشتری خریدار خواهد
این دو قضیه با یکدیگر نقیض نباشند زیرا که موضوعشان یکی نیست
باید که محمول هر دو در معنی یکی بود چنانکه اگر کسی گوید فلان ستاره
شور است و شوری عنبور خواهد که دیگری گوید شوری نیست و شوری
عمیضا خواهد نقیض یکدیگر نباشند و همچنین باید که در اضافت یکی باشند
چنانکه اگر کسی گوید ده نیمه است و دیگری گوید نیمه نیست یکی

همه نیست

همه نیست خواهد و دیگری همه شماری دیگر خواهد نقیض یکدیگر نباشند
و همچنین در همگی و پارگی یکی باشد چنانکه اگر کسی گوید زنگی
سیاه است و بدان سیاهی پوستش خواهد و دیگری گوید
سیاه نیست و بدان دندانش خواهد هر دو راست
باشد و همچنین باید که حکم هر دو قضیه در یک زمان بود زیرا که
اگر زمان هر یکی جدا بود نقیض نباشند با یکدیگر چنانکه یکی گوید با ران
و بدان روزی خواهد که در وی باران بارنده باشد و دیگری
گوید باران نبارید و بدان روزی دیگر خواهد که در وی نباریده
باشد هر دو راست گفته باشند چنانکه اگر کسی گوید
با جنابت نشاید نشستن و دیگری گوید نشاید و یکی در مسجد
خواهد و دیگری نه در مسجد نقیض یکدیگر نباشند و همچنین باید
که در قوت و فعل یکی باشند چنانکه اگر حکم بقوت بود آن
دیگری نیز هم بقوت بود و اگر بفعل بود در آن دیگر هم
بفعل بود چنانکه اگر کسی گوید این نان سیر کننده است
و بدان قوت او خواهد که اگر بخورند سیر کند و دیگری گوید سیر
کننده نیست و بدان فعل او خواهد که هیچ کس را هنوز سیر نکرده است
زیرا که نخورده باشد هر دو راست گفته باشند و
همچنین که در شرط یکی باشند تا اگر حکم یک قضیه بشرطی درست
خواهد بودن هم آن شرط در قضیه دیگر نگاه دارند چنانکه
کسی گوید سپیدی چشم را خیره کند و بدان آن خواهد که تا با دام خواهد
سپید بود و دیگری گوید سپیدی چشم را خیره کند و بدان بی شرط
سپیدی خواهد هر دو درست باشند پس این هشت شرط
باید که نگاه داشته شود در نقیض یکی آن موضوع و محمول

واضافت و بهمگی و بارگی و زمان و مکان و قوت و فعل
و شرط و اگر آن دو قضیه مخصوصه باشد این هشت شرط
بسنده بود در نقیض بودن ایشان با یکدیگر و اگر محصوره باشند
شرطی دیگر بیفزاید و آن مخالفت هر دو قضیه است با یکدیگر
در کلیت و جزویت چنانکه اگر یکی کلی بود دیگری باید که جزوی
بود چه اگر دو کلی باشد در مادهٔ امکان روا بود که هر دو
دروغ باشند چنانکه گویی هر مردمی دبیر است یا هیچ
مردم دبیر نیست و اگر هر دو جزوی باشند هر دو راست
باشند در مادهٔ امکان چنانکه گویی برخی مردم دبیر است
و برخی مردم دبیر نیست و چون هر دو کلی باشند و با یکدیگر
مخالفت دارند در ایجاب و سلب ایشان را ضد یکدیگر
خوانند به نقیض و هم ازان دو معنی که در یک موضع بهم نتوانند
بودن و میانشان غایت خلاف بود ایشان را ضد یکدیگر
خوانند و روا بود که هیچ دو در موضوع نباشند چنانکه
سیاهی و سپیدی پس چون این هر دو قضیه کلی می‌شاید که دروغ
باشند و نمی‌شاید که بهم راست باشند پس ماننده‌اند آن دو معنی اند
که بهم گرد نیایند در یک چیز اما روا بود که بهم برخیزند
ازو پس این هر دو قضیه را ضد خوانند همچون آن دو معنی را و اگر
هر دو جزوی باشند مخالف یکدیگر در ایجاب و سلب
ایشان را در زیر تضاد داشتگان خوانند فصل بیست و دوم اندر
پیدا کردن نقیض قضیهای جهت دار و مطلق نقیض قضیه مطلق نبود
چنانکه تو می پنداشته آید زیرا که چون گویی همه فلانها بهمانست

وان نقیض

واین قضیه مطلق بود و نقیضش آن بود که هر یکی ازانکه فلانست بهمانست
لی انکه گویی همیشه بهمانست یا وقتی بسوی انکه روا داری
که همیشه بود در روا داری که وقتی بود و یا همه اشخاص او در یک
وقت بهمان باشد و یا برخی در وقتی دیگر و چون سلب کنی
این ایجاب را و قضیه هم مطلق بود و روا بود که هر دو راست
باشند که چون هر یکی را از اشخاص فلان در وقتی از اوقات
بهمان بوده باشد قضیه موجب باطلاق راست بود و باز چون ن
در وقتی دیگر یا برخی را یا همه را ازان اشخاص بهمانی نبود قضیه سالب
باطلاق هم راست بود و باید که یکی راست بود و یکی دروغ
تا نقیض باشد پس نقیض مطلق هم نمی‌تواند بودن بلکه موجب کلی
مطلق آنگاه دروغ شود که برخی را از اشخاص موضوع آن محمول
هرگز نبود و این هرگز نابودن چون حکم جزویت هم ضروری تواند
بودن و هم اتفاقی و اگر نقیض او ضروری نهیم هم روا بود که هر دو
دروغ باشد بسبب آنکه تواند بود که برخی را از اشخاص
فلان بهمانی نبود پیوسته و این نابودنی بود باتفاق نه بضرورت
و ما پیش ازین گفتیم که همیشگی در جزویات باشد که نه بضرورت بود
پس موجب کلی دروغ بود چون برخی را هرگز بهمانی نیست و سالب
جزوی ضروری هم دروغ بود چون سلب باتفاق نه بضرورت
پس نقیض بر وجهی باید نهادن که عامتر بود از ضروری تا هم سلب
ضروری در زیر او آید و هم سلب دایم اتفاقی و آن چنین سلب
دایم نیست نقیض هر فلانی بهمانست چون مطلق بود
برخی فلان هرگز بهمان نیست و نقیض هیچ فلانی بهمان نیست
برخی فلان همیشه بهمان است و نقیض برخی فلان بهمان

هیچ فلان هرگز بهمان نیست و نقیض برخی فلان بهمانست نه برخی فلانی
نه بهمانست و اما نقیض وجودی از نقیض مطلق دشخوارتر است زیرا که مطلق را
نقیض اگرچه نه مطلقست یک قضیه نقیض او تمام میشود و وجودی را
یک قضیه تمام نشود زیرا که اگر موجب کلی وجودی دروغ بود
روا باشد که راست ایجاب ضروری است یا کلی
و یا جزوی و روا باشد که راست سلب ضروری است یا کلی
و یا جزوی و روا باشد که راست سلب جزوی دایم الثبات
و ما هیچ قضیه ندانیم که این همه قضیها را فراگیرد و در زیر او افتند
تا یک قضیه بودی نقیض نقیضه وجودی آری سلب دایم این
همه سلبها را فراگیرد اما ایجاب و سلب را هیچ قضیه فرانگیرد
نقیض موجب کلی وجودی برین وجه باید گفت که نه وجودیست
ایجاب بر همه بهمانی فلانی بلکه ضرورتست برخی را و یا خود
هرگز نیست برخی را و نقیض سالب کلی وجودی برین وجه باشد
که نه وجودیست سلب بهمانی از همه فلانی بلکه یا بضرورتست
این سلب از برخی یا خود برخی همیشه بهمانست و نقیض موجب
جزوی چنین باید گفت که نه وجودیست ایجاب بهمانی بر برخی
از فلانی بلکه یا همه را ضرورتست و یا هیچ را هرگز نیست و نقیض سالب
جزوی چنین باید گفت که نه وجودیست سلب بهمانی از برخی
فلانی بلکه یا بضرورتست این سلب از همه و یا همه همیشه بهمانست
و اما نقیض ضروری چون گویی بضرورت همه فلانی بهمانست آن
بود که گویی نه بضرورت همه فلانی بهمانست بل ممکنست که برخی
فلان بهمان نبود و این امکان بمعنی عامی است و چون گویی

نه بضرورت

نه بضرورت همه فلانی بهمانست بل ممکنست که برخی فلان بهمان
نبود و این امکان بمعنی عامی است و چون گویی بضرورت
هیچ فلانی بهمان نیست نقیض آن بود که گویی نه بضرورت
هیچ فلان بهمان نیست بلکه ممکنست که برخی بهمان بود
و چون گویی بضرورت برخی از فلان بهمانست نقیض آن بود
که گویی نه بضرورت چیزی از فلان بهمانست بلکه ممکنست
که هیچ از فلان بهمان نبود و چون گویی بضرورت برخی از فلان
بهمان نیست نقیض آن بود که گویی نه بضرورت برخی از فلان
بهمان نیست بل ممکنست که همه فلان بهمان بود و اما نقیض ممکن
عامی چون گویی ممکن است که همه فلان بهمان بود آنست که
گویی ممکن نیست که همه فلانی بهمان بود و در مثال زیادت نگفته ایم
که بضرورت برخی از فلان بهمان نیست لازم این نقیض بود و
چون گویی ممکن است که هیچ فلان بهمان نبود نقیض آنست
که گویی ممکن نیست که هیچ فلان بهمان نبود بلکه بضرورت برخی
از فلان بهمانست و چون گویی ممکن است که برخی از
فلان بهمان بود نقیضش آنست که ممکن نیست که چیزی از
فلان بهمان بود بل بضرورت هیچ چیز از فلان بهمان نیست
و چون گویی ممکن است که برخی از فلان بهمان نبود نقیضش آنست
که گویی ممکن نیست که برخی از فلان نبود بل بضرورت همه
فلان بهمانست اما نقیض ممکن خاصی چون گویی ممکنست که همه
فلانی بهمان بود بل یا بضرورت برخی از فلان بهمانست
یا بضرورت برخی از فلان بهمان نیست و چون گویی ممکن است
که هیچ فلان بهمان نبود نقیضش آنست که گویی ممکن نیست که هیچ فلان

همان نبود بلکه یا بضرورت برخی بود و یا بضرورت برخی نبود
و چون گویی که ممکن است که برخی از فلان بهمان بود نقیضش آنست
که ممکن نیست که چیزی از فلان بهمان بود بل بالضرورة
همه فلان بهمان بود یا بضرورت هیچ فلان بهمان نبود و چون
گویی ممکن است که برخی از فلان بهمان نبود نقیضش آن بود که گویی
ممکن نیست که برخی از فلان بهمان نبود بل بضرورت همه بود و یا هیچ
نبود فصل بیست و سیوم در یاد کردن عکس کردن قضیه آن بود که موضوع عکس را
محمول کنی و محمولش را موضوع و ایجاب و سلب را بر حال خود گردانی لکن
منطقیان آنگاه گویند که عکس پذیر است که آن قضیه عکس
مانند قضیه نخستین باشد در راستی و در وغی اما کلیت روا بود
که بگردد و ما پیشتر بیان کردیم عکس قضیهای مطلق کنیم زیرا که
تو می پنداشته اند که سالب کلی مطلق عکس پذیر است و
بر آن حجتی داریم لیکن آن حجت درست نیست گویند چون درست باشد
که هیچ فلان بهمان باشد نیست ماند که درست باشد که هیچ
بهمان فلان نیست پس اگر این درست نبود نقیضش باید که درست
باشد و نقیضش آنست که برخی از بهمان فلان بود و آن
برخی را نام کنیم و آن نام باستار باد لش باستار بهمان
بود و هم او بعینه فلانست پس فلانی هست که بهمانست
و ما گفته ایم که هیچ از بهمان فلان بهمان نیست و درست داشته
ایم و اکنون دروغ شد و این محال بود پس آن قضیه که این دروغ
از وی لازم آمده است خود دروغ بود و آن نقیض عکس است
پس عکس راست بود و اینست حجت ایشان لیکن این حجت
خطاست زیرا که پنداشته اند که در مطلق جزوی موجب

ولا

که کلی را الحاق کننده بکلی دیگر و دومی صورتی معقول باشند جز از آن صورت
اول و دومی جزوی باشد از صورت اول زیرا که معقول جنسی چهره
پذیر است باقسام متشابه یکسان و همچنین قسمت در معنی معقول فرا
و نوعی اندر معقول منقسم نیست بمعقولات حقیقی صنفی و نوعی که مجموع این
جمله حاصل آن معنی جنسی یا نوعی باشد تا آن معنی بیشتر باشند از جمله چنانکه
مثلا صورت ده و نسبت آن مقطا با معنی جنسی و معنی نوعی نه نسبت اجزاست
یا جمله چنانکه آحاد با نسبت عشرات بلکه نسبت آن معنا با معنی جنس
و نوعی نسبت جزویاتست که هر جزوی از جزویات آن معنی کلیست
و صورتیست معقول و سخن در وی هم آنست که در آن اول و اگر چنان
بودی که آن معنی معقول یکانه بسیط که سخن ما در آنست منقسم
بودی بچیزها مختلف بوجهی از وجوه انقسام خواه جنسی و خواه
نوعی این نگاه نه یک اول باشد که معنی معقول بهره پذیر است
باقسام متشابه یکسان و همچنین قسمت در معنی معقول فراز
ما زیان ندارد زیرا که هر یکی از آنچه جزوی آن معنی اند خود صورتی
بسیط عقلی و سخن ما در آنست اشارت تو میدانی
که هر چیزی که چیزی دیگر را داند بفعل یا بقوت قریب داند که وی
بدان صورت داناست و از دانستن آن که وی داناست بدان
صورت دانستن مر ذات خود را لابد بود زیرا که ذات وی
جزوی از آن بود که معنی دانستن که وی داناست دانستن ذات
است بحالی و از ضرورت دانستن ذات بحال دانایی بود دانستن ذات
و محال باشد که اول باشد و دومی نبود پس هر چه عاقل بود
چیزی دیگر را و را بود که ذات خود را داند
بدانکه هر چه مجرد از ماده است بر ذات وی ممتنع نیست که مقارن

معقولی دیگر باشد آنست که شاید که وی با معنی دگر معقول شود چون با
چیزی دگر معقول شود لابد مقارن آن دگر معقول بود و معیت
با آن دگر معقول درین حال خاص جز مقارنت نیست و در وجود دار
قوت عاقله که ایشان را در یابد زین سخن درست شد که هر چه عقلیت
بر ماهیت وی ممتنع نیست که مقارن معقولی دگر بود پس اگر چنانست
که آنچیز بذات خود قایم بود وی را از روی حقیقت خود مانعی نبود
که وی را باز دارد از آنکه مقارن معنی معقول باشد مگر که ذات
وی در وجود مبتلی بود بچیزها که وی را منع کند از آن مقارنت
چون مایه یا چیزی دگر اگر جز مایه مانعی دگر تواند بود و اگر حقیقت
وی مسلم باشد از مایه بروی ممتنع نبود که صورت عقلی با وی
مقارن شود و وی را این حال ممکن بود و در ضمن این امکان امکان
دانستن ذات خود لابد باشد **وهم و شبهه**
باشد که تو گویی که صورتی که در قوام متعلق باشد بمایه
چون عقل ورا مجرد کند آن معنی که مانع مقارنت بود از وی
زایل شود پس چرا نسبت دانستن با وی درست نیاید
جواب تو آنست که از آنجهت این نسبت درست نیاید
که اینچنین صورت مستقل نیست بقوام بلکه قوام وی بمایه است
و وی پذیرای صورت عقلی نیست و امثال آن صور مقارنت
او با معانی معقول نه بدان سبیل باشد که رسم آن معانی
در وی منقش بود بلکه بدان سبیل بود که او با معقولی دگر در جوهر
که پذیرای معقولات باشد مرتسم شوند و هر یکی از آن هر دو
او را اثر باشد از آن دگر برسم آن دگر پذیرفتن بلکه هر دو
یکسان بوند و مقارنت ایشان با هم جز مقارنت صورتست

با آن چیز

با آن چیز که در وی مرتسم بود و وجود چنین صورتی خارج متعلق
بمایه است و سخن ما اینجا در جوهریست مستقل بقوام و مجرد از مایه
بقوام و وجود چنین چیز چون صورتی معقول با وی مقارن شود که
بر وی ممتنع نبود لابد رسم آن صورت در وی نشیند و وی بدان
عاقل باشد و ما پیش ازین بیان کردیم که اینچنین چیز بر وی این مقارنت
ممتنع نیست و بواسطه ممتنع بودن مر ورا این معنی چون او از آن قبیل
باشد که در وی بالقوه محال باشد حصول مقارنت بفعل لازم بود
چنانکه زین پس تر بشرح بگوییم و در آنچه بالقوه شاید بود امکان
این مقارنه بود و در ضمن این امکان امکان دانستن ذات
خود بود و چون مقارنه بفعل حاصل آید دانستن ذات خود
بقوت قریب لابد باشد **وهم و شبهه** باشد که تو گویی که
این جوهر که سخن در آنست اگرچه ورا منیت از جهت ماهیت نوعی
برین مقارنت را وی را مانعی است زین مقارنت از روی
تشخیص و تشخصیت او آنست که وی بدان منفصل و متمیز شود از آن
معنی که از و در قوت عاقله را که وی را دریابد مرتسم شود
جواب گوییم که استعداد آن مقارنت مر ماهیت را
اگر از لوازم ماهیت لابد هر چون ماهیت بود آن استعداد
باشد و این شک ساقط بود و اگر نه که این استعداد
آنحال اکتساب کند که در عقل مرتسم شود لازم آید که وجود این
استعداد موقوف باشد بر حصول آن چیز که استعداد
او راست و استعداد او راست و استعداد نبود هر چیز
را تا حاصل شود و چون حاصل بود استعداد پدید آید یا استعداد
نبود و آنچیز حاصل شود و در وجود آید و اینهمه محالست پس واجب

دوم

پس واجب باشد که این استعداد پیش از مقارنه باشد و لازم ماهیت
بود و هر چون که ماهیت باشد استعداد با وی بود و بلی باشد که استعداد ذات
خاص نسبت با بعضی چیزها که با وی مقارن شود پس از مقارنه اول باشد
چه آنکه ماهیت معنی جنسی استعداد هر فصلی دارد و اگر آن استعداد را
حصول بفعل بود از جهت آن نیز باشد و چون در معنی جنسی چنین باشد
در معنی محقق نوعی چون بود **بحث** چو این اصل ما ترا بیان کردیم
حاصل کنی بدانی که هر چیزی که شایان وی آن باشد که صورتی
معقول شود و آنچه قایم الذات بود و ازین لازم بود که از شایان وی
آن باشد که عاقل ذات خود باشد و هر چیز که حال او این باشد
که هر چه ورا بود واجب باشد و عاقلی بذات خود از شایان وی بود
پس عاقلی بذات خود ویرا واجب بود و این حال مقارن ماهیات
که از قوت و مادت بری باشد و هر چه ازین قبل باشد بدو نگر
روا نباشد تامل کن که چگونه بیان کردیم که مدرک معقولات
صرف از ما جسم نیست و در جسم نیست و ورا وضع نیست
و مجرد است از ماده و بعد از آن گفتیم که هر چه مجرد از ماده است
عقل است بذات تو و اسطه آنکه با چنین ماهیت ممتنع نیست
که مقارن ماهیتی مجرد بود و معنی عقل خود اینست و همچنین نفس
این مقارنه عقلست و نفس ارتسام ماهیت مجرد در ماهیتی شعور
بدان و بجز دیگر نیازمند نه و ملاحظت نفس مر ورا نفسی همه
اوراست و اگر بجایی دیگر محتاج بودی لا بنهایه لازم آمد
پس بضرورت در جواز این حال جواز عاقلی ذات خود را
لازم آمد و از بودن بودن و ازین سخن توسل کردیم بعلم
که مجرد از ماده است و ورا آنچه بود سبیل وجوب باشد

ولکنهم

وکلّی سالب هر دو بهم راست نتوانند بودن چنانکه گویند
که چون هیچ فلان بهمان نیست راست بود و فلانی بهمانست
راست نتواند بود چنین پندارند و نه چنین است که ایشان
پنداشته اند بلکه هر دو بهم راست توانند بود در مطلق
چنانکه ما پیش ازین بیان کردیم و بر نمودن تباهی حجت ایشان
اقتصار نکنیم بلکه باز نماییم که این عکس واجب نیست که راست
باز آید در مطلق دلیل آنکه راست است که هیچ مردم خندان نیست زیرا
که هر یکی از مردم پیوسته نخندد بلکه در بعضی اوقات خندد
پس خنده از هر یکی در این اوقات مسلوبست و هر آن محمولی
که چنین بود باطلاق سلبش توان کردن از موضوع پس درست باشد
چنانکه ما گفتیم که هیچ مردم خندان نیست و عکس این آن بود
که هیچ خندان مردم نیست و این بهیچ وجه درست نیست
پس پیدا آمد که از مطلق برخی قضایا توان گرفتن که حکم ایشان در
سلب کلّی درست بود و البته عکس ایشان درست نبود
پس نتوان گفتن همه قضیه مطلق که سالب کلّی بود عکس پذیرد
آری اگر قضیه را از آنچه وضع مطلق است خاصه گردانیم
و چنانکه معنیش با آن بود که هیچ فلان تا فلانی او را می بود او بهمان نیست
خواه چنان باد که تا می بود وصف فلانیش نیز می بود و خواه چنان
باد که نیستیش ماندی فلانی لیکن بهمانش جز در حالت فلانی مسلوب
نبود و خود در علوم قضیه مطلق چنین بکار دارند و یا معنیش آن بود
که هیچ فلانی در فلان وقت معین بهمان نیست چون از یک وجه
ازین دوگانه فرا گیریم پس سالب کلّی ازو عکس پذیرد و آن حجت
ایشان درین هر دو مطلق راست اند زیرا که سالب کلّی برین وجه

که ما گفتیم یا موجب ضروری است نتواند بود و اما عکس کلی موجب
مطلق هم کلی باز نیاید زیرا که روا بود که محمول عامتر بود از موضوع
چنانکه جانور که عامتر است از مردم پس درست بود که همه مردم
جانور است و درست نبود که همه جانور مردم است لیکن هر آینه
جزوی باز آید که چون همه فلان بهمان بود هر آینه برخی بهمان فلان
بود و درین دو حجت یکی عامتر که در همه انواع مطلق برود و اول آنست
که چون هر فلانی بهمان بود فلانی را تعیین کنیم که او هم فلان بود و هم بهمان
پس درست بود که برخی بهمان فلان است و دوم خاص است
در مطلقی برود که در علوم بر آن وجه کار دارند چنانکه پیش ازین گفتیم
و آنست که گوییم اگر گفت ما که برخی بهمان فلانست درست
نیست پس نقیضش که هیچ بهمان نیست که بهمانست فلان نیست
باید که درست بود پس عکس این نقیض دیگر باره باید که درست بود
که هیچ فلان بهمان نیست و ما راست داشتیم که همه فلانی
بهمانست و این محال بود و همچنین در همه مطلقات برود لیکن
حاجت آید که قضیهٔ سالبهٔ کلی دائم را عکس کنی و ما هنوز
این عکس را بیان نکرده ایم ازین جهت را این حجت در جملهٔ مطلقات
بنه راندیم اگرچه بتوان راندن اما درین کتاب این قدر تمامست
و این عکس اگرچه قضیهٔ اصل وجودی بود واجب نیست که
وجودی بود زیرا که روا بود که محمول ضروری نبود مر موضوع را
و موضوع ضروری بود مر محمول را زیرا که عکس درین قضیه ضروری
بود اگرچه در اصل ضروری نبود و مثالش نفس زدن است که ضروری
نیست که مر جانور نفس دار را و جانور نفس دار ضروریست مر او را
پس باید که این عکس مطلق بود یا اگر ضروری بود در برخی جایگاهها

مطلق

مطلق برود درست آید و اما عکس جزوی موجب مطلق هم جزوی
موجب باز آید و آن دو حجت که در کلی موجب گفتیم اینجا نیز برود
و اما سالب جزوی را عکس نبود زیرا که خندانی بفعل از برخی
مردم سلب توان کردن و مردمی را از هیچ خندان سلب
نتوان کرد اما عکس قضیهای ضروری آنچه از وی سالب کلی بود
عکسش همه سالب کلی ضروری باز آید و برهان راستی این عکس
آنست که گوییم هر گاه که درست بود که هیچ فلانی هرگز بهمان نیست
باید که درست بود که هیچ بهمانی هرگز فلان نبود پس اگر این درست
نبود نقیضش باید که درست بود و نقیض سالب کلی ضروری جزوی
موجب ممکن عامی بود پس ممکن بود که برخی فلان بهمان بود و آنچه
هستیش ممکن عامی بود اگر تقدیر کنیم که هست شد محال نبود پس
محال نیست که برخی بهمان را فلانی حاصل شده بود و چنین قضیه
وجودی بود و پیش ازین بیان کردیم که وجودی موجب عکس
پذیرد و عکسش مطلق باشد که ضروری در زیر او تواند افتاد پس برخی
فلان بهمان بود باطلاق و این را با سالبهٔ کلی ضروری که در اصل داشتیم
یعنی که هیچ فلان هرگز بهمان نیست راست نتواند بودن پس این دروغ
و آنچه از دروغی لازم آید هم دروغ بود و این دروغ از نقیض عکس
لازم آمده است پس نقیض عکس دروغ است راست بود که عکس که نقیض این دروغ
و اگر خواهی که آن نقیض جزوی را عکس کنی و بعکس بیان کنی هم توان
کردن چنانکه پیش ازین گفتیم و اما کلی موجب ضروری را عکس جزوی
موجب بود و کلی باز نیاید از آن سبب که در مطلق گفتیم لیکن قومی پنداشته
اند که این عکس همه ضروری بود چه اگر ضروری نبود هر آینه مطلق بود
زیرا که اگر این قضیهٔ اصل که ضروری داریم مطلق بودی عکس او مطلق بودی

ودر مطلق ضرورت یقین نیست لیکن راست چون با ضرورت لیکن
عکس مطلق می‌شاید حال ضرورت بیقین کمتر از حالش که ممکن بود
نباشد پس این عکس مرآینه مطلق درست بود و چون ضروری
می‌نشاید که بود وجودی بود بهمه حال پس چون دیگر باره آن عکس
وجودی را عکس کنیم هم جزوی وجودی باز آید بر قول آن
قوم و ما قضیهٔ اصل را کلی موجب ضروری داشته‌ایم پس بقول
ما محمول هر یکی را از احاد موضوع ضروری بود و اکنون از قول آن
قوم لازم آید که بر برخی نه بضرورت است و این قول محال بود
بقول آن قوم لیکن این قول ما محال نیست زیرا که این حجت ایشان
تباهست زیرا که ما پیدا کردیم که عکس وجودی مطلق بود
و مطلق روا باشد که ضروری بود پس راستی این مطلق با راستی
قضیهٔ ضروری که در اصل داشته‌ایم بهم تواند بودن پس آن محال
که پنداشته‌اند که اگر عکس را ضروری نهیم محالی لازم آید و لازم
نیست با آنکه این حجت اگر در کلی موجب محال ایشان برود در جزوی
موجب نرود و دعوی ایشان چنانست که این حجت در هر دو برود
و بیان نا رفتن این حجت در جزوی آنست که چنان انگاریم
که عکس جزوی موجب وجودی هم جزوی موجب
وجودی بود لیکن با جزوی موجب ضروری که در اصل داشته
ایم بهم راست تواند بودن زیرا که محمول تواند بودن که بر
برخی از کلی‌ای بضرورت محمول شود و بر برخی بوجود و بر برخی بامکان
چنانکه جنبش که برخی جسمها را چون آسمانها بضرورت است
و برخی را چون کوه بامکان و برخی را چون جانوران بامکان
بوجود پس تمامی حجت ایشان پیدا آمد و حق آنست که این

عکس در برخی جایگاهها ضروری باز آید چنانکه بر مردمی جانورست
بضرورت و عکسش برخی از جانوران مردمست هم بضرورت
و در برخی ممکن خاصی باز آید چنانکه بر دبیری مردم بود بضرورت و
دبیری مردم را ممکن است پس عکس چنان باید که اگر ضروری بود
بر او درست بود و اگر ممکن خاصی بود هم درست بود بر او و آن
ممکن عامیست و اگر مطلق نهند هم رواست و چون موجود
نهادی عکس در بعضی جایها ضروری بود و در بعضی وجودی و
مطلق بر هر دو درست آید و اما جزوی موجب ضروری از عکس
هم جزوی موجبست بامکان یا باطلاق یا هم بدین برهان که
گفتیم و اما سالب جزوی را عکس نیست زیرا که راست بود
که گوییم برخی از جانور مردم نیست و راست نیست که گوییم
برخی از مردم جانور نیست و اما عکس قضیه‌های ممکن عامی
و خاصی آنچه از و سالب بود و عکس نپذیرد زیرا که چیزی بود
که از چیزی دیگر مسلوب شود بامکان و آن چیز دیگر از چیز
اول مسلوب نشود هرگز بلکه موجب بود بضرورت چنانکه دبیر
بامکان از مردم مسلوب تواند شد و مردم هرگز از دبیر مسلوب
نشود و اما آنچه از و موجب است خواه عامی باشد خواه خاصی
عکس پذیرد لیکن در عکس ممکن عامی باز آید نه خاصی زیرا که
در برخی جایها محمولی بود که ایجاب او بامکان خاص بود
مر موضوعی را و ایجاب موضوع بر آن محمول ضروری بود و مثالش
جنبش باختیار مر مردم را و همچنین دبیری مر مردم را که این هر دو
ممکن اند او را و او بضرورت است مر هر دو را و در برخی جایها
باشد که هر دو ممکن باشند مر یکدیگر را چنانکه اسب شدن

هوا یا هوا شدن آب و این در علم طبیعی هست پس عکس چنان
باید که بر هر دو درست بود و آن ممکن که عامی است و بحجتی
دیگر بیان کنیم که ممکن عامی هر آینه درست بود در عکس
موجب ممکن اگر عامی بود و اگر خاصی آن حجت آنست که گوییم
چون درست بود که هر گز فلانی ممکن است که بهمان بود باید
که درست بود که برخی از فلان بهمان بود بامکان عامی پس
اگر درست نبود باید که نقیضش درست بود یعنی که ممکن نیست
که هیچ بهمان فلان بود و این قضیه را لازم بود که بضرورة
هیچ بهمان فلان نیست و این سالب کلی ضروریست عکسش
هم کلی ضروری بود یعنی بضرورت هیچ فلان بهمان نیست
و ما داریم که هر فلانی ممکن است که بهمان بود و این محال است
پس روشن شد که در عکس ممکن خاصی ممکن عامی میباید و اگر
کسی گوید چون موجب ممکن خاصی عکس می پذیرد باید که
سالبش نیز عکس پذیرد زیرا که چون درست بود بامکان خاصی
که هر فلانی یا برخی از فلان بهمانست این قضیه را با سلب توان
گردانید چنانکه گویی ممکن است که هیچ فلان یا برخی از فلان
بهمان نبود پس عکس قضیه بود عکس این قضیه بود جواب موجبه
دهیم که عکس باید که موافق اصل بود در ایجاب و سلب و
عکس ممکن در حالت ایجاب موجبه عامی آمد است اگر
اگر هم او را عکس سالبه نهیم روا نبود زیرا که مخالف اصل
بود در ایجاب و سلب و عکس اگر خواهیم که او را دیگر باره
سلب گردانیم تا موافق بود در سلب نتوانیم زیرا که
ممکن عامی نیست و واجب نیست در ممکن عامی از ایجاب تا سلب

بودن

بودن چنانکه در ممکن خاصیت آنقدر که گفتیم در عکس بسند بود

فصل بیست و چهارم آغاز سخن در قیاس

پیش ازین بیان کرده ایم که غرض
از منطق شناخت قول شارح است که حد و رسم بود
و شناخت حجت و آنچه میبایست گفتن در حد و رسم
گفته آمد و اما حجت راه نیست که از و گرویدن بچیزهای ناگرویده
حاصل شود و اینکه بیان او میسکنیم یعنی حجت که گفتاری بود مرکب
از گفتارهای که مقصود از و تصدیق افگندنست بچیزهایی که
تصدیق نبود بدان و بر سه قسمت قیاس و استقرا و تمثیل
و اعتماد بر قیاس است خاصه بر قیاسی که او را قیاس
برهانی گویند و جز ازین برهانی قیاسهای دیگر باشند ولیکن تا
نخست قیاس شناخته نیاید اقسام او نتوان شناخت و
قیاس قولی بود مولف که چون پذیرفته آیند قولی دیگر از ان
لازم آید هر آینه و مثالش آنست که گویی عالم مولفست و هر مولفی
محدثست این قیاس است زیرا که قولی است مولف ازین
دو قضیه که چون پذیرفته آیند قولی دیگر ازین لازم آید و آن قول
آن بود که عالم محدثست و همچنان گویی اگر آفریدگار عالم نه یکی بودی
عالم بر نظام نبودی لیکن عالم بر نظامست این قیاس است
زیرا که قولیست مولف ازین دو قضیه که چون تسلیم کرده شوند
قضیه دیگر لازم آید از تسلیم ایشان و آن قضیه آنست که آفریدگار عالم
یکیست و همچنین چون گویی این شمار یا جفت است یا طاق لیکن
طاق نیست این هم قیاسست زیرا که گفتاریست مرکب
ازین گفتارها که از پس تسلیم آن قضیه دیگر لازم آید و آن آنست که
شمار جفت است و آنچه لازم آید از قیاس اگر مقبول بود

در وی اگر او را یا نقیضش را یاد کرده باشد بفعل آن قیاس را
اقترانی گویند چنانکه مثال پیشین و اگر او را یا نقیضش را بالفعل
یاد کرده باشند در وی آن قیاس را استثنایی خوانند
چنانکه مثال دوم و سیوم

فصل بیست و چهارم در پیدا کردن احوال قیاس اقترانی

قیاس اقترانی آن بود که دو قضیه را فراهم آرند
که در یک پاره انبازی دارند و بدیگر پاره جدایی و از آن قضیه
لازم آید که از آن دو پاره بود که جدایی بایشان است چنانکه گوئی
عالم مؤلف است و این قضیه است و هر مؤلفی محدث است این نیز
قضیه دیگر است و هر دو را در مؤلف انباز است و نخستین را
بعالم جدایی است و دوم را بمحدث و آنچه ازین قیاس لازم
آید آنست که عالم محدث است و این قضیه از آن دو پاره که با
جدایی است فراهم آمده است و این قیاس اقترانی هم از قضیهای
حملی تواند بود و هم از قضیهای شرطی متصل تواند بود و هم مرکب از
هر دو تواند بود و ما بیشتر آنچه از حملیات متعلق بود بیان کنیم و قضیهها را
چون در قیاس بکار دارند مقدمات خوانند و هر یک از موضوع
و محمول را مقدمات حد خوانند و آنچه لازم آید قیاس را نتیجه
و آن حد را که موضوع نتیجه بود حد کهین خوانند و آن مقدمه را که
این حد در وی بود هم مقدمه کهین خوانند و بتازی صغری خوانند
و آن حد را که محمول نتیجه بود حد مهین خوانند و آن مقدمه را که هم این حد
در وی بود مقدمه مهین خوانند و بتازی کبری خوانند و آن حد را که
در مقدمه کهین محمول است و در مقدمه مهین موضوع حد میانگین خوانند
و بهم پیوستن این دو مقدمه را اقتران گویند و هیئتی و حالتی
که این اقتران را بود بسبب نسبت حد میانگین با آن دو حد دیگر

شکل خوانند و بقسمت درست این شکل بر چهار گونه تواند بود یا حد
میانگین محمول بود در مقدمه کهین و موضوع بود در مقدمه مهین
و این را شکل نخستین خوانند و یا موضوع بود در کهین و محمول بود
در مهین و این شکلی است که بکار ندارند زیرا که لازم آمدن نتیجه
از وی بس دور است از طبع و برخی تمام در یافتنش تواند بود
و یا محمول بود در هر دو مقدمه و این را شکل دوم خوانند و یا
موضوع بود در هر دو مقدمه و این را شکل سیوم خوانند و از دو
مقدمه جزوی قیاس نیاید در هیچ ماده و از دو سالب
قیاس نیاید و نه از صغری سالب که کبریش جزوی بود مگر که
ماده قیاس از ممکنات بود و اگر از دو مقدمه یکی جزوی بود
نتیجه هم جزوی بود و اگر یکی سالب بود نتیجه هم سالب بود
مگر جایی که بخلاف اینست چنانکه پس ازین بیان کنیم و اما آنچه
نتیجه در جهت تابع کدام مقدمه بود پس ازین بجای خویش معلوم
شود و هر شکلی را شرطهاست که بی آن شرطها از وی نتیجه نیاید

فصل بیست و پنجم اندر شکل نخستین

او را النخستین از برای دو چیز گویند
یکی آنکه قیاسهای او بذات خویش روشن اند و بحجتی دیگر
حاجت نیاید که درست کند لازم آمدن نتیجه از ایشان و دیگر
آنکه هر چهار محصور از وی نتیجه توان آورد کلی موجب و کلی سالب
و جزوی موجب و جزوی سالب و این خاصیت شکلهای
دیگر را نیست زیرا که در شکل دوم نتیجه موجب نبود و در شکل
سیوم هیچ نتیجه کلی نبود و دو شرط دیگر نیاید درین شکل
تا از وی نتیجه آید یکی آنکه مقدمه صغریش موجب بود دیگر در جهتش بوجود
که اگر سالب بود روا باشد زیرا که سالب درین دو ماده

در قوت موجب بود و شرط اول آنکه صغری او موجب
بود و شرط دوم آنکه کبرش باید که کلی بود اما شرط موجبی صغری
برای آنست که لازم آمدن نتیجه درین شکل ازان سبب است
که چون اوسط بر اصغر گفته آمد هر حکمی که بر اوسط کنند از ایجاب
و سلب از حکم بر اصغر کرده شود پس اگر اوسط مسلوب بود از
اصغر لازم نیاید که حکمی که بر اوسط کنند و چیزی که نه اوسط بود
کرده شود و شرط کلی بودن کبری هم برای آنست
که اگرچه بر برخی از اوسط حکم کنی روا بود که اوسط عام تر بود و آن
که برو حکم کرده میشود در کبری محمول بود بر اصغر لازم نیاید که بر اصغر
آن حکم بود و اقترانها که درین شکل نتیجه آرند چهار است و اما اقتران
نخستین از دو کلی موجب چنانکه گویی هر فلانی بهمانست و هر بهمانی
باستارست نتیجه آن بود که فلانی باستارست اما اقتران دوم
از دو کلی و کبری سالب چنانکه گویی هر فلانی بهمانست و
هیچ بهمان باستار نیست نتیجه آید که هیچ بهمان باستار نیست
و اما اقتران سیوم از دو موجب و صغری جزوی چنانکه گویی
برخی از فلان بهمانست و همه بهمان باستارست نتیجه آید
که برخی از فلان باستارست و اما اقتران چهارم از صغری موجب
جزوی و کبری سالب کلی چنانکه گویی برخی از فلان بهمانست
و هیچ بهمان باستار نیست نتیجه آید که برخی از فلان باستار
نیست و اگر کسی گوید چرا اقترانها که ازو نتیجه آید درین شکل
بیش از چهار نیست جواب دهیم که ازان سبب چنین است
که قضایا یا شخصیات آید یا مهملات یا محصورات و پیش ازین
گفتیم که شخصیات در علوم بکار نشود با آنکه اگر در قیاس

بکار

بکار شود هیچ چیز نادانسته بایشان دانسته نشود زیرا که چو
گویی زید ابو القاسم است و ابو القاسم پسر عبد الله
آنچه ازینجا لازم تواند آمد که زید پسر عبد الله است لیکن در حقیقت
این دانش خود حاصل بود اگرچه از روی صورت و ظاهر
مینماید که ازینجا لازم خواهد آمدن زیرا که چون دانسته باشد
که ابو القاسم پسر عبد الله است و زید عین ابو القاسم
پس خود دانسته باشد که زید پسر عبد الله است بدین
قیاس حاجتمندی ندارد در حاصل آمدن این دانش و چون
شخصیات را فایده نیست مهملات را هم نبود زیرا که
بیان کرده ایم که مهملات در زیر و حکم شخصیات اند پس قضایا
که در قیاس بکار شوند محصورات چهارگانه اند و از روی قسمت
ازین چهار محصوره شانزده اقتران نماید زیرا که هر یکی ازین
چهارگانه که صغری کنی هر چهار محصوره را بوی توان پیوستن
بجای کبری و چون هر یکی را ازین چهار چهار بار اقتران دهی
شانزده اقتران بباید لیکن چون صغری سالب کنی نشاید گفت
اقتران بی نتیجه نماید زیرا که سالب هم کلی و هم جزوی بود و
بهر یکی چهار کبری توان پیوستن و چون اگر کبری کلی میباید
جزوی موجب را بصغری موجب کلی توان پیوستن و چون
کبری کلی میباید جزوی موجب را نه بصغری موجب کلی
توان پیوستن و نه بصغری موجب جزوی اقتران دیگر را
نتیجه بود همچنین جزوی سالب را نه بصغری موجب کلی توان
پیوستن و نه بصغری موجب جزوی پس دو اقتران دیگر
دیگر را نتیجه نبود دوازده اقتران رفت که نتیجه ندارند چهار ماند

که ایشان را نتیجه بود و این دو مقدمهٔ قیاس یا از هر دو از یک جهت باشد
و یا هر یکی را جهتی دیگر باشد و این را مختلط گویند و سخن درو
پس ازین خواهیم گفتن و آنچه از یک جهت باشند چون
ضروری و مطلق باشند نتیجه شان روشن بود درین شکل
زیرا که اصغر اوسط است بفعل و هر آن حکمی که بر اوسط کرده شد
بر اصغر همان حکم لازم آید اگر بضرورت بود و اگر باطلاق و هم
چنین بود حال و روشنی نتیجه اگرچه جهتشان مختلف بود و اما
که صغری بفعل اوسط بود مگر در وجهی که پس ازین بیان کنیم
و اما اگر ممکن باشند نتیجه ایشان چنان روشن نبود زیرا که
چون گوییم هر فلانی بهمان ممکن است که باشد و هر بهمان
ممکن است که باستار بود روا بود که دیده نیاید که فلان ممکنست
که باستار بود زیرا که تو در مقدمهٔ چنین حکم ممکنی باستاری
بهمان کرده که بهمانست بفعل چنانکه پیش ازین در مفهوم موضوع
بیان کرده ایم و فلان بهمان نیست بفعل بلکه بامکان است
پس حکمی که بر بهمان بفعل کنی روشن بود که مر بهمانی
را که بامکان بهمانست فرا گیرد لکن با این همه چون حکم
که باستاری بر بهمان بفعل میکنی بامکان است و بر فلان
بهمان حکم هم بامکان کرد پس باستاری بر بهمان
بفعل مر فلان را امکان امکان بود و هر آنچه ممکن بود که ممکن بود
طبع رو نپذیرد که ممکن بود پس باستاری ممکن بود مر فلان را

فصل سیم در قیاسهای شکل دوم

این آن شکلست که حد اوسط
محمول بود در هر دو مقدمه و شرطش آنست که یکی از دو مقدمه
او موجب بود و یکی سالب مگر در دو جایگاه که بخلاف

این بود چنانکه بیان کنیم و کبریش باید که کلی بود و نتیجه او جز سالب
نبود و قومی پنداشته اند که اگر درین قیاس هر دو مقدمه
ممکن بوند و یا مطلق نتیجه آید و نه چنین است که از دو ممکن خود
قیاس نیاید ازین شکل و نه نیز از دو مطلق مگر مطلقی بود که
عکس پذیرد و اقترانی که نتیجه آرند ازین شکل چهارند
و جدایی این از آنچه در شکل نخستین گفتیم بتوان دانستن
اما اقتران نخستین از دو کلی و کبری سالب چنانکه
هر فلانی بهمانست و هیچ باستار بهمان نیست نتیجه آید
که هیچ فلان باستار نیست و لازم آمدن این شکل
چنان روشن نیست چنانکه در شکل نخستین بود بلکه بحجتی
حاجت آید که بدان درست شود و بدو حجت درست کنیم
یکی عکس مقدمهٔ سالب که چون درست بود که هیچ باستار
بهمان نیست درست باشد که هیچ بهمان باستار نیست
و ما داشته ایم که هر فلانی بهمانست چون آنکه هیچ بهمان
باستار نیست با وی بوندیم نتیجه آید از شکل نخستین که
هیچ فلان باستار نیست و دوم حجت قیاس
خلف گویند چنانکه گوییم اگر درست نیست که هیچ فلان باستار
نیست نقیضش که برخی از فلان باستار است درست
و درست داریم که هیچ باستار بهمان نیست نتیجه آید
از شکل نخستین که برخی از فلان بهمان نیست و ما درست
داشته ایم که هر فلانی بهمانست این محالست و این محال
از آن لازم آمد که درست نداشتیم که هیچ فلان باستار
نیست پس درست باشد اما اقتران دوم از دو کلی

وصغری سالب چنانکه گویی هیچ فلان بهمان نیست و هر
باستاری بهمانست نتیجه آید که هیچ فلان باستار نیست
برهانش آنست که صغری را عکس کنی چنین آید که هیچ بهمان
فلان نیست این را کبری کنی و هر باستاری بهمانست
با و پیوندی که هیچ باستار فلان نیست و این نتیجه را عکس
کنند چنین شود که هیچ فلان باستار نیست و بطریق
خلف هم بیان کنیم چنانکه گفتیم اما اقتران سیوم از صغری
موجب جزوی و کبری سالب کلی چنانکه گویی برخی از فلان
بهمانست و هیچ باستار بهمان نیست نتیجه آید که برخی از فلان
باستار نیست و هم بعکس و خلف بیان توان کرد اما اقتران
چهارم از صغری سالب جزوی و کبری موجب کلی چنانکه گویی
برخی از فلان بهمان نیست و هر باستاری بهمانست و نتیجه
آید که برخی از فلان باستار نیست و این اقتران را بعکس بیان
نتوان کرد زیرا که صغری سالب کلی جزوی عکس نپذیرد
و اگر موجب کلی را عکس کنی موجب جزوی باز آید چو
با سالب جزوی یار کنی قیاس نیاید زیرا که هر دو جزوی
اند لیکن بخلف بیان توان کرد و بطریقی دیگر که افتراض
گویندش و آن چنان بود که گوییم مر آنرا آن برخی از فلان که
بهمان نیست چیزی بود آن چیز را نامی کنیم این
پس هیچ این بهمان نیست و هر باستاری بهمانست پس
هیچ این باستار نیست و برخی از فلان این نیست نتیجه
آید که برخی از فلان باستار نیست و راه خلف خود دانسته
شد فصل هشتم اندر شکل سیوم این شکل را حد میانگین

موضو

موضوع بود در هر دو مقدمه و شرطش آنست که صغریش موجب
بود و یکی از دو مقدمه باید که کلی بود و نتیجه اش جزوی بود
و اقترانهایی که نتیجه دهند درین شکل شش است زیرا که چون
صغری سالب بود نتیجه نیست اقتران را نتیجه نبود و چون صغری
موجب جزوی بود کبری نه موجب جزوی باشد و
نه سالب جزوی و اقتران دیگر را نتیجه نبود و شش
اقتران بماند که نتیجه دهند از جمله شانزده و این شکل هم
از مطلق نتیجه دهد و هم از ممکن بخلاف شکل دوم و تحت
از مطلقات بیان کنیم اما اقتران نخستین از دو موجب
صغری جزوی چنانکه گویی برخی فلانی بهمانست و هر فلانی
باستارست نتیجه آید که برخی بهمانان باستارست زیرا
که چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی بهمانان فلانست
و هر فلانی باستارست نتیجه آید از شکل سیوم اقتران شکل
نخستین که برخی بهمانان باستارست و براه خلف نیز بیان
توان کرد چنانکه گویی اگر درست نیست که برخی بهمانان باستار
نقیضش که هیچ بهمان باستار نیست درست بود و ما داریم
که هر فلانی بهمانست نتیجه آید از اقتران دوم از شکل نخستین
که هیچ فلان باستار نیست و ما درست داشته ایم که هر
فلانی باستارست این محال بود اما اقتران دوم
از دو کلی و کبری سالب چنانکه گویی هر فلانی بهمانست
و هیچ فلان باستار نیست نتیجه آید که برخی بهمان باستار نیست
و درست کردنش هم براه عکس صغری و راه خلف
است اما اقتران سیوم از دو موجب و صغری جزوی چنانکه

گویی برخی فلانان بهمانانست و هر فلانی باستار است نتیجه آید
که برخی بهمانان باستار است و همچنین بعکس صغری و بخلف بیان
شود اما اقتران چهارم از صغری موجب جزوی و کبری سالب کلی
چنانکه گویی برخی فلان بهمان است و هیچ فلان باستار نیست
نتیجه آید که نه هر فلانی باستار است و هم بدین دو راه درست شود
اما اقتران پنجم از دو موجب و کبری جزوی چنانکه گویی هر فلانی
بهمان است و برخی فلان باستار است نتیجه آید که برخی بهمان
باستار است و این شکل را بعکس صغری بیان نتوان کرد
زیرا که عکس موجب کلی موجب جزوی بود و کبری خود جزوی است
و از دو جزوی قیاس نیاید پس کبری را عکس باید کرد
بجای صغری بنهاد و آن صغری را که درین قیاس داشته
ایم کبری کرد و نتیجه را که حاصل آید دیگر باره عکس کرد
آنگه آغاز کنی که چون برخی فلانان باستار است عکس کنی
چنین شود که برخی باستاران فلان است و هر فلانی بهمان است
نتیجه آید که برخی باستاران بهمان است پس دیگر باره این نتیجه را
عکس کنی چنین شود که برخی بهمانان باستار است و اما راه
خلف خود معلوم است اما اقتران ششم از صغری موجب کلی
و کبری سالب جزوی چنانکه گویی هر فلانی بهمان است و برخی فلان
باستار نیست نتیجه آید که برخی بهمانان باستار نیست
و این شکل را بعکس بیان نتوان کرد زیرا که سالب جزوی
عکس نپذیرد و اگر موجب کلی را عکس کنی موجب جزوی
آید و از دو جزوی قیاس نیاید پس برهان بر درستی نتیجه
این اقتران راه خلف است و راه افتراض چنانکه در شکل

دوم

دوم گفتیم آن برخی را که از فلان باستار نیست این نام
کنیم تا هیچ این باستار نبود پس گوییم هر فلانی بهمان است و
برخی فلان این نیست نتیجه آید که برخی بهمان این نیست و از این نتیجه آید
که برخی بهمان باستار نیست چون مقدمات درین دو شکل
در دوم و در سیوم مطلق باشد نتیجه آنست برین وجه باشد
که بیان کردیم اما اگر مقدمات درین دو شکل ضروری باشند
حال نتیجه هم چنین بود که گفتیم مگر در سه چیز یکی آنکه نتیجه
ضروری بود و دیگر آنکه اگر به راه خلف برهان کنند عکس نتیجه
ضروری عامی بود چون ممکن عامی را با مقدمه دیگر که ضروریست
یار کنیم و قیاسی کنیم از شکل نخستین بر گرفته ام که نتیجه
آن چه بود و سه دیگر آنکه اگر با افتراض بیان کنیم یک مقدمه
از وجودی بود چون با مقدمه ضروری تألیف کنیم از شکل
نخستین هم بیان نکرده ایم که نتیجه چه آید لیکن با این همه این قدر
بیان کرده ایم که چون اصغر بفعل اوسط بود هر حکمی که بر اوسط کرده
بر اصغر همان حکم بود و هیچ بیان دیگر حاجت نیاید چون بیان
کرده ایم وجود در نفس خویش ظاهر است مقدمه را که ممکن
عامیست اگر موجود نهیم محال نبود پس موجود دستش نهیم و با مقدمه
دیگر که ضروریست تألیف کنیم معلوم بود فصل بیست و نهم
اندر پیدا کردن نتیجه در قیاسها که از مقدمات مختلط باشند اختلاط
مطلق و ضروری در شکل اوّل اگر کبری ضروری بود نتیجه ضروری بود
و اگر مطلق بود نتیجه مطلق بود زیرا که اصغر در زیر اوسط آمده است
بفعل پس هر حکمی که بر اوسط کرده آید بر اصغر همان حکم باشد
پس نتیجه درین اختلاط تابع کبری بود مگر که کبری مطلق بود

ازانکه ضرورتش شرط ماندن وصف موضوع بود که نتیجه تابع
بنود بلکه ضروری بود بر سان صغری زیرا که چون گوییم فلانی
بضرورت بهامانست و هر بهامانی آمدی که بهامانست باستار
مثلا چنین گفته بود که تا بهامانی می‌بود فلانی هر آینه باستاره‌ای
می‌بود و فلان را تا هستی بهامانی هست پس فلان را تا هستی می‌بود
باستاریش می‌بود باستاریش می‌بود لیکن نباید که شرط
کنی که بهامانی باشد که همیشه بود زیرا که بدین شرط تا کبری دروغ
شود و یا وسط بنود قیاس را فصل سی ام اندر پیدا کردن
اختلاط مطلق و ضروری در شکل دوم نتیجه این اختلاط همیشه ضروری بود و اگر کبری
مطلق وجودی بود نتیجه هم ضروری بود و اگرچه هر دو مقدمه
سالب باشد یا هر دو موجب زیرا که چون اوسط بر یک طرف
بضرورت موجب بود و از یک طرف مسلوب بود نه بضرورت
و یا مسلوب بود از یکی بضرورت و موجب بود بر دیگری نه بضرورت
و یا موجب بود بر هر دو و یا مسلوب از هر دو و لیکن یکی را بضرورت
و دیگری را نه بضرورت آنگه هر آینه میان هر دو طرف جدایی
باشد ضروری و یک موضع ازان دوگانه که وعده کرده بودم
اینست هر دو مقدمه هم سالبست باید و هم موجب فصل سی و یکم
اندر پیدا کردن اختلاط مطلق و ضروری در شکل سیوم
نتیجه درین اختلاط تابع کبری بود زیرا که اگر بعکس صغری با شکل
اول شود هم این کبری که درین شکل است کبری آن شکل او
شود و نتیجه تبع او بود و اگر بعکس کبری شود با شکل اول
چنانکه اقتران نخستین است و یا چون بعکس بیان نموده‌ای
کردنش چنانکه اقتران ششم است درین هر دو اقتران

چون

چون باغراض بیان کرده شود معلوم شود که نتیجه نفع آن مقدمه
باشد که چون موضوع جزوی را چیزی ببعضه تقدیر کنی
و او را کلی کنی آنگه محمول مقدمه جزوی بروا ایجاب کنی و یا
سلب کنی زیرا که آن مقدمه کبری قیاسی شود از شکل اول
که در افتراض بکار داشته شود و جهت آن مقدمه جزویست
که کبری این شکلست و قومی ظاهر با آن بینند آشته اند
که در اقتران ششم که بعکس کبری با شکل اول شود نتیجه تبع صغری
بود زیرا که صغری کبری شکل اول شود و نتیجه هر آینه تبع
او بود و آنگاه چون دیگر باره نتیجه را عکس کنی هم بر جهت خویش
بماند و تو بدانستی که عکس موجب واجب نیست که هم
بر آن جهت که در اصل بود راست باز آید پس سخن ایشان باطل بود
فصل سی و دوم اندر پیدا کردن اختلاط ممکن و مطلق و یا وجودی در شکل اول
اگر کبری ممکن بود و صغری مطلق و یا وجودی نتیجه ممکن بود
زیرا که اصغر بفعل اوسط است لاجرم هر حکمی که بر اوسط
کردی بر اصغر همان حکم لازم آید و بر اوسط بممکنی اکبر حکم کردی
پس اصغر را همچنین ممکن بود و اگر کبری وجودی بود نتیجه اینجا اگر
کبری بنود ممکن آید بتبعیت صغری و برهانش آنست که گوییم
هر فلانی بتبعیت بهامانست و هر بهامانی بوجود باستار است
هر فلانی باید که بامکان باستار بود پس اگر نه چنین است
نقیضش باید که درست بود و بدانسته که نقیض ممکن یا ضرورت
ایجاب بود و یا ضرورت سلب و یا هر دو را باز مایهم تا
درست انگاریم گوییم چون درست نیست که هر فلانی
بامکان باستار است درست این بود که برخی فلان

بضرورت باستمار نیست و صغری ممکن را که داشته‌ایم
یعنی هر فلانی بامکان بهمانست یا این یار کنیم و تقدیر کنیم که
وجودیست تا اقتران ستیم بود از شکل سیوم میجاید که برخی
بهمان بضرورت باستمار نیست و ما درست داشته‌ایم
که همه بهمان بوجود باستمار است این محال بود اگر کسی گوید
که این محال ازان لازم آید که تو مر دروغ مقدمهٔ صغری را که ممکن بود
وجودی کردانیدی و واجب نیست که از دروغ نتیجه راست
آید باشد که هم دروغ آید جواب دهیم که وجودی کردن
مقدمهٔ ممکن اگرچه دروغست لیکن محال نیست زیرا که آنچه
ممکن بود اگر در وجود آید محال نبود پس چون تقدیر کنند که
در وجود آمده و نیامده بود اگرچه دروغ بود دروغی محال نبود
و از آنچه محال نبود اگرچه دروغ بود نشاید که محالی لازم آید زیرا
که چون محال نبود باشد که وقتی در وجود آید و چون در وجود
آمد هر آینه لازم او با او بود و لازم او محال نبود و اگر لازم او
محالست پس محال در وجود آمده بود و این هرگز نشاید
پس پدید آمد که این محال نه بسبب وجودی نهادن ممکن بود
بلکه بسبب برداشتن ضرورت سلب است که نقیض
نتیجه است پس ضرورت سلب راست نبود و اما ضرورت ایجاب
بماند آن را در نهیم و گوییم که برخی فلان بضرورت باستمار
و هر فلانی بامکان است خود داشته‌ایم صغری نقیض نتیجه
آید که برخی بهمان بضرورت باستمار است و ما مسلم داشته‌ایم
که همه بهمان بوجود باستمار است این محال بود چون از هر دو
قسم نقیض محال لازم آمد هر دو قسم محال باشد پس نقیضان یعنی

نتیجه ممکن راست بود و اگر بجای وجودی مطلق بود نتیجه ممکن عامی
بود زیرا که نتیجه گاه بود که ضروری بود و آنگاه بود که مادهٔ مطلق ضروری
بود و گاه بود که ممکن بود که مادهٔ آن مطلق ضروری نبود و آنچه
بر ضروری و ممکن خاصی درست آید ممکن عامی بود

فصل سی و سوم
اندر پیدا کردن اختلاط ممکن و ضروری در شکل اول

نتیجه در اختلاط تابع کبری بود اگر کبری ممکن بود خلاف
نیست که نتیجه ممکن بود زیرا که چون اصغر بفعل اوسط است
که بر اوسط گفتی بر اصغر کرده باشی و اگر کبری موجب ضروری آید
مشهور آنست که نتیجه ممکن بود زیرا که اگر ممکن نبود که هر فلانی
باستمار است پس بضرورت برخی فلان باستمار نیست
و درست داشته‌ایم که هر بهمانی بضرورت باستمار است
نتیجه آید که بضرورت نه هر فلانی بهمانست و هر فلانی بهمان بود
بامکان پس گفتند که این محال بود لیکن این محال نیست زیرا
که ایشان دعوی نکرده‌اند که نتیجه ممکن عامی بود تا لازم نقیضش
بود که بضرورت نیست بلکه ممکن خاصی دعوی کرده‌اند و لازم
سلب ممکن خاصی یا ضرورت ایجاب بود و یا ضرورت سلب
نه تنهای ضرورت سلب بودی و اگر کبری سالب ضروری بود
پنداشته‌اند که نتیجه ممکن عامی بود و گاهی ممکن خاصی در
آید و گاهی مطلق این سخن مشهور است و حق آنست که نتیجه
پیوسته ضروری بود زیرا که چون ما در کبری حکم کردیم که بهمانی
بضرورت باستمار است و یا باستمار نیست اگر
باشیم که هر که او را بهمان گویند بضرورت باستماری
بود و یا نبود نه چنانکه تا بصفت بهمان موصوف بود بلکه

تا هستی و ذوات آنچیز که بهمانی صفت اوست میماند
خواه بهمان باشد و خواه مباشد اورا این حکم بضرورت بود
پس فلان ممکن است که بهمان باشد چون بهمانی که مر او را
ممکن است که حاصل شود او را باستاری بضرورت تا بود
یا نبود تا هستی او می بود چنانست که این ضرورت آنگاه
حاصل شود که او بهمان شود اما اگر بهمان نشود این ضرورت باستار
بودن یا نابودن او را نبود بلکه این ضرورت خود بوده باشد
پیش از بهمان شدن زیرا که تا هستی او بود است و
باشد و این حکم او را ضرورتست از جهت راستی حکم کبری
و مثال این آنکه گوییم هر آدمی ممکن است که بخندد و هر خندنده
جسم است بضرورت پس هر آدمی جسمست بضرورت نه
آنگاه که بخندد جسمی او را بضرورت بود بلکه تا هستی اوست
جسمست

فصل سی و چهارم اندر پیدا کردن اختلاط ممکن و مطلق در شکل دوم

اگر مطلق چنان بود که عکس پذیرد از و قیاس
آید چون مطلق سالب بود ممکن روا بود که موجب بود و روا بود
که سالب بود و یک موضع دیگر از آن دوگانه نوعده بودست
که هر دو مقدمه سالب می‌باشند و اما اقتران نخستین آنست
که صغری موجب ممکن بود و کبری سالب مطلق چنانکه گوییم
هر فلانی بهمانست بامکان و هیچ باستار بهمان نیست
باطلاق نتیجه آید که هیچ فلان باستار نیست بامکان خاصی اگر
مطلق چنانکه بود از ضرورت و اگر چنان بود که همیشه
که تا او موضوع هست موصوف بود نتیجه سالب بود
بامکان عامی و برهان بدین آنست که بعکس سالب باشکل

اول برند نتیجه همین آید که گفتیم و اما اقتران دوم از صغری
سالب مطلق و کبری ممکن اگر مطلق بضرورت بود نتیجه موجب
جزوی بود بامکان عام و برهانش آنست که صغری را عکس کنی
و کبری بشکل نخستین کنی نتیجه سالب بود بامکان خاصی و او عکس
نپذیرد مگر که سالب را با موجب گردانی و پس موجب را عکس
کنی و دانسته که عکس موجب از ممکن خاصی و ممکن عامی بود
و اگر مطلق ضروری تواند بودن گاهی نتیجه سالب ضروری بود
و گاهی موجب جزوی بامکان عام از راه عکس و هیچ یکی
ازین دو متعین نشود و اما اقتران سیوم هم چون نخستین است
در نتیجه جزوی بود و اما اقتران چهارم را نه بعکس برهان توان کرد
و نه به افتراض اما عکس خود معلوم شده است که چرا و برهان
نتوان کردن و اما افتراض را نتیجه در یک قیاس جزوی موجب
بود بامکان عام و از تالیف او با جزوی دیگر قیاس نماند

فصل سی و پنجم اندر پیدا کردن قیاس از ممکنات در شکل سیوم

اگرچه درین شکل شرط چنانست که صغری موجب بود لیکن
از ماده ممکن نشاید که سالب بود و نتیجه ممکن خاصی بود چون هر دو
مقدمه ممکن خاصی باشد و برهان در اکثر یک عکس
با شکل نخستین شود عکس است اما در اکثر دو عکس باز شود
بعکس بیان نتوان کرد که نتیجه ممکن خاصی بود زیرا که چون نتیجه را
عکس کنی ممکن عامی باز آید و روا بود که ضروری بود لیکن با افتراض
درست توان کرد که نتیجه ممکن خاصی بود و نتیجه اختلاط ممکن
و ضروری درین شکل تابع کبری بود و اختلاط ممکن و وجودی را
نتیجه ممکن خاصی بود و اختلاط ممکن و مطلق را نتیجه ممکن عامی

بود زیرا که بعکس باز شکل نخستین شود و آنچه نتیجه آید در شکل نخستین نتیجه بود
درین شکل **فصل سی و ششم در پیدا کردن قیاسهای**
اقترانی که از شرطیات آید این اقتران یا میان دو متصل بود و یا میان
دو منفصل و یا میان حملی و متصلی و میان حملی و منفصلی و یا میان
متصلی و منفصلی و ما ازین جمله آنچه خواهیم آوردن که نزدیک
بود بطبع **فصل سی و هفتم اندر اقتران میان دو متصل** آنگاه
نتیجه دهد که انبازی میان دو مقدمه در تالی یا اگر در جزوی
بود ازین دو نتیجه نیاید و همچنین سه شکل تواند بود ازین
اقتران بر قیاس شکلهاء حملی زیرا که آنچه در وی انبازی بود
تالی یک مقدمه بود دیگری و این نخستین بود و یا تالی هر دو مقدمه
بود و این شکل دوم است و یا مقدمه هر دو بود و این شکل
سیوم است و شرطها که در شکلهای حملی گرده آمده است
از موجب بودن صغری و کلی بودن کبری در شکل نخستین
و کلی بودن کبری و اختلاف هر دو مقدمه در سلب و ایجاب
در شکل دوم و موجب بودن صغری و کلی بودن یکی از هر دو
مقدمه در شکل سیوم همان شرطها درین اشکال که از سر
شرطیات اند باید که نگاه داشته شوند و نتیجه همچنین قیاس بود
و در شکل نخستین هر چهار محصوره را نتیجه تواند بودن و در دوم جز
سالب نبود و در سیوم جز جزوی نبود و همچنین نه از دو جزوی
قیاس آید و نه از دو سالب و نه از صغری سالب یا کبری جزوی
و مثال نخستین هر گاه که فلان بهمان بود یا ستاره سنج بود و
هر گاه که یا ستاره سنج بود این آن بود نتیجه آید که هر گاه که
فلان بهمان بود یا ستاره این آن بود و باقی اقترانها این شکل

همه برین قیاس بتوان دانستن و مثال شکل دوم
هر گاه که فلان بهمان بود یا ستاره سنج بود و هرگز نبود
که چون این آن بود یا ستاره سنج بود نتیجه آید که هرگز
نبود که چون فلان بهمان بود این آن بود و باقی اقترانها
این شکل همچنین بتوان دانستن و مثال شکل سیوم
هر گاه فلان بهمان بود یا ستاره سنج بود و هر گاه که
فلان بهمان بود این آن بود نتیجه آید که باشد که چون ستاره
سنج بود این آن بود

از جمله این اقتران نزدیکتر بطبع آن بود
که متصل موجب بود و انبازی میان ایشان در تالی متصل
بود و در جزوی از حملی نه در مقدم متصل و جزوی از حملی
بیشتر حملی را بجای کبری نهیم و همچنین سه شکل آید از
اقتران شکل نخستین یا که تالی موجب بود و حملی کلی چنانکه
گوییم هر گاه که فلان بهمان بود یا ستاره سنج بود و هر گاه
ستاره سنج آن بود نتیجه آید که هر گاه که فلان بهمان بود یا ستاره
آن بود و شکل دوم تالی روا بود که سالب باشد و
شرطها معلوم شده است مثالش هر گاه که فلان بهمان
بود هیچ از یا ستاره سنج نبود و مرایشی سخت نتیجه آید
هر گاه که فلان بهمان بود هیچ از یا ستاره این نبود
شکل سیوم هر گاه که فلان بهمان بود برخی ستاره سنج
آن بود و اگر حملی بجای صغری بود سه شکل دیگر باید شکل
نخستین همه فلانی بهمانست و هر گاه که یا ستاره سنج بود
همه بهمانی آنست نتیجه آید که هر گاه که یا ستاره سنج بود

همه فلانی آنست شکل دوم همه فلانی بهمانست و هرگاه که بسیار
بشنیع بود هیچ آن بهمان نبود نتیجه آید که هرگاه که بسیار بشنیع بود
هیچ فلان آن نبود شکل سیوم همه فلانی بهمان است و هرگاه
که با بسیار بشنیع بود همه فلانی آنست نتیجه آید که هرگاه که با بسیار
بشنیع بود باشد که همه بهمانی آنست

اگر حملی صغری بود نزدیکتر بطبع شکل نخستین بود
و حملی باید که موجب بود و محمولش موضوع بود در جمله جزو با منفصل
و منفصل باید که کلی بود مثالش هر جنبنده جسم است و هر جسمی
یا نبات بود یا جماد بود یا حیوان بود نتیجه آید و اگر
حملی کبری بود یا یک قضیه بود و یا چند قضیه اگر
چند قضیه بود یا در محمول انبازی دارند و یا هرگاه یکی را محمول
بود جداگانه و نزدیکتر بطبع آنست که اقران با
حملیات بسیار بود که عددشان چند اجزای انفصال
بود و در یک محمول انبازی دارند و بر مثال شکل نخستین
بود و منفصل و اجزاش موجب بود و حملیات کلی
باشند و اجزای انفصال را انبازی بود در یک حد
که موضوع آن اجزا باشد و هر حملی را انبازی بود با اجزای
انفصال و نتیجه حملی بود و این را قیاس مقسم خوانند و استقرای
تام مثالش هر جنبنده یا جانور بود یا نبات بود یا جماد و هر
جانوری جسم است و هر نباتی جسم است و هر جمادی
جسمست پس هر جنبنده جسم است
انبازی در میان ایشان اگر در جزوی تمام بود
باید که منفصله کبری بود و متصله صغری بود و باید که منفصله موجب بود

بنوند نتیجه کلی نبود

و یکی ازیشان کلی بود و تا پیش دو کلی نبود مثالش چون آفتاب برآید
روز بود یا شب بود از دو گونه نتیجه آید یا متصلی برین وجه چون
آفتاب برآید شب نبود و یا منفصلی برین وجه یا آفتاب
برآمده بود و یا شب بود و اگر در جزوی نه تام بود نزدیکتر
بطبع آن بود که محمول تالی در اجزای انفصال موضوع بود
و تالی موجب کلی بود مثالش اگر این چیز بسیار است
او توان شمرد و هرچه او را توان شمرد یا جفت بود یا طاق
نتیجه آید که اگر این چیز بسیار است یا جفت است یا طاق

گفتیم که قیاس استثنایی آن بود که یا نتیجه قیاس پیش ازین در وی یاد
کرده باشند و یا نقیض و از دو مقدمه مولف بود یکی ازینها
شرطی بود و دیگری هم حملی تواند بودن و هم شرطی و نیز
حملی بود و استثنایی جزوی بود از اجزای شرطی و یا
استثنای نقیضش اگر شرطی متصل بود و استثناء در وی منتج
بود دو پس یکی استثناء عین مقدم و عین تالی را نتیجه آرد
و دیگر استثنای نقیض تالی مقدم را نتیجه بود مثال نخستین
آنست که گویی اگر این شخص مردم است پس جانور است
لازم آید که مردم جانور بود و مثال تاریخیین آنست که گویی
درین مثال لکن جانور نیست لازم آید که مردم نبود اما
استثنای نقیض مقدم نه لازم آید و استثنای عین تالی
هیچ دو نتیجه نیارد چنانکه گویی درین مثال لکن مردم نیست
و این استثنای نقیض مقدم بود لازم نیاید که جانور بود یا نبود
و همچنین اگر گویی لکن جانور است و این استثنای عین تالی

بود لازم نیاید که مردم بود و یا نبود آری اگر تالی مساوی مقدم بود نه
عامتر بود از وی و نه خاصتر استثنای نقیض مقدم نقیض تالی را نتیجه آرد و استثنای
عین تالی عین مقدم را و لیکن این نتیجه بود که نه از صورت قیاس لازم آمد
بلکه از جهت ماده قیاس لازم آمده است و این چنین نتیجه را لازم
قیاس نشمرند چه اگر لازم قیاس بودی در همه مادها نتیجه آوردی
و اگر شرطی منفصل بود یا حقیقی بود یا ناحقیقی و حقیقی یا از دو جزو بود
و یا جزوهای بسیار دارد آنرا که دو جزو بیش نبود استثنای
عین هر یکی نقیض دیگری نتیجه آرد و استثنای نقیض عین دیگری
نتیجه آرد چنانکه گویی این شمار یا جفت است یا طاق لکن جفت است
پس طاق نیست لیکن طاقست پس جفت نیست لکن جفت
نیست پس طاقست لکن طاق نیست پس جفت است
و آنرا که جزوهای بسیار بود اگر متناهی باشند استثنای عین
هر یکی نقیض اجزای باقی نتیجه آرد و استثنای نقیض عین جمله اجزای
باقی را نتیجه آورد و لیکن بر سبیل انفصال همچنانکه بوده باشند
چنانکه گویی این اندازه یا برابر است با این اندازه دیگر و یا بیش است
و یا کم است لیکن برابر است پس کم و بیش نیست لکن برابر نیست
پس کم است و یا بیش و اگر جزوها بیش متناهی بود قیاسی
که در و بکار دارند پس سودمند نباشد زیرا که اگر مقصود
آن بود که عین یکی نتیجه آرد با جمله اجزای دیگر برداشتن
بودن آن یک چیز بعینه لازم نیاید و اجزای نامتناهی را
بر نتوان داشتن و اگر مقصود برداشتن جمله اجزا است
جز یکی با استثنای عین آن یکی جمله اجزای نامتناهی را تصور
نتوان کرد پس هیچ غرض حاصل نیاید مگر که گویی لکن فلان

چیز است و بس و هیچ جزو دیگر نیست از آن اجزای نامتناهی
پس آنگاه معنی نامتناهی را تصور کرده باشی نه هر یکی را
از آن اجزای نامتناهی و نتیجه این قیاس آن باشد
که هر یکی را که جز آن یکیست برداری بفعل نه بقوت و اما
منفصل ناحقیقی اگر آن بود که قسم دیگر ندارد لیکن بهم
توانند بودن استثنای نقیض هر یکی عین دیگری را نتیجه آرد
و استثنای عین هیچ یک نتیجه نیارد مثالش آنست
که گویی زید یا در دریاست و یا غرقه نشود لیکن در دریا نیست
لازم آید که غرقه نشود لیکن غرقه شود لازم آید که در دریا بود و اگر
گویی که در دریاست لازم نیاید که غرقه شود یا نشود و یا گویی
که غرقه نشود لازم نیاید که در دریا نیست و از نوع این منفصل فقیهان ما سخت
بگردانیده از وضع انفصال و معنیشان بر جای چنانکه گویی زید
غرقه نشود مگر در آب بود و همچنین زید غرقه نشود و در آب بود
نتیجه هر یکی بخلاف دیگر است و اگر منفصل ناحقیقی از آن بود
که قسم دیگر دارد لیکن بهم نتوانند بود استثنای
عین هر یکی نقیض دیگری نتیجه آرد و استثنای نقیض هیچ نتیجه
نیارد چنانکه گویی فلان چیز یا جانور است یا نبات لکن
جانور است لازم آید که نبات نباشد لکن نبات است
لازم آید که جانور نبود پس اگر گویی جانور نیست لازم نیاید
که نبات بود یا نه بود و همچنین اگر گویی نبات نیست بر هیچ
لازم نیاید
هرگاه که دعوی را درست کنند بقیاسی که هر دو مقدمه او در
و روشن بود و آن یک قیاس تمام بود در درست کردن

این دعوی را پس اگر یکی ازین دو مقدمه و یا هر دو روشن
نباشد و بدرست کردن ایشان حاجت آید بقیاسی دیگر
و همچنین مقدمهای آن قیاس دیگر اگر بقیاسی دیگر درست شوند
آنجمله قیاسها را بنسبت با آن دعوی اول قیاسهای
مرکب خوانند اگرچه هر یکی بنفس با نتیجه خاص خویش خود مفرد
بود و این قیاسهای مرکب بر دو گونه بود یکی را موصول
خوانند و دیگری را مفصول و موصول آن بود که نتیجه او صریح گفته تا
و دیگر باره مقدمه قیاسی دیگر کرده چنانکه گویند هر فلانی بهمانست
و هر بهمانی بستار است پس هر فلانی بستار است و دیگر
باره همین نتیجه را مقدمه قیاسی دیگر کنند و گویند فلانی بستار
است و هر بستاری بسنیج پس هر فلانی بسنیج است و اما مفصول
آن بود که نتیجه را از وحد افکنند و مقدمات را همچنان رانند تا بنتیجه
آخرین رسند چنانکه گویند هر فلانی بهمانست و هر بهمانی بستار
و هر بستاری بسنیج و هر بسنیجی آنست و هر آنی اهیست پس
هر فلانی اهیست و درین قیاس سه نتیجه بینداخته اند از طریق
اختصار یکی فلانی بستار است و یکی هر فلانی بسنجست و یکی
هر فلانی آنست لیکن طبعی که ریاضت بود شناخت قیاسها و
مقدمات و نتیجها آسان دریابد تمامی این قیاسها و لازم آمدن این
نتیجها که بینداخته اند ازو و بیشتر قیاسها که در علمها کار دارند
برین وجه بارند پس بود برای کوتاهی سخن
از جمله قیاسهای مرکب قیاسی است
که آن را قیاس خلف گویند و آن بود که دعوی را درست
کنند بباطل کردن نقیض او و او را بدان باطل کنند که محال ازو لازم آورد

وچون

وچون ازو محالی لازم آمد دلیل بود بر محالی او زیرا که محال نتواند
بودن و آنچه ازو محالی لازم آمد اگر محال نبود و در وجود آمد لازمش
با وی بود و لازمش محال است پس محال موجود شود و این
نشاید پس نقیض دعوی محال بود پس دعوی راست بود
و این قیاس خلف آرد و این قیاس خلف مرکبست
از دو قیاس یکی اقترانی شرطی و دیگری استثنایی و مثالش
آنست که اگر کسی خواهد که درست کند که هر فلانی بستارست
گوید که اگر درست نیست که هر فلانی بستار درست بود که
نه هر فلانی بستار است و مقدمه دیگر درست با او باشد
که هر بهمانی بستارست نتیجه آرد که اگر درست نیست که هر فلانی
بستار است پس نه هر فلانی بهمان است و این قیاس
اقترانی شرطیست پس نتیجه او را مقدمه قیاس استثنایی
کنیم و گوییم اگر درست نیست که هر فلانی بستارست پس
نه هر فلانی بهمانست لیکن ما دانسته باشیم که این تالی
محالست پس نقیضش را استثنا کنیم و گوییم هر فلانی بهمانست
نقیض مقدم نتیجه آید که هر فلانی بستارست و اگر خود این
نقیض تالی را که حقیقت با آن مقدمه دیگر که حقیقت تالیف کنند
خود مالوف اول نتیجه آید بقیاسی راست چنانکه گویند هر
فلانی بهمانست و هر بهمانی بستارست پس هر فلانی بستار
و رحمن عمل را باز گردانیدن قیاس خلف با قیاس مستقیم
خوانند
عکس قیاس آن بود که نقیض نتیجه او یا ضد نتیجه را با
یک مقدمه قیاس تالیف کنند نقیض مقدمه دیگر و یا ضدش

نتیجه آید چنانکه اگر قیاس چنین بود که فلانی بیمارست و هر بیماری باستاراست
پس هر فلانی باستاراست پس این نتیجه که نه هر فلانی باستاراست
و یا ضدش که هیچ فلان باستار نیست با مقدمهٔ صغری و یا با مقدمهٔ
کبری تالیف کنند چنین شود که هر فلانی باستارست و هر بیماری
باستارست نتیجه آید از چهار اقتران از شکل دوم که نه هر فلانی
بیمارست و این نقیض صغری بود و اگر ضدش تالیف کنند نتیجه چنان آید
که هیچ فلان بیمار نیست و این ضد صغری بود و اگر با صغری
تالیف کنند ضدش کبری را باطل کند لیکن ضد کبری را نتیجه نیارد
و اگر چه ضد نتیجه را تالیف کرده باشد با صغری بد زیرا که اول
قیاس از شکل سیوم افتد و سیوم را نتیجه جز جزوی نبود و
کلی را ضد هم کلی بود نه جزوی و عکس قیاس مانندگی دارد
با قیاس خلف زیرا که در هر یکی نقیض مقدمه با مقدمه دیگر تالیف
بهم می افتد و نقیض مقدمه دیگر ازو لازم می آید لیکن میانشان
جدایی بآنست که در عکس قیاس باید که قیاس کرده بود تا در
این تصرف برود و در خلف هیچ قیاسی کرده و پرداخته نبود
الا بآن گردانیدن قیاس خلف با قیاس مستقیم خود بعینه عکس
قیاس است که در قیاس خلف قیاسی است گرداخته چنان
چون نقیض تالی را با آن مقدمه حق و راست گیرند نقیض مقدمه نخستین
که مطلوب خود آن بود نتیجه آرد و عکس قیاسی حیلتی است
که جدلیان بکار دارند و کسانی را که بس بر نظر و قوی رای
ندارند در تنگ افکنند و یک مقدمه را از مقدمات قیاس من حیث
باطل کنند و باطل خود آن نقیض نتیجه است که او بکار داشته
است بر وجه راستی و درستی

قیاس دور آن بود که نتیجه قیاس را با عکس یک مقدمه او
بهم تالیف کنند مقدمه دیگر را نتیجه آرد و باید که هر دو مقدمه قیاس
کلی باشد چه اگر یکی جزوی بود دیگر ازو و از عکس مقدمه جزوی
خود قیاس نیاید و باید که این مقدمات چنان بود که عکس کلی
موجب هم کلی بود مثالش اگر قیاس چنین بود که هر فلانی بیمارست
و هر بیماری باستارست پس هر فلانی باستارست چون
صغری را عکس کنی چنانکه گفتی مقدر را نتیجه گردانی گویی هر بیماری فلان
و نتیجه را که هر فلانی باستارست با او یار کنی نتیجه آید که
هر بیماری باستارست و این عین کبری است و اگر کبری را
عکس کنی و نتیجه را با او یار کنی گویی هر فلانی باستارست
و هر باستاری بیمارست نتیجه آید که هر فلانی بیمارست
و این عین صغریست و این هم حیلتی است که جدلیان
بکار دارند جایگاهی که مقدمات قیاسشان در بست نهاده
پس حیلت کنند و لفظ نتیجه را بلفظی که با لفظ نتیجه در معنی یکی
باشند بدل کنند و آن را مرادف خوانند چنانکه مثل این بیان
کرده ایم و پس مقدمه را از قیاس بدین حیلت در یک کنند
آنگاه نتیجه را دیگر باره ازین مقدمه درست کرده و با مقدمه
دیگر تالیف کرده لازم آرند

و آنچه تا این غایت بیان کردیم در معنی قیاس شناختن چندین
صورت قیاس درست بود لیکن فایده که قیاس را است
بتنهایی از شناخت قیاس که درست و نادرست تمام شود
با آنکه دانسته شود که چگونه بدست باید آورد زیرا که قیاسها

برگاشته شناخته و پرداخته شود و مثال این چنان بود که کسی داند
که هلیله مایهٔ صفرای را براند مجرد این دانستن فایدهٔ هلیله حاصل
نشود تا آنگاه که بداند که از کجا طلب باید کردن زیرا که شاید که
هلیله را نیابد پس چون هلیله را نیابد و نداند که از کجا حاصل کند فایدت
هلیله که صفرا راندست باو نرسد اما چون بدانست که فایدهٔ او و وا
حاصل کرد و بکار برد تمامی فایدهٔ او حاصل شود و نه هر مطلوبی قیاس
کرده یابند بلکه بسیار مطلوبها بود که جوینده را از خویشتن درست
باید کردن بمقدماتی که هم او را حاصل باید کرد و تالیفشان کرد چنانکه
بیان کردیم پس درین فصل راه جستجوی مقدمات پیدا کنیم چون
دعوی خواهند که درست کنند اگر موجب بود موضوع و محمول آن
دعوی پس چون قضیه را از یکدیگر جدا باید کرد و از دانستنهاء خویش
باز جست که محمولات خاص و عام هر یکی چیست پس جنس هر یکی
و جنس و فصلش و جنس فصلش و محمولات عرضی و عرضهای اجناس و فصول
او بدانست و همچنین موضوعات هر یکی و موضوعاتش بدانست و معنی
چیزهایی که نسبت یک یک ازین دو حد با او نسبتی بود ازین نسبتها
که در محمولات گفتیم و اگر سالب بود چیزهایی طلب باید کرد که از
یکی ازین دو مسلوب بود و چون این یافتی مستغنی شدی از طلب
کردن چیزی که حدی ازین حدود ازو مسلوب بود زیرا که در
سلب فرقی نیست میان آنکه این را ازان سلب کنی و یا آن را
ازین سلب کنی زیرا که سالب کلی عکس پذیرد و چون این جستجوی کرده
و استقصای تمام بجای آوردی اگر مطلوب تو موجب کلیت
و در محمولات موضوع دعوی چیزی یافتی که موضوع دعوی شود قیاس
تمام یافته باشی و اگر مطلوب سالب کلیت و در محمولات

هیچ جزئی یافتی که از دیگری مسلوب بود قیاس تو تمام شد از شکل
دوم و از شکل نخستین نیز زیرا که سالب کلی را عکس توان کرد و اگر
مطلوب موجب جزویت و در موضوعات یکی جزئی بود که موضوع
دیگری بود قیاس تمام بود و از شکل سیوم و نخستین و اگر مطلوب
سالب جزویت و در موضوعات یکی چیزی بود با موضوع
دیگری نیست و یا در محمولات چیز از یکی چیزی بود که محمول دیگری نیست
قیاس تمام بود از شکل سیوم و دوم و از نخستین نیز بسبب عکس
یعنی شکل دوم بعکس کبری با شکل اول شود و شکل سیوم بعکس صغری
و مقدمات قیاس خلف هم بدین طریق بدست توان آورد و مقدمات
استثنایی در قیاس استثنایی اگر روشن شود هم بدین طریق بدست آید

به هر قیاسی

که در علوم بکار داشته شود و در کتابها نوشته باشند بدین صورت
و ترتیب نبود که ما بیان کردیم بلکه بیشتر قیاسهای مرکب بود و نتیجه
ازو جدا ساخته باشند و روا بود که از ترتیب نیز جدا ساخته باشند
کبری را پیشتر آورده و پس صغری را و روا بود که بر یکی ازین دو مقدمه اختصار
کنند پس تحلیل قیاس آن بود که در سخن قیاسی و سخنی که بتالیف
کرده باشند از برای درست کردن دعوی را نظر کنی و از مقدمه
بازپس شوی و مقدمهها که شایستگی لازم آوردن نتیجه دارند بهم تالیف
کنی تا بدانی که بر شرط درستی و راستی قیاس هست یا نه و چون
خواهی که قیاس را تحلیل کنی نخست آن نتیجه را که بقیاس درست می‌کنند
جدا کن و بنگر تا در آن سخن که از برای درست کردن آن نتیجه
آورده اند هیچ مقدمهای که انبازی دارد با آن نتیجه
در موضوع و یا در محمول و یا در هر دو و اگر نیابی پس آن سخن خود نتیجه

آن نتیجه شود رنج نباید برد در تحلیل او و اگر یابی در هر دو حد انبازی
بود میان ایشان پس عین نتیجه را خود یافته باشی در قیاس
و اگر چنین قیاس استثنایی بود و آن مقدمه که این انبازی
دارد با همگی نتیجه هرآینه باید که شرطی بود و بجزوی دیگر جدایی
دارد با نتیجه و از آن جزو که در و جدایی بود مقدمهٔ استثنایی
باید کرد و قیاس تمام شود و اگر انبازی میان مقدمه و نتیجه در
یک حد بود و اگر در موضوع بود صغری باشد و اگر در محمول بود
کبری باشند پس جزو دیگر مقدمه را که حد وسط است با جزو دیگر
از نتیجه که حد اکبر است تألیف باید کرد و اگر راست بود و بدان
بتوان گرویدن پس آن جزو که در و جدایی بود میان مقدمه و نتیجه
حد میانگین قیاس بود چون این تألیف کرده شد هر دو مقدمه
قیاس یافته باشی و شکل قیاس دانسته و اگر شک افتد
در گرویدن بدان مقدمه که تألیف کرده باشی از آن دو جزو
که جدایی مقدمه و نتیجه در اوست پس آن جزو حد میانگین قیاس
نبود و قیاس مرکب بود نه مفرد پس بباید نگریستن که تا هیچ مقدمه
دیگر یابی که انبازی دارد با نتیجه در آن جزو دیگر اگر یافتی پس میان
آن دو جزو هر دو مقدمه که بدان جدایی دارند اگر از یکدیگر تألیف
باید کرد اگر در آن شک افتد و تصدیق توان کردن بدان مقدمه
که حاصل آید از این تألیف پس قیاس مرکب تمام شود و اگر هم شک
افتد در آن تألیف پس میان آن دو مقدمه مقدمه با مقدمه‌ای
دیگر بود پس بباید نگریستن تا هیچ مقدمه دیگر یا دگر ده باشند
در آن قیاس که انبازی ندارد با این هر دو مقدمه اگر باشد
پس هر جزوی را از آن مقدمه با آن جزوهای هر دو مقدمه که جدایی

بازش

بازشناخت تألیف می‌باید کرد و تصدیق کردن ذهن و شک
کردن می‌نگریستن تا آنگاه که جملهٔ مقدمات پیدا کرده شوند
مثلاً اگر دعوی این بود که هر فلانی الف است و در قیاس دو مقدمه
یافتیم یکی در فلان انبازی دارد چنانکه هر فلانی بهمان است و یکی در
الف انبازی دارد چنانکه هر ابی الف است بهمان را با این تألیف باید
کرد اگر ذهن بپذیرد که هر بهمانی الف است پس قیاس تمام بود
گویی هر فلانی بهمان است و هر بهمانی الف است پس هر فلانی الف است
و هر ابی الف است و اگر نپذیرد در قیاس مقدمهٔ دیگر باشد
که هیچ انبازی ندارد با این هر دو مقدمه مثلاً با بستار
بسنجد پس میان با بستار و بهمان و هیچ و این هم تألیف
می‌باید چنین تا آنگاه که قیاس تمام کرده شود پس اگر در
قیاس بیش از یک مقدمه نیابد که در و انبازی بود با نتیجه و با خود
هیچ مقدمه نیابد و یا اگر هر دو یابی آن مقدمه بتواند نیابی
آن تحلیل فرو ماند و بعضی آن بود که خود بتوان کرد و بعضی سخت
دشوار بود و تدبیر بجای باز آوردن آن قیاس شرحی دراز دارد
و در خور این مختصری نبود و باید که از معدولی و سلب با خبر باشی
تا اگر نتیجه موجب از دو مقدمه لازم آورده باشند اگر در هر دو
حرف سلب باشند بباید دیدن تا آن حرف سلب بر وجه عدول کار
داشته آید و یا بر وجه سلب اگر بر وجه عدول بود در و آنها
که از دو قضیهٔ معدوله نتیجهٔ موجبه آید چنانکه گویی این شمار طاق نیست
و هر چه نه طاق بود جفت بود لازم آید که این شمار جفت بود و این
نتیجه موجب است و در هر دو مقدمه حرف سلب هست
لکن چون بر وجه عدول بکار داشته‌اند موجب باشد

گویند خانه محدثست آسمان نیز باید که محدث بود زیرا که محدث
آسمان ماننده خانه است در جسمی و این حجت سست است زیرا که
نه هرچه در یک چیز ماننده‌گی دارد یا دیگری در همه چیزها
مانند او بود لیکن جدلیان چون از سستی این طریق آگاه شدند
گفتند که مثال آن وقت حجت بود که آن وصف که در وی باید که
بود علت این حکم بود که اثبات می‌خواهند کردنش مثلا چون جسمی
درین مثال که اگر علت محدثی بود مثال حجت بود و این سخن راستست
اگر درست توانند کردن که آن وصف علت الحکم است لیکن اثبات
این دعوی را بدو طریق درست کنند و هر دو سست اند
یک طریق استقرا است که پیش ازین گفتیم گویند دلیل بر آنکه جسمی
و شکل و صورت علت محدثی است آنست که هرچه را شکل
و صورت دیدیم محدث بود و هرچه محدث نیست بی شکل
و صورتست و یا هرچه محدث نیست شکل و صورت ندارد و این را
دانستن این طرد و عکس خوانند و سستی این طریق پیدا کردیم
که روا است که بسیار چیزها است نادیده که شکل و صورت
دارند و نیستند و ما نمی‌گوییم که چنین چیزها هست بلکه میگوییم
که این دلالت شکلی و صورت بر محدثی برین وجه که هرچه
را که شکل و صورت دیدیم محدث بود و چیزی نیست که هیچ
نادیده نیست برخلاف دیده او و از وجهی دیگر نظر نقیضست
زیرا که روا باشد که همه چیزها که شکل و صورت دارند محدث
باشند جز آسمان و بقول جدلیان تا وقت حجت علت محدثی
شود که همه چیزها که شکل و صورت دارند محدث باشند
چون خصم جدلی مسلم نکند که آسمان محدثست پس همه چیزها که شکل

وصورتشان موجب باشد و روا بود که لفظ نتیجه دو مقدمه یکی نبود
لیکن آن هر دو لفظ در معنی یکی باشند یعنی مترادف از این سبب
نباید پنداشت که انبازی نیست میان نتیجه و مقدمات
و همچنین روا بود که لفظ نتیجه مفرد بود و لفظ مقدمه مرکب و یا
برعکس لیکن چنین اختلاف از تحلیل باز ندارد و نظر نمی‌باید کرد
چون در آن برابری بود تمام باشد
استقرا آن بود که حکم کنند بر چیزی کلی
بسبب یافتن آن حکم بر جزویهای آن کلی اگر الحکم در هر یکی
از جزویات آن کلی یافته شود پس الحکم بر آن کلی یقین بود و چنین
استقرا را استقرای تام گویند و قیاس مقسم نیز گویند
و حجتی درست بود و اگر الحکم در همه جزویات باز نتوان نمود بل
بعضی بجز دارد چنین استقرا و اگرچه در بیش جزویات
آن الحکم یافته باشند زیرا که روا بود که نادیده حکمی بخلاف حکم
این جزویات دیده بود چنانکه اگر کسی حکم کند بر همه جانوران
که در وقت خائیدن فک زیرین جنبانند بسبب آنکه مردم و اسب
و خر و گاو و گوسفند و دیگر جانوران که در وقت خائیدن فک زیرین
جنبانند بسبب آنکه مردم و اسب و گاو و گوسفند و دیگر جانوران
را که دیده بود برین سان باشند این حکم یقینی نبود زیرا که روا
بود که بعضی جانوران اند برخلاف این حکم چنانکه نهنگ درین مثال
که فک زبرین جنباند نه زیرین و این حجتی است که جدلیان کار دارند
و گمان افکندن را شاید اما یقین را نشاید
مثال هم حجتی است مخصوص بجدلیان و آن بود که
در چیزی حکم کنند از بهر یافتن الحکم در ماننده او چنانکه

وصورت اند مسلم نبود که محدث اند پس این حجت که میگویند که همه
چیزها که با شکل وصورت اند محدث اند آنگاه درست شود که
خصم مسلم کند که آسمان محدث است واگر این مسلم شود خود بدین
حجت حاجت نیاید واین چنین حجت را دور خوانند وخاصیتش
آنست که تا دانسته نباید که آسمان محدث است این دعوی که
هرچه را شکل وصورتست محدث است درست نبود و
تا این دعوی درست نبود محدثی آسمان دانسته نبود
پس دانسته نباید که آسمان محدث است واین محال است
که یک چیز هم دانسته بود و هم نادانسته در یک حال دوم
طریق آنست که گویند ما همه وصفها که خانه راست بجوییم و
یک یک را که جز جسمی است بنماییم که علت محدثی نیست
پس درست شود که جسم علت محدثیست مثلا گویند که
خانه هست است و قایم بنفسست و جسمست و محدثست
اگر گویند که محدثیش نه بسبب هستی است والا همه هستی
محدث بودی ونه نیز بسبب قایم بنفسی است واگر نه هر
قایم بنفسی محدث بودی پس نماند که محدثی از سبب جسم است
واین طریق ازان پیشین بهتر است ونزدیک است بطبع
لیکن هم سقیم است که از چند وجه خلل دارد یکی آنکه نه هر
حکمی که چیزهای را بود علتی دارد جز نفس آن چیز پس محدثی
خانه روا بود که از برای خانگیست نه از برای چیزی دیگر وخانه را
در خانه را در خانگی هیچ ماننده نبود پس چیزی دیگر را محدثی
لازم آید بسبب محدثی خانه دوم آنکه یافتن همه وصفهای
چیز پس آسان نیست واگر چه بسیار جهد کرده شود هنوز ممکن بود

که وصفی

که وصفی دیگر باشد جز آنکه یافته باشند سیوم آنکه انگاریم که
همه وصفها یافته شد لیکن قسمت نه بعدد وصفها بود وبس بلکه
بیشتر بود مثلا اگر وصف بیش از هستی وقایم بنفسی نبود
ولیکن قسمت بیش از دو بود زیرا که درست باید کرد که نه
از هستی است تنها ونه از قایم بنفسی است تنها
ونه از هستی وقایم بنفسی است بهم آنگاه لازم آید که از جسم
بود و ایشان چون یک یک وصف را باطل کردند پسند
کنند چهارم آنکه انگاریم که هر قسمتی که دران وصفها توانند بود
کرده شد وهمه باطل گشت هم لازم نیاید که هرچه جسم بود
علت بود آری لازم آید که علت از جسمی بیرون نیست ولیکن
روا بود که جسم بدو قسم شود ویک قسم بود که علت محدثی بود
وبس ودیگر قسم را البته علت محدثی نبود که اگر آن دو قسم را در
قسمت آوردمی وهمه اقسام باطل کردمی جز این دو قسم را آنگه
هم لازم نیایدی که هر دو قسمت علت بودندی بلکه بیش ازین
درست نشدی که علت ازین دو بیرون نیست اما آنکه هر دو علت
اند یا یکی ازین دو علت است وبس بحجتی دیگر درست شود واین
چهار وجه تمامت در بیان تباه وسستی این حجت

هر تالیفی را
چیزهای بود که ازان چیز تالیف کنندش آن مولف را
آن چیز را ماده او گویند وتالیفی که دران ماده افتد صورت
او گویند وچون قیاس مولفی است هر آینه او را ماده بود
وصورت وصورتش این اقتران وتالیف است که بیان
کردیم وماده اش مقدمات اند که در اول کتاب گفته ایم

که از قیاس برخی هست که راست است و درست است و نتیجه که از و
آید یقین است و چنین قیاس را برهانی گویند و یقین عبارت از اعتقادی
بود بچیزی که چنین است با اعتقادی دیگر که جز چنین نتواند بود
با هیچ زوالی که از بن هردو اعتقاد را تواند بود و برخی هست
که نزدیکست براستی و آن را قیاس جدلی خوانند و برخی
هست که دورتر است و بعضی را از و خطابی گویند و بعضی را شعری
و بعضی هست که نا راست است و قیاس مغالطی گویند و این همه
قیاسها در صورت یکی باشند اختلاف ایشان بسبب
ماده بود نه بسبب صورت اگر ماده یقینی و راست بود آنچه
از و تالیف کنند برهانی بود و اگر یکان یکان را نه راست بود
از و اقسام دیگر آید پس بیشتر اقسام مادها بباید شناخت تا
اقسام قیاسها توان شناخت و مادهای قیاس یعنی
این مقدمات از دو قسم بیرون نبوند یا مقدماتی بوند که بدیهی
نگرفته باشند ایشان را و بیش تحری درستی ایشان کنند انگاه در قیاس
بکار دارند و یا مقدماتی بوند که بحکم درستی گیرند ایشان را اگر
درست باشند و اگر نادرست و قسم نخستین را چون بحجتی
درست میتوان کرد مقدمات آن حجه را اگر هم چنین در
ایشان شک بود بحجتی دیگر حاجت آید و ناچار بمقدماتی
رسد که نیز حاجت نباید درست کردنشان که اگر چنین
بودی پیش هر مقدمه نادرست مقدماتی بودندی بی نهایت
و این محال بودی و یا مقدمات را نهایت بودی
ولکن آن نهایت بکار رسیدی که نیز بیانش نبودی
و درستی آن نتوانستی کردن و این هم محال بودی

ویا بهمن

و یا بهمن مقدمات نخستین که در وی شک بودی و این هر دو قسم
محالست پس لازم آید که مقدماتی هستند که اصل همه مقدمات اند
و قسم را درست است از قیاسها اصلهای است درست
و قسم را که یکانست همچنین اصلها است یکان و ما این اصلهایان
کنیم

مقدمات پیشین سیزده

گونه است اولیات مشاهدات و مجربات و متواترات
و مقدماتی که قیاس با اتست بود در عقل و وهمیات و مشهورات
بحقیقت و مقبولات و مسلمات و مشبهات و مشهورات
بظاهر و مظنونات و مخیلات

مقدمات اولیات آن بوند که بخود اول که مردم را
بود از آفرینش درستی ایشان را بداننده بی هیچ اندیشه و چون
موضوع و محمول این مقدمه تصور افتاد هر آینه گرویدن واجب شود
بحکم این مقدمه و مردم چنین پندارند که هرگز ازین دانش خالی نبوده است
و مثال این چنانکه گویند همه از پاره از و بزرگتر بود و چون کسی معنی همه
تصور کند و معنی پاره کند و معنی بزرگتر تصور کند و خواهد که نیارد شک این
قضیه هرگز نتواند و چنین داند که همیشه دانسته است که همه از پاره
بزرگتر بود و بعضی مقدمات اند که ایشان همچنین بوند در گرویدن بایشان
و با این همه درست نباشند و ایشان را وهمیات باطل خوانند
و پس ازین پیدا کنیم جدایی میان این مقدمات و آن مقدمات

این مقدمات برخی محسوسات بوند که راستی ایشان بحس یافته
باشد چنانکه دانیم که آفتاب روشن است و مشک خوشبوی است
و آب ترست و آتش سوزانست و دیدن و شنیدن

و بوییدن و چشیدن را حس خوانند و چیزهایی که مردم از
اندرون خویش دریابد نه بدین پنج آلت هم ازین قبیل بود چنانکه
دانیم که ما را خواستی هست و خشمی و آرزویی و هراسی و اندیشه

آن مقدمات بود که بیاری خرد و حس یکدیگر بدو رسند نه بخرد تنها
و درست ایشان را و نه بحس تنها بلکه باید که حس از چیزی بارها بسیار
اثر می‌بیند پس خرد حکم کند که هرگاه که آنچیز بود آن اثر باید که بود که اگر
باتفاق بودی چندین بار بدین بسیاری آن چیز نبودی که هرچه آن
باتفاق بود در بیشتر احوال باز نیاید و مثال این همچون اسهال
آوردن سقمونیا است چون یکبار و دو بار و هزار بار و بیشتر
دیده شود که چون سقمونیا خورند اسهال آورد خرد اینجا حکم کند که سقمونیا
مسهل است و هرگاه که خورده شود باید که اسهال پدید آید
و همچنین سوختن آتش چیزها را ازین قبیل است و نه آن
میخواهیم که دانیم که هر آتشی که بود سوزنده بود و اگر هرگز ندیده باشیم
آن آتش را بدان و مردم درین مجربات برابر نباشند بر چیزها
که تجربت افتاده باشند در چیزی او را یقین بود بدان چیز و دیگری را
که آن تجربت نبوده باشد از آن یقین خالی بود

مقدمات باشند که درستی
ایشان بخبر دادن بسیار کس حاصل آید چنانکه دانیم که در جهان
شهری است که آن را بغداد گویند و دیگر است که آن را سمرقند گویند
و اگر چه هرگز ندیده باشیم و این یقین نه از جهة عدالت و راستی
خبردهندگان حاصل شود تا اگر در ایشان تهمتی بود حاصل نیاید که هرگاه
که چنین بود دستور یقین نشود بلکه از نفس تواتر این یقین خرد و ماندائیم

که چند کس می‌باید که خبر دهند تا این یقین حاصل شود لیکن چون
یقین حاصل شود دانیم که چند کس می‌بایست بحد تواتر رسید
و درین مقدمات همچنین مردم برابر نیستند که برخی خبرهاست
که قومی بتواتر شنیده باشند و ایشان را یقین نباشد پس کسانی را
که این یقین بود یقین خویش بر دیگران حجت نتوانند ساختن که
این متواتر است و هر آینه با وی بباید گروید که اینکس را که یقین نبود
تواند گفتن که مرو را هنوز بحد تواتر نرسیده که اگر رسیده
بودی مرا نیز یقین حاصلستی
این مقدمات بوند که مستغنی نباشند از
قیاسی که درستی ایشان بدو بدانند لیکن آن قیاس را بیاد
طلبید بلکه چون آن مقدمه در ذهن آید قیاس با او برابر در ذهن
آید و یا اندر یابی بی هیچ اندیشه چنانکه گویند دو نیمه چهار است
و این مقدمه ایست درست و راست و هر خردمندی با او
بگرود و لیکن نه بتنهایی این مقدمه خرد درستی او داند بلکه قیاسی
با اوست و این قیاس آنست که ذهن داند که دو یک بهره از
چهار است برابر بهرهٔ دیگر بود نیمه او بود پس دو نیمه چهار بود
و بدین واسطه دانسته شود اگر چه هر کس این نظم قیاس عبارت
نتواند کرد و دلیل بر آنکه نیمه چیزی دانستن بدین واسطه
بود آنست که اگر کسی گوید صد و بیست و شش نیمه دویست و پنجاه
و دو است خرد بزودی آن را باور ندارد تا اندیشه نکند و نداند
که آن چیز را دویست و پنجاه و دو گویند پس نیمه آن صد و بیست و شش
بود و همچنین نیمه دیگر صد و بیست و شش بود پس هر دو بهره برابرند
پس هر یکی نیمه بود

ببايد دانستن كه در آدمي جز از خرد چيزي ديگر است كه حكم
كردن او در قوت نزديك است بحكم خرد و آن را وهم گويند
و اين وهم قوتيست كه حكم او موافق آنگاه بود كه در محسوسات
ديده بود و اگر آن چيز كه حكم در وي كند خود محسوسي بود جنس حكم او درست
بود و موافق محسوس بود و خرد آن را تصديق كند و اگر در چيزي
نامحسوس بود خواهد كه آن نامحسوس را بر روي محسوس تصور كند
آن حكم باطل بود و هر آينه در وجود چيزهاست نامحسوس زيرا كه هستي
محسوس بخويشتن نتواند بود و بسبب چيزي بود كه از وي هست شده باشد
آن سبب تا آخر بايد كه بچيزي رسد نامحسوس و اگر نه چنين بودي
پيوسته سبب هر محسوسي محسوسي بودي و آن محسوس را ديگر باره
بسببي ديگر حاجتمندي بودي و هيچ چيز نتوانستي بودن تا آنگاه كه
اسباب نامتناهي بهم نبودندي و تا آخرين كه علت و سبب
يكي ازين محسوسات ديگر كه با اين آخرين حاجتمند بود بدين سبب هستي
و اين هر دو محالست پس بايد كه هر آينه بنامحسوسي رسد كه ديگر باره او را
بسببي ديگر نياز نبود پس وهميات مقدماتي باشند در چنين
چيزهاي نامحسوس كه وهم خواهد كه آن را بر مثال محسوس تصور كند و اين باطل
بود و باطلي آن خرد بداند كه خرد از مقدمات اولي كه وهم آن را نيز قبول كند
بتاليف راست قياسي كند بهمه حال نتيجه آن قياس راست
بود و آن نتيجه بخلاف حكم وهم بود و وهم را در مقدمات و تاليف هيچ
انكاري نبود و چون بنتيجه رسد باور ندارد پس بداند كه بازايستادن
وهم از قبول نتيجه با آنكه در مقدمات و تاليف تصديق كرده است
از عاجزي وهم است كه بر خلاف محسوس هيچ چيز در نمي تواند يافت

ونه هرچه

ونه هرچه وهم آن را نيابد آن چيز نبود بلكه وهم خويش را نتواند دريافت
و با اين همه در هستي خويش خلاف نكند و از مثالهاي اين وهميات
يكي آنست كه در وهم هيچ موجودي نيايد مگر كه با او اشارت توان كرد
تا اگر بخود چيزي درست توان است و با او اشارت نيست
نه بيرون عالم است و نه اندرون عالم وهم باور ندارد و هميشه
تقاضا ميكند كه يا به بيرون بايد و يا اندرون پس اگر نه اندرون بود
و نه بيرون خود نبود و همچنين گويد كه بيرون عالم اجسام خلاي خالي
بود بي نهايت همچون فضاي و نيستي صرف ملا و لي خلا
تصور نتوان كرد و اين مقدمات در قوت و محكمي نزديك اند
با وليات و هم چنانكه اوليات در اول آفرينش با مردم يارند
وهميات همچنين اند و آفت مهين عقل در دانستن چيزها بر وجه
راستي اين وهم است اگر چه در بيشتر جاها ياور است
و اما مشهورات حرف
يعني مقدماتي كه باور كردن ايشان جز بسبب مشهوري نبود و المقدمات آنست
بود كه عامه مردم اعتقاد كرده باشند و چنين پندارند كه از
از خود واجب شده است با اول آفرينش و نه چنين بود بلكه يا
عادت بسيار شهرها بر آن بود يا بسبب شرم و رحمت كه
در نهاد بسيار مردمانست بود و بسبب آنكه بيشتر خوبيها را
استقرا كرده بود بر آن حكم يافته باشند و قياس چنانكه گويند
داد كردن نيكوست و ستم كردن زشت است و عورت
در ميان مردم برهنه كردن زشت است و بخشش نيكوست و
دليل بر آنكه نه از طبع خرد اول واجب شده اند آنست
كه اگر مردم خويش را تقدير كردني كه با خرد تمام بيكبار در وجود

آمدی و هرگز هیچ عادت مردم ندیده و نشنیده بودی
و هیچ شرم و رحمت و خلقی از خلقها در وی فرا دید نیامده بودی
پس این مقدمات بروی عرض کردندی و خواستی که در آن
تشکیک کند توانستی شک کردن و در اولیات که از طبع خود نیز
لازم آمده اند بهیچ وجه شک نتوان کرد و اگر چه آدمی
خویشتن را برین وجه ها که گفتیم تقدیر کند پس معلوم شود که آنچه در او
شک توان کرد با وجود عقل نه آن عقل بود و آنچه در او شک نتوان
کرد آن عقل تنها بود و از این مشهورات برخی راست باشند و لیکن
راستی ایشان باندیشه بجای توان آوردن به برهانهای خود چنین و برخی
بشرطی باریک و پوشیده راست شوند و بی آن شرط بر اطلاق
درست نباشند و بعضی خود دروغ باشند و اولیات و محسوسات
هم مشهورند و لیکن راستی ایشان نه بسبب مشهوری بود و ما
مشهور آن مقدمه میخواهیم که جز برای مشهوری قبول کرده نشود
و بعضی مشهورات باشند که همه مردم در آن یکسان باشند و بعضی باشند
که بقومی دون قومی مخصوص باشند که مشهور فقیهان جز از مشهور متکلمان بود
و مشهور طبیبان جز از مشهور منجمان بود بلکه مشهور هندوان جز از مشهور
ترکان و رومیان بود
مقدماتی باشند که از فاضلان و دانایان پذیرفته باشند
مقدماتی باشند
که میان دو خصم بران تقدیر اوفتد پس چون خصمی را بکار آید
بر آن خصم دیگر که تسلیم کرده باشد حجت سازد
مقدماتی باشند که حکایت
ایشان را چنین کرده باشند که حق نماید و یا مشهور و یا مقبول

ویا مسلم

و یا مسلم و نه چنین باشند
مقدماتی باشند که باول شنیدن چنین نمایند
که مشهورند و چون بیندیشند مشهور نباشند چنانکه گویند برادر
را در هر حال که بود یاری باید دادن خواه ظالم باشد و خواه مظلوم
باول شنیدن صورت بندد که مشهور چنین است چون نیک
اندیشیده آید معلوم شود که ظالم را یاری نشاید دادن خواه برادر
باشد و خواه بیگانه
مقدماتی بوند که بگمان غالب پذیرفته باشند ایشان را با آنکه
خرد روا دارد نا راستی ایشان چنانکه کسی را بینند نزدیک
کشته با کارد خون آلود گمان بود و می افتد که کشنده است یا
آنکه روا بود که او باتفاق فرا آنجا رسیده است و کشنده جز دیگری
گریخته بود
مقدماتی بوند که نفس نگرویده باشد بایشان لیکن در نفس اثری کنند
کنند در حرص نمودن بکاری و باز جستن از کاری
چنانکه گویند کسی را که انگبین مخور که این هیچ تو مخوری صفرا ایست
قی کرده اگرچه میداند که نه چنانست چون این شنود
دشوار تواند خوردن و در نفس او نفرتی بدید آید چنانکه از حقیقت
صفرا قی کرده بود و همچنان اگر در روی تلخ را گویند که این جلاب است
مانند نفس را سکونی و خوش آمدی بدید آید چنانکه از جلاب خوردن
بود و اگرچه میداند که دروغ است و مقدماتی که حق باشند
و یا مشهور هم این اثر کنند در نفس ایشان نیز مخیل باشند
لیکن مخیل صرف آن بود که بمحل تنها اثر کند
اولیات و محسوسات و مجربات

و متواترات و آنچه قیاس بر واندر طبیعت مقدمات قیاس
برهانی اند و مقدمات قیاسهای دیگر که پس ازین خواهیم گفتن
هم شایند ولیکن برهان را جز ازین مقدمات نشایند و فایده برهان
یقین است و شناختن حق و مشهورات و مسلمات و
مقدمات قیاس جدلی اند و چون اولیات و آنچه
با او شمردیم مشهورند اگر در جدل بکار برده شوند روا بود
ولیکن از جهة مشهوری بکار دارندشان نه از جهة راستی و درستی
و وهمیات و مشبهات مقدماتی و قیاس مغالطی اند و مشهورات
و مشهورات بظاهر و مظنونات مقدمات قیاس خطابی
اند و اگر مشهورات درو بکار برده شوند نیکوتر بود و مخیلات
مقدمات قیاس شعری اند و اگر مقدمات راست و مشهور
درو بکار دارند نه از جهة راستی و مشهوری دارند بلکه از جهة
مخیلی دارند و هر قیاسی را ازین قیاسها فایده است و چون
ما درین کتاب جز برهانی و مغالطیشان نخواهیم کردن فایده
این قیاسها و دیگر اگر برنشمریم روا بود

مطلب آن بود که او را طلب کنند

و در علمها مطلبهای اصلی بر چهار گونه است یا از هستی و نیستی
طلب کنند و آنرا مطلب هل گویند و یا از چه چیزی طلب کنند
و آنرا مطلب ما گویند و یا از کدامی پرسند و آنرا
مطلب ای گویند و یا از سبب و علت پرسند و آنرا
لم گویند و مطلب ما بر دو گونه است یکی که از مراد گوینده
لفظ پرسد تا بداند لفظ چه خواسته است چنانکه کسی
نداند که بلفظ انسان چه میخواهد پس پرسد که بانسان چه

میخواهی گویند مردم چنانکه و دیگر که از چه چیزی معنی لفظ پرسد
در نفس خویش چنانکه داند که بانسان مردم میخواهد ولیکن مردم
در نفس خویش خود می داند پس گوید که انسان چه بود یعنی
حقیقت او چه چیز است و مطلب هل هم بر دو قسمت یکی که از هستی
چیز پرسد چنانکه گوید فلان چیز است یا نه و دیگری که از هستی چیز پرسد بر چیزی
مخصوص چنانکه پرسد فلان چیز متحرک است یا نه و آنچه بدین ماند
و مطلب ما بشرح پیش از مطلب هل بود زیرا که چون مراد گوینده بلفظ معلوم
نبود دانستن آن معنی نتوان دانستن چنانکه کسی گوید سراج است و نتواند
نداند که او بسراج چه میخواهد نتواند گویدن بهستی و نیستی او و اما مطلب ما بار دیگر
پس از مطلب هل بود بمعنی اول که تا ندانی که هست نگویی که او چه چیز است
در نفس خویش که آنچه نبود ذات چیزی و حقیقتش چون گویند و روا بود که اگر
از معنی لفظ معلوم شده باشد مطلب ماء پیشین هم او حقیقت بود و روا بود
که حقیقت جز از آن بود پس جواب مطلب ما تفسیر لفظ بود یا حد و حقیقت
ذات بود و جواب مطلب ای یا فصل بود و یا خاصه و اما مطلب لم بر دو گونه
بود یکی آنکه پرسد که چرا گفتی و باین رسیدن سببی جوید که تصدیق
حاصل آرد بسخن گوینده و دوم آنکه پرسد که چرا آن در نفس خویش و باین رسیدن
سبب و علت آنچه مطلبید در هستی خویش و مطلبها دیگر هستند
چون مطلب چندی و چگونگی و کجایی و کی لکن هم در زیر مطلب
هل و دوم توانند افتادن

برهان قیاسیست مولف از مقدماتی یقینی و

هر آینه چون مقدمات او یقینی باشد نتیجه هم یقینی بود و دو
قسمت یکی را بتازی برهان لم گویند و یکی را برهان ان و برهان ان
برهان هستی است و او آن بود که حد میانگیش علت درستی بود

و پس و از و پیش از بودن حد اکبر مر اصغر را معلوم نشود اما علت بودن
حد اکبر مر اصغر را از و معلوم نشود و مثالش چنان بود که کسی
دعوی کند که فلان جایگاه انگشت گویند چرا گفتی گوید برای
آن گفتیم که انجا دود است و هر کجا دود بود آتش بود پس در
که فلان جایگاه انگشت پس دود که حد میانگین است
درین قیاس علت آتش بودن در فلان جایگاه نیست
ولیکن علت راستی دعوی است که فلان جایگاه انگشت
و اما برهان لم برهان جدایی بود و آن بود که حد میانگینش علت
بودن حد اکبر مر اصغر را بود و برهان حقیقی اینست و چون حد
میانگین علت بودن اکبر بود در اصغر پس هر آینه علت راستی
دعوی بود و مثالش آنست که اگر کسی دعوی کند که فلان چیز
نخواهد سوخت گویند چرا گفتی گوید برای آنکه آتش در وی افتاد
و هر چه را آتش در وی افتد بسوزد پس فلان چیز بسوزد پس آتش
در وی افتادن که حد میانگین است علت سوخته شدن آن چیز علت راستی دعوی
پس ازین قیاس هم راستی دعوی دانسته شود و هم علت دعوی
و قومی پنداشته اند که برهان لم آن بود که حد میانگینش
علت اکبر بود بر اطلاق چنانکه ما مثال کردیم از مثال آتش که هر
کجا بود علت سوختن بود یعنی که نه تنها علت سوخته شدن
این حد اصغر است که درین مثال نهاده است بل هر کجا که بود
همین فعل کند و نیز اگر علت اکبر نبود بر اطلاق بلکه علت بودن
اکبر بود در اصغر برهان لم نبود و نه چنین است که اگر مثلا
علت اکبر نبود بلکه معلول او بود و لیکن اکبر در اصغر بسبب او

موجود بود و قسم برهان لم بود چنانکه گویند مردم حیوانست
و هر حیوانی جسمست پس مردم جسمست این برهان لم است
با آنکه حیوان که حد میانگین است علت جسمی که حد اکبر است
نیست بلکه جسمی علت حیوانیست که تا جسم نبود حیوان نبود و
لیکن حیوانی علت جسم بودن مردمست که مردم برای آن جسمست
که حیوانست چنانکه جسم که حد اکبر است در مردم که حد اصغر است
بسبب حیوانی موجود است که حد اوسطست تا اگر مردم حیوان نبودی
جسم نبودی او نیز جسم نبودی پس این برهان را نتوان گفتن که جز
راستی دعوی درست نکند پس بلکه با آن دعوی درست کرد
علت جدایی جسم بودن مردم درست کرد پس برهان علت
برهان لم بود

بخش علم برهانها را سه جزو بود یکی را موضوعات گویند
و یکی را مبادی و یکی را مسائل

بدانکه موضوع هر علمی آن چیز بود که در آن علم حالهای از وی خواهند
که بدانند که آن حالهای او را از ذات خویش لازم آید و آنرا اعراض
ذاتی خوانند چنانکه تن آدمی از آن روی که درستی و بیماری او را بند
بودنش مر علم طب را و چنانکه شمار مر علم حساب را و چنانکه اندازه
مر هندسه را و چنانکه گردا گرد افراد میان را از روی ثابت و
ناثابت مر علم هیئت را و چنانکه جسم از آن روی که جنبش و آرام
دارد مر علم طبیعی را و چنانکه هست مطلق مر علم برین را و اینجا
گوییم که موضوع منطق چیست موضوع منطق معنیهای مفرد است
که در ذهن مردم بود و از آن روی که تالیف افتد در ایشان که بادانسته
بدان دانسته شود نه از آن روی که هر یکی در هستی

با جوهر بود و یا چندی و یا چگونگی و یا یکی از آن ده مقوله که بیان
کرده‌ایم بلکه از آن روی که معنیهای مطلق بوند و اگر در آن حقیقتها
در بعضی جایها از منطق نگذشته آید از آن جهت بود که بر وجه اصل
قول است شرح و حجت در بعضی نهادها سخن گفته آید و موضوع هر
علمی را در اول آن علم بحد یا برسم بباید شناخت و درست
کردن هستی آن موضوع اگر روشن نبود در علمی دیگر بود که از آن علم
برتر بود تا بعلمی رسد که موضوع او هستی مطلق بود و بدرست
کردنش حاجت نیاید

تقاضایی بود که در آن علم درست کنند هستی یا نیستی محمولهای
ایشان بر موضوعهاشان را و موضوع هر مسئله یا خود موضوع علم بود
چنانکه در علم طبیعی گویند هر جسمی پاره کردن بی‌نهایت بپذیرد
و یا موضوع علم بودن یا عرضی ذاتی او و پس ازین شرح تر
بگوییم که عرض ذاتی کدام بود و مثالش چنانکه در علم طبیعی گویند
هر جسمی که جنبش کند بطبع نشاید که هم بطبع جنبش راست کند
که جسم را که موضوع علم طبیعی است یا جنبش کرد که عرض ذاتی او است
موضوع مسئله کردی و یا نوعی بود از موضوع علم چنانکه در علم طبیعی
گویند فلک نه سبک است و نه گران موضوع مسئله فلک است
و نوعی است از جسم که جسم موضوع علم طبیعی است و یا نوعی بود
یا عرض ذاتی چنانکه در علم طبیعی گویند ستاره که دم دار نماید
دودی بود چرب و کثیف که آتش زیرین در وی گیرد
و تا دیری سوزان بماند موضوع مسئله ستاره است که
نوع از موضوع علم است یا دم داری که عرض ذاتی است
و یا خود عرض ذاتی بود چنانکه در علم طبیعی گویند جنبش گردی طبیعی بود

جنبش

جنبش که عرض ذاتی است مر موضوع علم را موضوع مسئله شد
و اما محمولات مسائل اعراض ذاتی باشند و عرض ذاتی
معنی‌ای بود عرضی که موضوع را از خود بود نه بسبب معنی‌ای
که از وی عامتر باشد چنانکه جنبش نخواست مر مردم را
که برای جانوری بود و جانوری عامتر بود از مردمی و نه بسبب
معنی که از وی خاصتر باشد بود چنانکه دبیری مر جانور را که
بسبب مردمی بود که از جانوری خاصتر است و چنانکه از ذاتی
که در اول کتاب یاد کرده‌ایم در حد موضوع گرفته شود
این ذاتی را موضوع در حد گرفته شود و مثالش چنانکه جفتی
و طاقی مر شمار را و درستی و بیماری تن جانور را و راستی
و کژی مر خط را که جفتی و طاقی شمار را از ذات خویشتن است
نه بسبب معنی‌ای دیگر عامتر از وی و یا خاصتر از وی و همچنین در
حد درستی و بیماری جانور را و راستی و کژی خط را
و شمار در حد جفتی و طاقی باید گرفت و همچنین خط در حد راستی
و کژی و جانوری در حد درستی و بیماری و اما آن ذاتی
دیگر نشاید که محمول بود در مسائل زیرا که محمول را در
برهان باید درست کرد که او مر موضوع را بلکه موضوع را
خود باو بتوان دانست پس چگونه برهانش طلب کنند

و اما مبادی
دو گونه‌اند یکی چیزهایی بود که در اول بباید گفتن
چنانکه حد موضوع علم و حد اعراض ذاتی که در آن علم درست
کرده شود و دیگر مقدماتی که مسائل آن علم بایشان درست شود
و این مقدمات یا چنان باشند که در ایشان شک نبود

و با آوردن ایشان در اول علمها حاجتمند می نباشند لیکن در هندسه
بعضی از این مقدمات را که در آنجا بکار خواهد داشت بر شمرده‌اند
علم متعارف و علم جامع خوانند و یا چنان باشد که در ایشان
شک او فتد و بتقلید در آن علم بباید پذیرفتن ایشان اگر
ایشان پذیرد و هیچ اعتقاد خلاف آن ندارد آنگاه اصل موضوع ٤
گویندش و اگر اعتقادی دارد خلاف آن آنگاه مصادره
گویندش و هر آینه این اصلهای موضوع و مصادرات را
در علمی درست باید کرد تا آنگاه که بعلم برین رسد و محمولات مقدمات
شاید که ذاتی بود بمعنی کلی لیکن نشاید که در هر دو مقدمه قیاس محمول
ذاتی بود بمعنی پیشین که آنگاه در نتیجه نیز ذاتی بود و هم برین معنی
و ما بیان کردیم که چنین نشاید اما اگر اوسط مر اصغر را ذاتی
بود بمعنی پیشین و اکبر مر اوسط را ذاتی بود بمعنی بازپسین روا
بود و همچنین بر عکس این روا بود و اگر محمول در مسئله ضروری
بود پس در مقدمات نیز باید که ضروری بود که اگر ضروری
نبود شاید که حکم او بگردد از ایجاب بسلب و از سلب بایجاب
پس در حالت سلب هیچ موجب [illegible] آنکه در بعض حالها موضوع
نتیجه را محمول نبود پس ضروری نبود و ما گفتیم که ضروریت این محمول
ضروری در برهان عامتر بود از ضروری که در قیاس گفته‌ایم
که اینجا آنگاه محمول که بشرط وصف موضوع ضروری شود هم ضروری
بود و چون ضروری را اطلاق کنند آن نیز در زیر او آید

غلط در قیاس یا از جهت صورت قیاس افتد یا از جهت ماده‌اش
یعنی مقدمات غلط که از جهت مقدمات بود یا بسبب دروغ ایشان بود

ویا

و یا بسبب آنکه مقدمه و نتیجه یکی بود و یا بسبب آنکه از نتیجه روشن‌تر نبود
و دروغ که در مقدمات اگر چنان بود که همه کس بداند بر عکس تو گفته
نشود که قیاس نتیجه نخواهد آوردن که عکس آن دروغ را مسلم نکند پس
غلط بسبب دروغی مقدمات آنگاه افتد که دروغ پوشیدگی دارد
و مانندگی با راست و این پوشیدگی یا در لفظ بود و یا در معنی آنکه در لفظ
بود بیشتر بسبب الفاظ مشترکه بود که چون لفظی را چند معنی بود و بر یکی از آن معنی‌ها
حکمی درست بود آن حکم را بگمان بر معنی دیگر درست دارند بسبب انبازی
که این معنیها را در یک لفظ باشد و این اشتراک و انبازی در لفظ
یا در حالت مفردی او بود و یا در حالت ترکیب او با دیگری آنکه
در حالت مفردی بود چنان بود که لفظ مشتری که هم بر ستاره
معروف افتد و هم بر خریدار درست است بسبب آنکه او را مشتری
خوانند و اما آنکه در حالت ترکیب افتد بیشتر در ضمیر کنایات
او افتد و در حرفهای که میان دو لفظ را بپیوند انند و در حرکت
و سکون چنانکه گویند غلام حسن و میم را ساکن کنند معنیش نه آن
بود که گویند غلام حسن و میم را حرکت کسر دهند و همچنین او و این
و آن و شین چنانکه گویند دادش و دیدیش که این حرفها
نخواست و بیت گویند [illegible] افتد که [illegible]
است چنانکه گویند مرحکیم داند او چنان بود لفظ او اینجا با حکیم
توان بردن و هم با دانسته و غلط عظیم افتد ازین در احتمال که
اگر با حکیم برند راست نیاید زیرا که حکیم سنگ داند و آهن داند
و آسمان داند و زمین داند و خدای را داند و هیچ از [illegible]
و اگر با دانسته برند راست بود پس بسبب این دو احتمال
چنین غلطی عظیم افتد و از جمله اشتراکی که در حالت ترکیب افتد

آنست که حکمی که بر هر یک از موضوعی کرده باشند پندارند که بر همه جملگی
و بر همگی موضوعست از آن روی که جمله است و یا بر جمله کرده باشند
پندارند که بر هر یکی است و هم چنین از جمله اشتراکی که در حالت
ترکیب باشد آنست که دو حکم بر جزوی درست باشند چون
هر دو را بهم کیرند پندارند که هر یکی تنهای باید که درست بود
بران جزو یا هر یکی به تنهای درست باشند مثال پیش چنانکه
گویند پنج جفت و طاق است و این درست بود زیرا که پنج
مرکبست از سه و دو و دو جفت است و سه طاقست پس پندارند
که چون این هر دو صفت بهم درست آمدند بر پنج بر یک یک جدا
باید که درست باشند و مثال باز پسین است که اگر طبیبی باشند
و طب نیک نداند و دبیری نیک داند پس فلان طبیب است
درست بود و چون گویند فلان استاد است و بدان
دبیری خواهند هم درست بود و اگر این هر دو صفت بهم جمع
کنند و گویند فلان طبیب استاد است گمان افتد که
استادی در طبی میخواهند و دروغ بود و اما آنکه مانند کی تقدمه
که دروغست یا راست بسبب معنی بود یا چنان بود که الحکم
بهیچ گونه بر یکی از آحاد آن موضوع درست نبود در موضوع
دیگر درست بود و یا دروغست از روی کلیت و همگی بود و بر جزو
از آن موضوع درست بود لیکن دروغ در جهة حکم اما آنکه بر هیچ
درست نباشد و با راست مانند که از این وجه تواند داشت
که دو جزوی باشند در زیر کلی و بر یکی از آن دو جزوی حکم
درست بود و بر دیگری دروغ پندارند که آن حکم که بران جزوی
درست است بران کلی که زیر اینست هم درست

بس

پس آن جزوی دیگر را هم آن حکم ثابت شود چون در زیر کلی باشد
و مثالش چنانکه سیاهی که شعاع چشم را جمع کند از برای آن کند
که او گونه است و سپیدی هم گونه است پس سپیدی باید که
شعاع را جمع کند و آنچه وهم کند که باری تعالی باید که اشارت توان کرد
از این قبیلست زیرا که چون بجسم اشارت توان کرد و جسم موجودست
پندارد که اشارت بجسم از برای آنست که او موجودست و باری
تعالی نیز موجودست پس باید که باو اشارت توان کرد و از وجهی
دیگر هم تواند بود که مانندگی دارد با راست و آن وجه آنست
که حکم کنند باین یک جزوی بسبب آنکه آن کلی که هر دو در
زیر او اند بر ایشان درست است چنانکه گویند سپیدی سیاهی
بود زیرا که سپیدی گونه است و سیاهی هم گونه است و نوع
بدانسته که از این قیاس لازم نباید که سیاهی سپیدی بود
زیرا که دو موجب از شکل دوم نتیجه ندهند و اما آنکه دروغ بود
بلکه در برخی دروغ نبود چنان بود که بر جزوی حکمی درست بود
پندارند که بران کلی که از آن جزو عامتر بود هم درست بود و آن
حکم واجب نیست که چنین بود بلکه رواست که بر برخی
درست بود و پس و اعتقاد کردن که در شکل سیوم نتیجه
باید که کلی بود از این قبل است و پنداشتن که عکس کلی کلی بود
از این قبل است موجب باید کلی بود هم از این قبل است
که چون جزوی بر همگی کلی درست آید پندارند که آن کلی بر همگی
آن جزو درست بود و نیز اگر حکمی بر موضعی آنگاه درست بود
که شرطی یار و بود و یا در وقتی درست بود یا در بعض احوال چون
مطلق آن حکم فرا گیرند بی آن شرط و وقت و حال دروغ

عیش

هم ازین قبیل بود و چون این شرطها که ما در درستی قیاس گفتیم
نگاه داشته شود ازین غلطها ایمن بود و امّا دروغی که در مقدمه حاصل
بود چنان بود که چیزی مر چیزی را عارض شود و پندارند که در همه حال
مرور را چنانکه سقمونیا که صفرا را براند تن خشک شود پندارند که این خشکی
آوردن طبع سقمونیاست و نه چنین است که سقمونیا گرم کننده
است بطبع ولیکن چون صفرا را که بطبع گرم و خشک است براند
تن خشک شود بسبب دور شدن آن چیز که گرمی همی آورد و همچنین
اگر بر چیزی حکمی درست شود بقوت پندارند که بفعل درست است
و یا اگر بفعل درست بود پندارند که بقوت درست است این که
بر شمردیم این غلطهاست که در مقدمات بود در دروغی
ایشان امّا آن غلط که از آن جهت بود که خود عین نتیجه بود چنان بود
که حدّ اصغر و اوسط هر دو بمعنی یکی باشند و یا اوسط و اکبر
چنین باشند و خلاف میان ایشان در لفظ بود چنانکه
دو لفظ مترادف بکار داشته باشند و این چنین قیاس را
مصادره بر مطلوب اوّل خوانند و امّا آنچه آن نتیجه روشن تر
نبود یا مانند او بود در روشنی و پوشیدگی چنانکه یکی را از
چیزهای که یکدیگر مضاف باشند مقدمه قیاس کنند بر
یا دیگری را ازو نتیجه آرند و یا پوشیده تر بود از نتیجه و آنچه پوشیده
تر بود یا خود به نتیجه درست شود و یا بچیزی دیگر و آنرا که نتیجه درست
شود و یا بچیزی دیگر و آن را که نتیجه درست شود و یا بچیزی دیگر و آنرا
که و نتیجه درست شود قیاس دور خوانند و حاصلش همه با مصادره
آید که چون آن مقدمه را که نتیجه بدو درست میکنند خود به نتیجه درست
میشود پس نتیجه را هم بنفس خویش درست کرده باشند پس هر

قیاسی

قیاسی دوری مصادره بود و هر مصادره قیاس دوری بود
امّا غلط در صورت قیاس یا ازان روی بود که نه بر تألیف
یکی ازین سه شکل بود و یا نه بر شرطهای آن شکل بود که از جمله آن قرینها
و قسمهای اوست چنانکه اکبر از اوّل بود و یا از سیوم
صغریش سالب بود و یا اگر از اوّل بود و یا از دوّم کبریش
جزوی بود و یا اگر از دوّم بود هر دو مقدمه اش موجب باشد
و یا سالب و یا از هر شکلی که بود هر دو مقدمه اش جزوی باشد
و صغریش سالب بود و کبریش جزوی و همچنین در قیاسات شرطی
و استثنایی شرطهایی که گفته ایم بجای نیاورده باشند و
در قیاس خلف مغالطه دیگر هست که با او مخصوص است
و آن آنست که چیزی که علت نبود علت انگارند مثلا محالی که لازم
آید نه بسبب نقیض دعوی لازم آید بلکه بسبب مقدمه دعوی لازم
که براستی بکار داشته اند و دعوی کنند که بسبب نقیض
دعوی است چون این جمله که ما گفتیم گوش باز داشته آید
در صورت قیاس بیشتر تأمّل کرده شود تا بر وجه راستی است
یا نه و حدها معنی جدایی دارند و هیچ لفظ مشترک بکار بسته اند
یا نه و مقدمات راست هستند یا نه هر آینه دانسته شود
که نتیجه راست هست یا نه و چون آنچه درین کتاب بیان خوا
کرد تمام شد سخن را بسپاس خدای بخشنده خرد
ختم کنیم

ستیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس آن خدایی را که آفریدگار جهانست و بخشنده عقل و جانست
بهترین چیزی که عاقل اختیار کند و در آن رنج برد شناخت
باری جل جلاله است و دانستن چیزها چنانکه هست و در علوم
حقیقت معلوم شده است که سعادت مردم از روی کمال
مردم است در دانستن راست است پس بهترین کاری که دوستان
حقیقت بیکدیگر کنند ارشادست بعلم و دانش راست
و دوستی از دوستان حقیقت بر من حقها بسیار داشت و قضای
حق او بمقتضی دوستی خواستم که بهترین چیزی کنم و در اثنای مفاوضه
هر وقت ازو میشنودمی که گفتی ای کاشکی طبیعیات و الهیات اشارات از تصانیف
شیخ رئیس بزبان فارسی بیان کرده بودندی پس من بیچاره
از جهة قضاء حق دوستی و توسل جستن بتحصیل مراد او در آن شروع
نمودم بقدر وسع طاقت از خدای تعالی توفیق اتمام دهاد
پیش ازین که سخن کتاب را بیان کنم چند قضیه از قضایای اولی
که در میانه سخن بدان حاجت است
بدانکه از اولیات عقلیست
که هر چیزی که چیز دیگر را بپساود چنانکه هیچ ازان دیگر نماند که او
بپساونده باشد اگر تقدیر کنیم که ثالثی آن دوم را بپساود لازم آید
که اول را نیز بپساونده باشد و معنی تداخل اینست که گفتیم
از اولیات عقلیست که جوهرها دارد که پذیرای ...

آید و بدان اشارت حسی توان کرد اگر تداخل در آن تواند بود لازم
آید که حجم یکی و حجم هزار مثلا یکسان باشند
از اولیات عقلیست که سه جوهر که بدان اشارت حسی توان کرد
چون فراهم نهیم یکی میانگین و دو کرانین اگر جوهر میانگین کرانها را
از هم جدا دارد لازم بود که هر یکی ازین دو کرانین چیزی را
بپساود از میانگین که آن دیگر نپساود و اگر نه چنین باشد از هم
جدا نداشته باشد این هر سه قضیه از اولیات عقلیست که
چون خردمند مفردات معانی آن بوجه خویش تصور کند در تصدیق
هیچ توقف نتواند او فتاد
بدانکه گروهی از مردم اعتقاد دارند و گمان برند
که هر جسمی در و بند و گشادهاست و آنجا که بند و گشادست پارها فراهم
آمده اند و هر یکی ازان پاره در نفس خویش جسم نیست و پذیرای بهره
نیستند نه بفعل و نه بوهم و تقدیر و مسلم داشتند که چون
سه پاره ازان پارها فراهم نهیم یکی در میان و دو بر کران
میانگین مر دو کرانگین را از هم جدا دارد و نمی دانند که چون حال چنین
باشد هر یکی ازین دو پاره کرانگین چیزی را بپساود از
میانگین که آن دیگر نپساود و چون چنین بود در پاره میانگین دوی
در آید پس منقسم بود و ما این سخن بسبیل برهان ایراد چنانکه هر که
دریابد و گوییم اگر جسم مرکب باشد از پارها که بهره پذیر نبود به فعل
و نه بوهم و تقدیر لازم آید البته که چون اعتبار ترکیب کنیم پارها
بهره پذیر بوند و چون پارها همیشه بهره پذیر بوند جسم را پاره
نتواند بود که بهره پذیر نباشد نتیجه آن بود که اگر جسم مرکب بود
از پارها که بهره پذیر نبوند پاره وی بهره پذیر بود و این محالست

بیان آنکه تالی لازم این مقام است آنست که اگر تقدیر کنیم که جسم را
بارها است نامنقسم چون سه پاره از بارهای وی تقدیر کنیم که
مرکب شوند پیش از ترکیب فراهم رسند که اگر از یکدیگر جدا باشند
چنانکه میان هر دو جزو چیزی در گنجد ترکیب و پیوستگی محال باشد
بضرورت اول بهم رسند و یکدیگر را بپساوند آنگه ترکیب افتد
و چون بپساویدن بارها یکدیگر را پیش از ترکیب بباید چون سه جزو
یکی میانگین و دو کرانگین هر دو کرانگین میانگین را بپساوند حال از سه
بیرون نباشد یا هر یکی ازین دو پاره کرانگی چیزی بپساود و از میانگین
کر آن پاره دیگر نبساود یا نه که هر یکی از کرانگین جمله میانگین را بپساود و
یا یکی جمله میانگین را بپساود و دو یکی بعض و این قسمتی حاصر است و اگر
چنان باشد که هر یکی از کرانگین جمله جزو میانگین را بپساود و در هیچ حیز
بگذارد چنانکه جای میانگین و کرانگین یکی شود لازم آید که حجم یکی و
آن هر سه یکی باشد و اگر تقدیر کنیم که هزار دیگر آنها را بپساوند و
هم بدان سبیل هیچ حجم حاصل نیاید که چون چنین باشد از
ترکیب این اجزا بدین وجه حجم نتواند بود لیکن حجم حاصل بسبب
بساویدن اجزا است یکدیگر را به سبیل تداخلت و چون این قسم
باطل شد آن دو قسم دیگر بماند و از آن دو قسم هر کدام که تقدیر
کنی لازم آید که جزو میانگین دو بهره است ازین سخن درست شد
که تالی لازم این مقدمت یعنی اگر تقدیر کنیم که جسم مرکب باشد
از بارها که بهره پذیر نبود لازم آید که چون آن ترکیب تقدیر کنیم
پاره بهره پذیر باشد و مقدمه دیگر درست است پس لزوم
متحوط هر باشد و خلف قائم جماعتی دیگر
گمان بردند که جسم مرکبست از بارها بفعل نامتناهی

وندانستند که هرچه در و بسیاری بود و اگر نامتناهی
یکی در و بود که تا یکی در و نبود بسیاری نتواند بود پس اگر در جسم
اعداد نامتناهی بود بضرورت اعداد نامتناهی در و باشد
و این مقدمه محتاج بیان نیست و چون چنین است چون اعداد
متناهی از آن برگیریم یا ترکیب میان آن اجزا محال بود
یا نه و محال نیست زیرا که میان طباع ایشان نفرتی و جدایی حسی
نیست و چگونه محال باشد که ایشان اعتقاد دارند که نامتناهی
بود و جسم از آن مرکب شود و نامتناهی را طبیعتی محصل نیست
که بسبب آن طبیعت ترکیب ممکن بشود و چون آن طبیعت نباشد
ممکن نباشد و چون آن قسم نیست که طبیعت محصل نباشد
یعنی چون اعداد متناهی برگرفته ایم طبیعت او محصل باشد پس
لازم آید که ترکیب ممکن باشد اگر تقدیر کنیم که این ممکن موقوف دیا
حجم آن بارها متناهی چون مرکب شوند و حجم یکپاره یکسان بود
یا حجم بارها مرکب بیش از یکی باشد و این قسمی حاصر است اگر
حجم هر دو یکسان بود پس از تالیف آن اجزا مقدار حاصل نیاید
بلی عدد حاصل آید یا عدد نیز هم حاصل نیاید پس بضرورت باید
که مرتبه از عدد باشد که چون آن عدد فراهم نهیم و تقدیر کنیم مرکب
حجمی حاصل آید بیش از حجم یکی تا آن حجم در همه جهات بود یعنی طول و
عرض و عمق یا در یک جهة بود چند آن اجزا با ضافت آن یکی هم
از جهتی دیگر و همچنین در جهة سیوم بضرورت طول و عرض و عمق
حاصل آید و این مقدمات بدین سبیل که تقدیر کردیم مبین است

و محتاج بیانی دیگر نیست و اگر ازان عدد که اول تقدیر کنیم حجم در هر
جهة حاصل شود آنچه میخواستیم یافتیم و چون حال چنین باشد
لازم آید که این جسمی باشد مرکب از اعداد نامتناهی و این خلف
است بحکم آنکه ایشان جسم از اعداد نامتناهی فرض میکنند
و اینجا از متناهی لازم می آید و ما این سخن بسبیل برهان ایراد
کنیم چنانکه صورت برهان ظاهر باشد و گوییم اگر جسم مرکب باشد
از پارها نامتناهی لازم آید که درو پارها متناهی بود
و مبین شده است پیش ازین و چون پارها متناهی درو
بود و پارها متناهی را فراهم نهیم حجم حاصل آید در هر سه
جهة و مبین شده است نتیجه آن بود که اگر جسم مرکب بود
از پارها متناهی چون پارها متناهی ازو فراهم نهیم حجم حاصل
آید در هر سه جهة دیگر بار این نتیجه را مقدمه صغری سازیم
در قیاسی دیگر و ما این مقدمه دیگر قرین کنیم و این نتیجه را
اعادت کنیم تا ظاهر باشد و گوییم اگر جسم مرکب بود
از پارها نامتناهی چون پارها متناهی فراهم نهیم
حجم حاصل آید در هر سه جهة و این مقدمه درست شده است
ازان قیاس متین و چون پارها متناهی فراهم نهیم و
حجم حاصل آید در هر سه جهة این جسمی بود مرکب از پارها
متناهی و این مقدمه ظاهر است و هرکس که معنی حجم
در هر سه جهة و معنی جسم داند در تصدیق آن توقف
نکند و چون هر سه دو مقدمه درست شد نتیجه آن بود
که اگر جسم مرکب باشد از پارها نامتناهی جسمی حاصل
تواند بود از پاره متناهی و آن محال است و خلف

و این قیاس موصولست از قیاسهای مرکب
آن را بیان کنیم و گوییم درست شد که از پارها متناهی چون فراهم
نهیم حجمی حاصل آید در هر سه جهة چون مقدار این حجم را که اعداد او متناهی
است نسبت کنیم با مقدار آن حجم دیگر که اعداد وی نامتناهی بود
با مقداری متناهی که اگرچه خلاف است که پارها جسم متناهی است
نامتناهی نیست اما شکی نیست که متغایراند بنوع هر یکی ازان جسمست
سطوح او متناهی است و این مقدمه حسی است و چون سطوح
او متناهی بود وی هم متناهی بود و شهادت حس هم
معقولست و عقل موافق اوست الا در جاهای چند معدود که در آن
غلط او فتد پس ازین درست شد که آن جسم که اعداد وی
نامتناهی است از روی مقداری متناهی است و میان هر دو
مقداری متناهی بضرورت نسبتی باشد و این مقدمه اولیست
یعنی نسبت میان مقادیر متناهی و هیچ بیان محتاج نیست و چون
نسبت میان ایشان از روی مقدار نسبت متناهی بمتناهی بود
لازم آید که نسبت عدد با یکدیگر هم نسبت متناهی بمتناهی بود و این خلف است
و محال بدانکه چون برهان ثابت شد که نشاید که پارها جسم
نامتناهی بود واجب نیست که پارها جسم بجایی رسد که
پاره پذیر نبود پس واجب آید که پیوستگی که صورت جسم است در
در ذات خویش پاره نیست بلکه هم چنانکه در حس و مشاهده یکی است در
ذات خویش یکی است اما واجب است که پذیرای بهره بود و حاصل
آمدن بهره در وی بیرونی باشد باید و عرض مختلف چون نقطه

در جسم مطلق ابق با بقدر رو وهم اگر بریدن آن جسم محال بود پس

لازم ازین سخن که ما گفتیم آنست که چون تالیف جسم

از پارهای نامنقسم نیست پس قسمت وهمی در وی بی نهایت

باشد و درین معنی سخن بسیار است اما آنکس که وی صاحب

بصیرت باشد بدین قدر که گفتیم تصور حق و راستی تواند کرد

چون بدانستی که مقادیر پذیرای قسمت بی نهایت است

معلوم شود که حرکت در وی و زمان حرکت همچنین بود زیرا

که اگر حرکت نامنقسم بود مسافت حرکت در وی است

هم نامنقسم بود و ما بیان کردیم که مسافت ابدا منقسم است پس

حرکت منقسم بود و چون حرکت منقسم بود زمان نیز منقسم

بود و از نامنقسم حرکت و زمان حاصل نیاید

معلوم شد که جسم را مقدار است پیوسته و گسستگی مر ورا عارض

تواند شد و پیوسته از آن روی که پیوسته است دیگر است

و پذیرای پیوستگی و گسستگی دیگر و نتواند بود که یک پیوستگی بعینه فرو

بود و بهر دو پس لازم بود که قوت این پذیرای بود و چون آن پیوستگی

که بفعل حاصل بود دیگر یعنی گسستگی یا پیوستگی و آن قوت یعنی قوت

پذیرای چیزی را باشد جز یقین پیوستگی که صورت جسمیت

که چون گسستگی در آید وی نیست شود و پیوستگی دیگر پدید آید و ما

این سخن بسبیل برهان ایراد کنیم چنانکه صورت برهان ظاهر باشد

و شکی که جماعتی گمان برده اند منحل شود و گوییم جسم پیوسته آنست

که پذیرای گسستگیست و این مقدمه صوابست و درست شده است

پس ازین

پس ازین و هرچه پذیرای دیگر باشد در وقت پذیرفتن آن چیز

بود و این مقدمه در علم الهی مبین است لازم آید که در جسم قوت پذیرفتن

گسستگی هست و این قوت پذیرای گسستگی یا پیوستگی را باشد

از آن روی که پیوستگی است یا در جسم چیزی دیگر بود جز

پیوستگی که آن قوت مر ورا باشد و این قوت مر پیوستگی را

از آن روی که پیوستگی است نیست لازم آید که در جسم جز

پیوستگی چیزی دیگر باشد که این قوت مر ورا باشد بیان

آنکه این قوت مر پیوستگی را از آن روی که پیوستگی را

از آن روی که پیوستگی است نیست آنست که اگر در پیوستگی

از آن روی که پیوستگی است قوت گسستگی بودی چون گسستگی

حاصل شدی او بماندی و لزوم این تالی مرجع من مقدم را

سخت ظاهر است و محتاج بیان نیست و لکن چون گسستگی

حاصل میشود پیوستگی نمی ماند لازم آید که در جسم چیزی دیگر باشد

جز این پیوستگی که قوت گسستگی در آن چیز باشد بدان که خواجه

بدین پیوستگی پیوستگی میخواهد که صورت جسمیت نه آن پیوستگی

که از باب کمیت و نه پیوستگی مطلق نیست نمی شوند بلکه

پیوستگی خاص معین میخواهد که بعد جز از آن پیوستگی دیگر است

که انباز وی است در نوع چون این سخن معلوم شد درستی

مقدمه استثنایی سخت ظاهر است معین مخصص چون گسستگی

در آید او بعینه بدان خاصیت و لوازم که بسبب آن مخصص بود بهما

و آنچه حاصل آید دیگری بود بعد جز از آن اگرچه انباز وی بود در

نوع و این مقدمه ظاهر است و چون این مقدمه درست شد

لازم آید که قوت گسستگی نه در پیوستگی بود از آن روی که پیوستگی

و چون چنین بود لازم بود که در جسم چیزی دیگر باشد جز پیوستگی
که پیوستگی که قوت گسستگی در وی بود و آن مایه است
بدانکه آنکس که گفته است که گسستگی پیوستگی را که صورت جسمیت
نیست میکند که اگر نیست شدی جسم نماندی بلی پیوستگیها
بسیار میشود و هر چند پاره میکنی پیوستگی صورت جسمیت بسیارتر
میشود آنکس که این سخن آورده است تامل سخن
خواجه نیک نکرده است زیرا که چون مسلم میدارد که هرگاه که گسستگی
در آید پیوستگی بسیار شود و ندانسته است که بسیاری اینجا از
روی بود که هر یکی نوع دیگر بوند یا در نوع انباز باشند و هر یکی بعدد
اگر قسم اولست سخن خواجه سخت ظاهر است که چون آن نوع که
پیش از گسستگی بود گسستگی نیست شد و این نوعی دیگر است در
ست که صورت جسم آن نوع هوا که قطره باران شود و هر یکی
نوعی دیگر است و اگر بسیاری از روی عدد است خود عین
سخن خواجه است که ما بیان کردیم که او پیوستگی معین
میخواهد یعنی صورت مخصوص و درست کردیم که چون گسستگی در آید
آن معین نماید و آن دیگر که حاصل آید اگر چه انباز وی بود در نوع
دیگری بود بعدد و این معنی مسلم میدارد و عجبتر آنکه کسیکه دعوی
علوم حقیقت کند چون روا دارد که بامثال این وهم مذهبی که میان
حکما مشهور است رد کند از توفیق راست داشتن و در
گفتن دها دو از تکبر و جرأت و مجازفت نگاه دارد
باشد که تو گویی که این سخن که تو گفتی در جسمی لازم
است که پذیرای از هم فرو گسستن باشد و از هم جدا توان کرد
و نه هر جسمی چنین است اگر این سخن بر دل تو گذر کند بدان که
طبیعت پیوستگی که صورت جسمیت در نفس خویش یکی است و چون

چنین باشد بی نیازی وی چیزی که پذیرای وی بود و نیازمندی
وی بچیزی که وی را پذیرای کند یکسان بود زیرا که طبیعت یکیست و
چون بواسطه حالی از احوال وی دانسته شود که وی نیازمند است
بچیزی که در وی بود یعنی مایه معلوم شود که طبیعت وی نیازمند است
از مایه که در وی بود و اگر چنان بودی که طبیعت وی طبیعتی بودی بی نیاز
از مایه هر کجا وی بودی آن طبیعت بودی زیرا که طبیعت وی طبیعتی است
محصل و اختلاف که افتد وی را بچیزهایی که خارج افتد نه بفصول و حد
و حقیقت ذاتی باشد که تو گویی که اجسام مشاهد
که پذیرای قسمت اند هر یکی از آن اجسام مشاهد که پذیرای قسمت اند
نه یک جسمست بلکه هر یکی مؤلفست از اجسام و هر یکی از آن اجسام
که جسمهای مشاهد از آن مؤلفست بعلت یگانه و ناپذیرای گسستگی
و بهره نیست الا بفرض و تقدیر اگر این سخن بر دل تو گذر کند
بدان نسبت که بفرض و تقدیر گر حاصل آید یا بوضع مختلف بود
چون بلقه در جسم ابلق یا بوضعی مضاف چون دو دی که از محاذات
و موازات آن جسم با چیزی دیگر حاصل آید بضرورت در آن جسم
دو دی پدید آید و چون طباع هر یکی از آن هر دو و طباع هم اینها
و طباع آن دیگر که خارجست از آن جمله در نوع انباز است لکن
یکسان بود لازم آید که هر چه میان دو از اینها ممکن بود میان دو
دیگر هم ممکن بود و چون چنین باشد آن پیوستگی که میان
آن دو را بهم رسد پیوسته حاصل بود و بسبب آن گسستگی برخاسته
بود و میان آن دوی دیگر متباین هم روا باشد و آن گسستگی
که میان دو متباین بود و بدان سبب پیوستگی برخاسته بود
میان این دوی بهم پیوسته روا باشد زیرا که طباع یکسانست

مگر که مانع از خارج طبیعت جسم افتد خواه مانع لازم بود و خواه زایل
بلی چون مانع لازم طبیعت بود دوی بفعل نتواند بود و جدایی میان
اشخاص نوع آن طبیعت نبود بلکه نوع او در یک شخص بود
بدانکه هر نوعی که روا بود که او را اشخاص بسیار باشند
اگر بیش بودن اشخاص مر او را مانعی لازم آید طبیعت نیوفتد نتواند بود
که مر او را اشخاص بود و دوی و کثرت وی را محال باشد و نوع او
در یک شخص باشد یعنی که آن نوع جز یک شخص نبود و بسیاری
و اشخاص چون باشد مر آن نوع را که مانع بسیاری لازم طبیعت وی است
ظاهر شد که مقدار از آن روی که مقدار است نه جوهر
جرمی از آن روی که صورت جرمیت مقارن چیزی دیگر است
که قیام ایشان بهم است و این مقدار صورتی است در وی و آن چیز
هیولی اوست و وی را در نفس خویش مقداری نیست و وی نه صورت
جرمیت پس وی را بشناس و انکار مکن و دور مدار که متخصص
نشود در بعضی چیزها پذیرفتن قدری معین را جز آنچه بزرگتر
از وست یا خردتر از وست زیرا که چون او در ذات خویش مقدار
مقدار نیست و پذیرای مقدار است نسبت او با همه مقدارها یکسان بود
و اگر نه چنین بود وی را مقداری خاص باشد که جز چنان نتواند بود و ما
گفتیم که وی را مقدار نیست باید که محقق باشد نزد
تو که نتواند بود که بعدی نامتناهی باشد نه در ملا و نه در خلا اگر خلا را
وجودی هست زیرا که ممکن باشد که بعد نامتناهی بود روا بود
که ما دو بعد نامتناهی تقدیر کنیم از یک مبدا چنانکه همیشه میان
هر دو بعد دوری زیادت میشود و درین مقدمه بعد از آنکه بعد نامتناهی
ممکن باشد هیچ شکی نیست و نیز روا باشد که میان هر دو بعد اول

بعدها

بعدها تقدیر کنیم که بیک مقدار راست بر یکدیگر زیادت میشوند و روا بود
که این ابعاد میان آن دو بعد اول بی نهایت تقدیر کنیم و چون چنین باشد
لازم بود که چون ابعاد میان آن دو بعد اول تقدیر کنیم و تفاوتی
میان ایشان تقدیر کنیم امکان زیادت بران تفاوت اول بی نهایت
باشد و درین قضایا بعد از تقدیر قضیه اول هیچ شک نتواند بود
و هر زیادت که تقدیر کنی در بعدی که آن زیادت با آن چیزی که
این زیادت بران کردیم بعدی تواند بود میان آن هر دو بعد اول
که چند همه باشد و همچنین هر زیادتی که ممکن بود میان هر دو بعد
بعدی تواند بود که مشتمل بود بران تقدیر همه زیادت و از
چنین بود امکان وجود ابعاد محدود بود و زیادت بران ممکن
نگردد و از نامحدود بقوت جز محدود بفعل نتواند آمد و چون چنین بود
دوری میان آن هر دو بعد اول محدود باشد در زیادت شدن
و از آن حد معین نگذرد و انجا لا محاله آن دو بعد اول بریده شوند اگر بریده
نشوند زیادت بران بعد که بحسب آن محدود از جمله محدود تقدیر
کردیم تواند بودن و این محال است پس لازم آید که بریده شوند و چون
نامتناهی تقدیر کردیم بریده نشود و مثل اشکال که شرف الدین مسعودی
آورده است و چون بریده نشود ظاهر باشد که تواند بود که بعدی نا
میان آن هر دو بعد که اول تقدیر کنیم که آن زیادت نامتناهی درو
بود و چون چنین باشد لازم آید که نامتناهی محصور باشد میان
آن دو حاصر و این محال لازم آنست که ما بعد نامتناهی تقدیر
کردیم و هر چه ازو محال لازم آید محال باشد و درین اشارت
صورت برهان نیست ظاهر است و محال محتاج نبوت است
و محالی این سخن از چند وجه دیگر میتواند بود و در بعض وجوه استعانت

بحرکت کنند چنانکه در کتب مبسوط بیان کرده‌ایم اما اینقدر که ما
اینجا بیاوردیم کفایت است کسی را که نهاد وی شایستگی
دانش را است بود و او را درست شد که در انهای
جسمانی متناهیست و چون چنین باشد شکل لازم او بود در
وجود و حال از سه قسمت بیرون نیست یا آن لازم وی را
حاصلست از ذات خویش بی نظر با چیزی دیگر یا فاعلی باثر
در و وی را آن لازم از آن روی که او است افاده کرده است
یا بسبب حامل یعنی مایه و چیزهایی که مایه بود از لواحق کم
و کیف و وضع و امثال آن و قسمت عقلی از آن برون نیست
و آنکه گفتم بسبب حامل آن خواسته است که بمشارکت حامل
بود و چون چنین خواهد قسمت حاصر باشد و قسم اول باطل است
زیرا که اگر آن لازم وی را از ذات خویش بودی از آن جهة
که ذات ویست نه نظر با چیزی دیگر لازم آمدی که اجسام
یکسان بودندی در مقادیر و ابعاد و هیات تناهی و اشکال
و حال جزو چیز و کل در آن یکسان بودندی زیرا که طبیعت
یکیست در وجود بخلاف اینست و قسم ثانی هم باطلست
از دو وجه یکی آنکه در قسم اول گفتیم و دوم آنکه لازم آید که مقدار
جسمانی بنفس خویش بی مایه پذیرای گسستن و پیوستن باشد
چنانکه از سخنهای گذشته معلوم شده است و چون
چنین باشد وی را در نفس خویش قوت انفعال بود و ما
بیان کردیم که چنین نیست و چون هر دو قسم باطل شد قسم
سیوم متعین بود و آن قسم آنست که آن لازم وی را
بمشارکت حاملست یعنی مایه باشد که

تو گویی که این محال که اینجا بیان کرده شد ترا در چیزهای دیگر
هم لازم است زیرا که تو گوی جزوی که فلک را تقدیر کرده شود
وی را آن شکل فلک نبود بار آنکه تو مسلوبی که شکل فلک
مقتضی طبع کل و طبع جزو یکیست شکل که فلک را
حاصل است از جهة طبیعت نوعی است که آن قوت موجبت
در هیولی فلک را آن خوبست خاص که وی راست و آن
شکل وی را نه از نفس خویشتن و نه از جهة جرمیت اوست
بلکه از جهت طبیعت آن قوتست و چون آن شکل مر وی را
از جهت آن سبب واجب شد هم از جهة وی واجب آمد
که تقدیر کنند فلک را بعد از حصول صورت فلک وی را
صورت فلک نبود از برای آنکه جزو مفروض است و بودن
جزو مر وی را از جهة عارضی تابع است و سبب مقارنة الجبر
که پذیرای آن صورتست و وی از جهة آن بهره می پذیرد
بخلاف مقدار که آنجا هیچ موجبی و سلبی نیست الا آن
هیئت مقدار یکچیز است پس اگر کل باشد و اگر جزو الا آن
از نفس او نباشد که موجب این تقدیر علتی نیست و مقدار
پذیرای نیست و چون چنین بود واجب نیاید که مستحق
شکلی معین شود از چیزها که در آن اختلاف او فتد تا
ببودن کل و جزو مر وی را حکم نیست که بحسب این فرض توان
گفت که از جهة امکانی یا صلاحیتی وی را چیزی حاصل شود و بعد
از آن آنچه که وی را چون جزوی باشد خلاف او بود چنانکه
در فلک بیان کردیم زیرا که اینجا نظر جز بذات ویست
بدانکه این مایه که وی را حامل خوانند و را وضع از جهة آن حاصل شود ۱

که صورت جسمانی با وی پیوند میگیرد و اگر ویرا در حد ذات
خویش وضع استی یا منقسم بودی یا نه اگر منقسم بودی یا حجم
داشتی یا نه اگر ورا وضع استی و منقسم بودی و حجم داشتی
جسم بودی و سخن ما در مایه است نه در جسم و اگر منقسم بود و حجم
با خط بود یا سطح و اگر ورا وضعست و منقسم نیست وی در
ذات خویش مقطع منتهی اشارت بود و این معنی نقطه است
و این جمله هر کدام تقدیر کنند در جسم تواند بود و سخن ما در
مایه است پس درست شد که وضع مایه را از جهة صورتست
اگر تقدیر کنیم که مایه بودی صورت و ویرا وضع
نباشد و چون صورت بوی پیوندد وضعی خاص ویرا
حاصل شود ممکن نیست که توان گفت که حاصل شدن مر وضع
مر ویرا اینجا هم چنان بود که وی را صورتی بود که از جهة
ویرا وضعی خاص حاصل بود پس چون صورتی دیگر بوی پیوندد
آن مر وضع اول معین و مخصص این وضع دومی باشد مر ویرا و
از برای آن گفتیم که ممکن نیست که ما تقدیر کردیم کی مجرد ذات
و ممکن نیست که توان گفت که پیوستن صورت بوی وضعی
خاص از اوضاع جزوی که اجزای یک کلی را باشد ویرا
تعیین کند چون اجزاء زمین و مواضعی که او راهست چنانکه در این
دو جنبش یاد کردیم از تخصیص وضعی جزوی بسبب پیوستن صورة
بوی بعد از آن که ویرا وضعی جزوی حاصل بود از جهة آن صورت
بقیه و بدان سبب نزدیکترین جایگاهی از جایگاههای
طبیعی خود دست فرزین جسم ثانی را معین شود و مثال این چون جزوی
که از هوا آب شود موضع آن آب نزدیکترین جای باشد

بدانجایی

بدانجایی که آن جزو از هوا در و بود آنگاه که هوا بود و از آن جهت
گفتیم که ممکن نیست که ما تقدیر کردیم که مجرد است و نتواند بود
که پیوستن صورت بوی نه در حیزی بود و حیزی معین بود
بود چنانکه بیان کردیم پس از این سخن لازم آمد درین باب که
هیولا از صورت متجرد نتواند بود و جهة تالیف برهان این سخن گو — هم
اگر هیولی از صورت برهنه بود نشاید که ویرا وضعی بود چنانکه بیان
کردیم و چون تقدیر کردیم که از صورت برهنه شد و ویرا وضع
نیست یا پیوستن صورت وی محال باشد یا نه و محال نیست
زیرا که ذات هیولی خود جوهریست پذیرای مر صورت و چون
پیوستن صورت بوی محال نیست اگر خیال کنیم که بوی پیوست
یا پیوند و حیز افتد یا نه و قسم دوم محال است زیرا که حیز
مقادیر را از اولیات است که هیچ سان محتاج نیست پس لابد
در حیز بود و چون در حیز بود یا در حیز معین بود یا نه کی در همه
حیزها و استحالت بودن در همه حیزها سخت ظاهر است
و حیز معین بیان کردیم که آنرا مخصصی باید و مخصص نیست و چون مخصص
نبود محال باشد تعیین و چون هر دو قسم محال بود پس برهنه
بودن هیولی از صورت محال باشد — چنانکه
بدانکه هیولی از صور
جسمانی خالی نتواند بود و از صور تهانی دیگر هم خالی نمی تواند بود
وچگونه تواند که لابدست که با وی با صورتی باشد که یا تنها نا
پذیرای از هم فروگشودن و باز هم آمدن و شکل پذیرفتن بود
یا با صورتی بود که بدشواری آن چیزها پذیرد یا با صورتی بود
که بسیار و ممتنع باشد از هم فروگشودن و با هم آمدن و
این اقسام باعتبار و استقرا معلومست و این احوال

و نه حکم صورت جرمیت است که اگر حکم او بودی همه یکسان بودندی
پس حکم صورتست جز جرمیت و همچنین هر جسمی را مکانی خاص متعین
لابدست یا وضع خاص متعین اگر نه در مکان باشد چنانکه
فلک اقصی و این جمله نه حکم جرمیت عامست که همه اجسام در
آن انبازند که اگر حکم او بودی و همه در آن انبازند جمله در اتفاق
این معنی یکسان بودندی و وجود بخلاف اینست و بخود
در وجود این اختلاف احوال البته هست و نه مقتضی جرمیت
است لازم آید که هیولی چنانکه از صورت جرمی خالی نتواند
بود از این صورتها نیز خالی نتواند بود بدان که مایه
کافی نیست در بودن صورتی معین مخصوص او را که اگر مایه بنفس
از آن روی که مایه است کافی بودی و مایه میان همه
مشترکست متشابه لازم آمدی یعنی لازم آمدی که اجسام
یکسان بودندی در مقادیر و هیئات تناهی و اشکال
چنانکه پیش از این بیان کردیم و وجود بخلاف اینست لازم
آید که مایه کافی نبود درین احوال پس لابد هیولی نیازمندست
در اختلاف آن احوال و صورتهای معین بمعینی چند از
خارج ماده و صورت که آن اسباب را اثر بود در بودن
آن صورت معین ترتیب که اطلاع افتد از آن بر اسرار
دیگر بدانکه هیولی نیازمندست در بودن بفعل بپیوند
گرفتن بصورت چنانکه معلوم شد و چون چنین بود حال
از چند قسم بیرون نباشد یا صورت علت مطلق بود قوام
هیولی را در وجود و قوام هیولی بفعل بدو بود یا صورت آلت

وواسط

و واسطه باشد میان هیولی و چیزی دیگر چنانکه
آن چیز بواسطه صورت اقامت هیولی کند بفعل با صورت انباز
آن چیز باشد و از فراهم آمدن هر دو بهم وجود هیولی
حاصل آید یا نه هیولی از صورت مجرد شود و نه صورت
از هیولی و هر دو یکسان بوند در تقویم یکدیگر نه صورت
اولی تر بود در تقویم صورت و سببی خارج باشد
که اقامت هر یکی از آن هر دو کند با آن دیگر و بدان دیگر
و اقسام عقلی مرکب و منفصل از چهار قسم بیرون نیست اکنون برین
بنا کردیم اما آن صورت که از هیولی مفارقت کند و دیگر
بجای او بایستد نتوان گفت که او علت مطلق است مر
هیولی را وجودی قسم و نیز نتوان گفت که صورت آلت و
واسطه مطلق است مر و چون این هر دو قسم باطل است
یکی از این هر دو قسم دیگر باشد و وجه تالیف برهان این سخن
آنست که گوییم اگر صورت که از مایه مفارقت کند علت وجود
مایه بودی لازم آمدی که چون صورت نیست شدی مایه هم نیست
شدی و لکن مایه نیست نشود لازم آید که صورت علت نبود و لازم
این تالی برین مقدم را بعد ازین بیان کنیم و بیان درستی مقدمه
آنست که اگر مایه نیست شدی یعنی صورت پیش صورت
دومی را که حادث شود مایه دیگر بایستی زیرا که هر چ نیست بود
و هست شود وی را مایه باید و این مقدمه بعد ازین معلوم شود
و آن مایه دیگر چون حادث باشد وی را مایه دیگر باید و همچنین تا
نامتناهی باشد و این محال است درست شد که مایه پیشین صورت

نیست نمیشود پس درست باشد که صورت علت نیست و در آن
قسم دیگر که آلت مطلق هست و واسطه وجه برهان همین است
که اینجا گفته شد بدانکه درین اشارت هم بیان سخن
نهفته میکند بوقتی که مفهوم شود بکار فرمودن مقدمه که در علم
دیگر نشین شود و واجب است بر تو که بدانی که صورت جرمانی اگرچه
با وی بهم است هیچ چیز از آن سبب هیولی نتواند بود علی الاطلاق
زیرا که اگر سبب بودی لابد روی سابق بودی بوجود
و لازم آید که چیزهای که علت صورت اند خواه اجزاء
ماهیت صورت و خواه اسباب وجود صورت سابق باشند
بر هیولی بوجود و درین مقدمه هیچ شک نیست و باید که
چنین بود تا آنگاه شاید که صورت هست شود از چیزی دیگر
جز هیولی و چون وی هست شود از هستی وی هستی هیولی
پدید آید و هیولی معلول وجود صورت بود و از چنین معلول لابد
بود که ذات وی مباین ذات علت بود اگرچه نه از احوال آن
که معلول ماهیت است و درین سخن اشارت بدان است
که لوازم معلول دو قسمت است بعضی معلول وجود است
و بعضی معلول ماهیت و درستی هر دو قسم درین کتاب پیدا شود
درست شد ازین سخن که اگر صورت سبب هیولی بودی
لازم آمدی که وجود وی سابق بودی بر وجود هیولی
و علتهای صورت هم سابق بودندی بر هیولی ولیکن چنین نیست

پس لازم آید که صورت علت نیست بیان آنکه چنین نیست آنست
که تناهی و شکل از چیزهای است که صورت جرمی در
حد نفس خویش هست نشود الا بآن یا با آن و پیش ازین بیان
کرده ایم که هیولی سبب آن هر دو است یعنی تناهی و شکل
و چون چنین باشد لازم آید که هیولی سببی باشد از اسباب
اسباب آن چیز که با آن یا با آن تمامت هستی صورت بود و اگر صورت
علت بود باید که تمامت هستی او سابق باشد بر هیولی پس
لازم آید که صورت سابق بود بر چیزی که بر وی سابق بود و چون
سبب آن هیولی است باید که هیولی سابق بود بر چیزی که چنان
که بر وی سابق است و این محال است و اگر واسطه مطلق
نهند وجه تألیف برهان همین است درست شد ازین
سخن و روشن گشت که صورت نیست که علت هیولی باشد
یا واسطه بود میان علت و هیولی باشد
که تو گویی که چون هیولی نیازمند است تا وجود صورت بود
لازم آید که هیولی علت صورت بود در وجود دهیم
که ما حکم بکردیم که هیولی نیازمند است در وجود صورت بالاعلی الکل
گفتیم که بدو نیازمند است در وجود چیزی که بآن صورت
مخصص در وجود آید یا بآن صورت مخصص موجود شود و چگونگی
اینحال سخن مفصل معلوم شود تو دانسته از سخنها
گذشته که صورت جرمانی چون از مایه مفارقت کند

پس لازم

اگر در پی آن صورت صورتی دیگر با وی پیوندد و مایه نیست شود
پس دریاب و بدانکه آنچیز که صورت دوم را از صورت که بدل
اول است در قوام مایه اقامت مایه او می کند بدادن بدل و واجب
نیست که گویی قوام صورت دوین که بدل اولست از بواسطه
مایه است چنانکه گویی هیولی از آن چیز هست شود و سبب هستی
صورت شود زیرا که آنچه سبب هستی چیزی بود متقدم بود بقوام
بدان چیز که از وست یا بزمان یا بذات و هیولی متقدم نیست در
هستی بر صورت زیرا که ذات مایه آنست که قوت پذیرای
و شایستگی صورت دارد و شایسته است چگونه سبب
چیزی باشد بفعل و وی هنوز بقوه است بلکه لابد
اول باید که او بفعل حاصل شود آنگه سبب چیزی دیگر شود و پس
ازین سخن درست شد که هیولی سبب نیست و قلب این
سخن ممکن نشود یعنی نقیضش   بدانکه ممکن نیست
که دو چیز باشند که هر یکی از آن هر دو قوام آن دیگر باشد
زیرا که اگر چنین بود لازم آید که هر یکی از آن سبب بود و
متقدم باشد بوجود بر آن دیگر و این خاصیت هر یکی
نسبت با آن دیگر حاصل است پس لازم آید که هر یکی متقدم
بود بر نفس خویش در وجود و این محالست پس محال باشد
که دو چیز باشند که هر یکی از آن دو سبب قوام آن دیگر باشند
و نیز نشاید که دو چیز باشند که هر یکی از آن هر دو را

بضرورت قوام با آن دیگر بود زیرا که اگر ذات هر یکی از آن
هر دو با آن دیگر تعلق دارد روا باشد که قوام هر یکی از آن
هر دو حاصل بود اگرچه نه با آن دیگر باشد و اگر ذات یکی
را تأثیری باشد در تمامی وجود مر آن دیگر را و بیان کردیم که
این باطل است و چون حال بدین جملتست که اگر تقدیر کنیم
که با یکدیگر باشند یا آنکه یکی علت بود و ازین دو قسم بیرون
نباشند و هر دو قسم محالست نماند تعلق اگر بود از یکی است بود و
و بیان کردیم که هیولی و صورت یکسان باشند در درجه تعلق
و صورت را که در کاین و فاسدست هستی و تقدمست بوجهی
و واجبست که طلب کنیم که این تقدم چگونه است
بدانکه پیوند میان صورت و مایه چند قسم نهادیم و همه را باطل کردیم
مگر یک قسم و آن قسم آنست که هستی هیولی از دو چیز حاصل آید
یکی از سببی اصلی و آن صورتست از آن روی که صورتست و معنی
دیگر که چون صورتی برخیزد در پی آن صورتی دیگر بدید آید و از آن
فراهم آمدن هر دو وجود هستی هیولی تمام شود و صورت
بوی مستکفی شود و وی نیز بصورت مستکفی باشد و باید که
سخنهای گذشته فراموش نکنی تا حق الوجه تصور توانی کردن
باشد که تو گویی که چون هر یکی از آن هر دو یعنی صورت
و مایه بی خاستن آن دیگر برنخیزد پس هر دو یکسان بود در تقدم
و تأخیر و آنچه ترا ازین برهاند اصلی است که نزدیک تو متحقق شود
و آن آنست که بدانی که دو چیز که یکی علت باشد و دیگر
معلول چون تقدیر کنیم که علت برخیزد واجب آید از برخاستن
وی برخاستن معلول و آنچه معلولست از برخاستن وی

علت واجب نشود بلکه به خاستن معلول آنگاه ممکن باشد
که پیش ازو علتش برخاسته بود که اگر علت برجای بودی
نتوانستی بود که معلول برخاستی و اگرچه برخاستن علت
و معلول در زمان بهم بود عقل حکم میکند که برخاستن
علت مقدم است بر خاستن معلول همچنانکه در وجود هستی علت
مقدم است بر هستی معلول در برخاستن همچنین ان جنبش
دست و جنبش کلید است که جنبش دست علت جنبش کلید است
و چون تقدیر کنی که جنبش دست برخیزد واجب کند برخاستن
جنبش کلید را و برخاستن جنبش کلید واجب نکند برخاستن جنبش
دست را بلی دلالت کند که تا بیشتر وی برگونه است یعنی جنبش دست
جنبش کلید برنخاست چون این اصل تصور کردی در آنچه اینجا
قائم مقام علت است همین قاعده نگاه دارد
باید که بلطافت فهم دریابی که حال در آن مایه است که صورت
ازوی مفارقت نکند در تقدم صورت بر مایه همین حالست
و آسان در توانی یافتن چون سخنهای گذشته در بیان حقیقت
مایه فراموش نکنی و بدانی که حقیقت مایه ساختگی و قوتست و علت
همه باید که بفعل حاصل باشد و چون مایه را علت نهی باید که
بفعل بود و از آن روی که بفعل باشد دیگر باشد و از آن روی
که قوت و ساختگی دارد دیگر پس دو چیز حاصل باشد یکی
مایه و یکی صورت و علی الجمله چون سخن اول نیک بدانا
ترا درین هیچ شکی نیفتد   بدانکه جسم متناهی

وی بسیط بود و آن بسط قطع وی است و بسیط بخط منتهی شود و آن
قطع وی است و سطح مر جسم را لازم است نه از آن روی که حقیقت
جسمیت با وی تقومست بل از آن روی که متناهی لازم وی است نه
از آنکه جسمیت متقومست و نه مر ورا سطح بودن و متناهی شدن
در وجود چیزی است که در تقوم جسم و تصور آن داخل است
و از برای آنجا عتی توانند که تصور جسم نامتناهی کنند پس اگر
متناهی داخل بودی در حقیقت جسم بی تصور وی تصور جسم محال بودی
و از روی تصور محال نیست جسم نامتناهی تصور کردن بل برهانها
معلوم شود که ممتنع است که جسم در وجود جز متناهی باشد سطح
مثلا چون سطح کره باشد بی آنکه اعتبار حرکت و قطع کنند
و خط بود و محور و قطبها و منطقه چیزی است که از حرکت
میخیزد   خط مثلا چون محیط دایره موجود باشد و نقطه بفعل بود
مرکز دایره یا از یکدیگر بریدن اقطار دایره حاصل آید یا از جهة
حرکت یا بفرض و تقدیر و پس از این احوال وجود نقطه در میانه همی است
که وجود خط بر محیط و در میانه نامتناهی است یعنی بقوت باشد نه بفعل
و میانگی و جدای اجزاء آن یک دیگر در مقادیر آنگاه حاصل شود
چیزی که ویرا واجب نیست همو نیز از حرکتی یا پاره کردنی یا مانند
آن و چون در گذرند دایره استوی که گویند در اندرون او نقطه است
معنی آنست که نقطه تقدیر توان کرد همچنانکه گویند جسم آنست که قسمت
در اقطار معنی آن باشد که قسمت توان کرد و تو میدانی
که جسم پیش از سطح است در وجود و سطح پیش از خط است و خط پیش از
نقطه است و علما و اهل تحقیق بیان این معنی کرده اند و آنکه بعکس
این گویند که نقطه چون متحرک شود از آن خط پدید آید و از خط

سطح پدید آید و از سطح جسم پدید آید از برای تفهیم گفته اند و مقصود
تا ثق است در تخیل معنی خط می که اگر تقدیر کنیم که نقطه متحرک شود بضرورت
لازم آید که آنچه در وی حرکت کند آنچیزی باشد و آن مقداری بود
اما خط و اما سطحی و چون چنین باشد چگونه اینها از حرکت وی پدید آید
چه اسانست ترا دانستن آنکه بعدها جسمانی بداخل نشود
اگر سخنهای گذشته نیک دانی و نشواند بود که بعدی ایستاده
بعدی دیگر در وی نافذ باشد و امتناع تداخل از روی بعدیت
نه از روی صورتهای دیگر و اعراضها چنانکه سیاهی و سپیدی
و امثال آن زیرا که هرچه از اینها تصور کنی که نیست بود و ابعاد
باشد تداخل ممتنع بود و اگر بعد نباشد تداخل ممتنع نبود و چون
تصور هر یکی بوجه خویش کرده باشی بدانی که مانع تداخل جز بعد
چیزی دیگر نشواند بود
تو می بینی که اجسام در
وضعها که وراست باشند که متلاقی باشند با یکدیگر و یکدیگر را ساونده
و باشد که بهم نزدیک باشند و باشد که از هم دور باشند
و اجسام را در اوضاع که وراست با یکدیگر میان ایشان جسمهای
محدود مقدر بقدری معلوم درگنجد و باشد که وضع هر یکی
از آن دیگر چنان باشد که میان ایشان جسمی بزرگتر از آن درگنجد
که میان آن دو دیگر بود و باشد که وضع چنان بود که جسمی کوچکتر
از آن جسم اول درگنجد و چون حال چنین باشد ظاهر بود که اجسام که
با هم پیوندند چنانکه ایشان را اوضاع مختلف است میان
ابعاد مختلف است چنانکه بیان کردیم که روا باشد که وضع دو جسم
چنان بود که بعد که میان ایشان باشد ده گز بود و باشد
بیشتر و باشد که چنان بود که چنان بود که کمتر از آن جهت که آن بعد تقدیرپذیر است و جسمی که

که درمیان ایشان تقدیر کنیم مختلف بود از روی مقدار مقداری که موافق آن بعد بود
پس اگر چنانست که میل و نشیب هیچ نیست و این مقدمات ظاهر است و هیچ
سان نیست و وجه تألیف قیاس روشن و نزدیک بعقل لیس زیادت
بران تکلف است نه در محل حاجت
مبین پس از آن
که بعد پیوسته قیام وی بمایه نمیتواند بود و روشن گشت که درازنا
و حجم که بداخل نمی پذیرد از روی بعدیت پس اگر بعدی تقدیر کنیم
هر آینه ورا مایه بود پس وی جسم بود و چون جسمی توهم کنیم که در آنجا
آید و تداخل نبود لا و بد و وی دور شود تا آن جسم دیگر آنجا باشد
و چون چنین است آنچه گفته اند که بعدی دیگر در آنجا که جسم است جز
بعد جسم هست و هر کسی آن در می یابد سخنی محال باشد و چون چنین
خلا نبود
بدانکه مناسب این سخن که ما در آنیم سخن گفتن است
در آن معنی که آن را جهة خوانند چنانکه گویند فلان چیز حرکت کرد
در فلان جهت و بهمان در آن جهت دیگر و این معنی در عقول هرکس آن
یعنی بتعین جهات هر حرکت مستقیم را و روشن است که اگر جهة را
هستی معقد جنبنده متوانستی بود مقصدی که بوی رسد و
بدان اشارت متوانستی کرد زیرا که بنسبت متوان رسید
و اشارت بمعدوم متوان کرد و اشارت و قصد هست پس
هستی جهة روشن بود
بدانکه چون جهت چیزیست
که حرکت بدوست و بدان اشارت حسی توان کرد نتواند بود
که از معقولات باشد که وضع ندارد و سیاق سخن چنان نهاده است
که مقدم مسلم و ذکر رفته است پس عین تالی لازم بود و روشن شد
که جهة از آن روی که ورا وضع است بدان اشارت توان کرد
بدانکه چون جهة را وضعت بدان سبیل که بیان

کردیم روشن بود که وضع او دران درازنا بود که ماخذ اشارت بحرکت است
واگر وضع او در چیزی بودی خارج از آن درازنا حرکت و اشارت نه
بودی پس درست شد که وضع او درانست و حال از دو بیرون نباشد
یا منقسم بود درازنا یا منقسم نبود و اگر منقسم بود لابد یک جزو
بمتحرک درست تر باشد از آن جزو دیگر و چون توهم کنیم که متحرک
بآن جزو نزدیک تر رسد و نه ایستاد و یا آن حرکت بجهة بود
یا از جهت بود و اگر حرکت بجهة بود لازم آید که جهت نه آن بود که بوی
رسید بلکه آن جزو دیگر بود و اگر آن جزو دیگر هم منقسم بود
همین اشکال باز آید و اگر حرکت از جهة بود لازم آید که آنچه اول
بوی رسید جهة بود نه جزو جهت درست شد که جهة حدیست
درازنا که منقسم نیست پس طرف آن درازنا باشد و جهة
حرکت بود و چون این معنی بدانستی واجبست که ما حریص شویم
بدان که ما بدانیم که درازناها را بطبع چگونه است اطراف متحدد شود
و سبب آن جهت و احوال حرکات طبیعی را تعرف کنیم
و درین اشارت محتاج هیچ تغییر نیست تا صورت برهان
ظاهر شود و مقدمات جمله از روی قسمت عقلی درست است
و بچیزی دیگر حاجت نه   باشد که تو گویی شرط
نیست که آنچیز که حرکت بوی باشد موجود بود که رواست که چیز
از سیاهی بسپیدی جنبش کند و سپیدی که بوی جنبش است
هستی ندارد و اگر این سخن بر دل تو گذر کند بدانکه فرقست
میان آنچه ما گفتیم میان این مثال که تو آوردی و اگر نیز فرق
نیست این شک که تو آوردی در آنچه غرض ماست زیان
نمیدارد اما فرق آنست که متحرک بجهة طلب آن نمی کند تا بحصل

ذات جهت

ذات جهت کند که بلکه طلب میکند که بجا که بوی نزدیک شود
یا بوی رسد و چون حرکت تمام شود ویرا حالی بدید نیاورد
از نیستی و نه از هستی که آنحال در وقت حرکت نبوده باشد و برهان
برین که چنین است آنست که پیش ازین گفته شد و اما
دیگر آنست که اگر جهة حرکت هست نشود هستی وی هستی باشد که
وضع دارد نه هستی معقول که وضع ندارد و دلیل برین همان است
که پیش ازین گفته شد و غرض ما اینجا بیش از آن نیست که
بیان کنیم که هر جهة را وضع است و حق آنست که اول تعلیم و سخن
که بعد ازین خواهیم گفتن بنا بر وفق سری شد این نکته ملحوظ
بدانکه مردم اشارت میکنند بجهتها که
تبدیل نپذیرد چون بالا و زیر و اشارت میکنند بجهتهایی که تبدیل پذیرد
بغرض چنانکه راست و چپ نزدیک ما و آنکه بدین ماند و آنچه
بغرض است از آن درگذریم   آنچه بطبع است تبدیل نپذیرد
هرچون که بود محالست که تعین جهت حاصل شود در خلا از دو
وجه یکی آنکه خلا را هستی نیست چنانکه بیان کردیم و تا هستی
چیز نبود در وی چیز دیگر نتواند بود   آنکه خلا چون متشابه
باشد حدی از آن متشابه اولی تر نبود از حدی دیگر در آنکه
جهتی بود مخالف الجهة دگر زیرا که یکسانست و اختلاف در چیز یکسان
یکسان از آن روی که
نتواند بود و در خلا متشابه همین حکمست پس لازم است که در خلا
نبود و چون جهت هست واجب بود که بچیزی افتد خارج از خلا
و خلا متشابه و باید که جسمانی بود چنانکه پیش ازین بیان کردیم و یک جسم
بدید آرنده حد از آن روی که او یکی است از و یک حد بیش فرض
نتوان کرد اگر فرض توان کرد و آن حد جهة قرب باشد و فرض بعدی

دو جهت است و آن دو کناره اوست باز آنکه جهتها که بطبع حاصلت
بالاست و زیر و این دو چیز است و سخن ما در آنست که این چون حاصل
آمده است بدانکه تحدد جهت یا بیک جسم او فتد نه از آن روی
که او یکیست بجملگی که از یک چیز در وجود نشاید و از یک جسم
محیط دو جهة مختلف بدید می آید پس نه از آن روی باشد
که یک جسم است یا بیشتر افتد اگر بیشتر بود یا دو بوند یا بیش
از دو اگر بیشتر از یکی او فتد خواه دو و خواه بیشتر یا ایشان
محیط بوند یا نه که وضعها ایشان متباین بود اگر محیط که بود از یک
جسم بود یا نه که از دو جسم یا بیشتر اگر محیط از یک جسم بوند
و باقی حشو بوند تا جهت مختلف در سطح وی حاصل آید یا نه
که جهة مختلف از محیطی و مرکزی بود اگر دو جهة بدو حد در سطح
یک جسم توهم کرده شود که لازم آید که دو جهت متقابل در دو
که متفق اند بنوع و مختلف از بعد حاصل آمده باشد و این محال
و چون این قسم باطل شد قسم دیگر متعین شود و در آن قسم
دیگر محیط باشد بعد بوی متناهی شود و یک کناره بعد
که نزدیک محیط است بجهت باشد و جهة دیگر مرکز که غایت
بعد است از محیط متحدد خواه حشو یا بیرون او چیزی باشد
و خواه مباش و اگر محیط از دو جسم یا بیشتر تقدیر کنیم
یا آن جسمها مختلف باشند بنوع مختلف باشند تا طبیعتها
هر یکی تقاضاء آن کند که آنجا بود که هست و بدان وضع
بود که هست یا نه اگر طبیعت هر یکی تقاضاء آن کند که بدان
وضع بود که هست لازم آید که جای هر جسمی دیگر متعین شده باشد
و دیگر لازم آید که عدد جهات هم چند عدد آن اجسام باشد

که بنوع

که بنوع مختلف اند لازم آید که حرکت مستقیم هر یک جسمی را سوی
بالا بجهات مختلف بود و این محالست و اگر طبیعت هر یکی اقتضای
آن نکند که آنجا بود که هست مفارقت و جدای روا باشد و
ما بیان کنیم بعد از این که هر جسمی که بر وی مفارقت موضع روا
بود بی سبب و محدد جهة نتواند بود و از این سخن لازم آمد که بنوع
مختلف نباشند اگر توهم کنیم که بعدد مختلف اند و طبیعت
یکسانست و جاها متشابه است یا نیست اگر جاها متشابه است
و طبیعت جسمها یکسان لازم آید که اختصاص هر یکی بدان جای
بسببی غریب بود یا قاسری یا چیزی دیگر و آنچه مقصور
بود محدد جهات طبع نتواند بود و لازم آید که جای بجزی دیگر
متعین شده باشد و سخن در آنست که آن چگونه است و اگر
جایها مختلف بوند آن اشکال که پیش از این یاد کردیم باز آید
و اگر محیط نبود بلکه وضعها متباین بود خواه دو بود و خواه بیشتر
لازم آید که جهت قرب متحدد شود اما جهة بعد متحدد نشود
زیرا که هر محاذاتی که تقدیر کنیم یکی را با آن دیگر چون نه سبیل
احاطت باشد اولیتر از محاذاتی دیگر نبود مگر که مانعی باشد
و باید که مانع را اثر بود در تقرر جهة و لازم آید که جسمها نه بود دو
سخن در آن باز آید که چگونه است و اگر تحدد جهة بیک جسم بود
نه از آن روی که یکیست بلکه ناچار باید لابد باید که آنحال زاید
حال محیطی بود تا جهة مختلف متحدد شود که هر چه جز این حال است
جهة قرب متحدد شود اما بعد متحدد نشود چنانکه گفتیم روشن
از این سخن که هر جهت یک جسم تواند بود اما نه هر چگونه
که بود بلکه از آن روی که محال باشد که دو حد متقابل از وی بدید آید

که اگر نه محیط بود و قرب متحدد شود دما بعد متحدد نشود
بدانکه هر جسمی که بروی روا باشد که مفارقت موضع طبیعی کند
و باز بوی باز آید و موضع طبیعی مر وی را جسمی دیگر متحدد بود زیرا که وی
که مفارقت موضع کند و باز بوی باز آید و در هر دو حال وی را جهه است
پس واجب بود که موضع طبیعی مر وی را بسبب جسمی دیگر متحدد بود
و این جسم علت حیزی بود که پیش از وی مفارق است یا با او
یعنی حیز و موضع و حیز و موضع پیش از وی است یا با او است پس لازم بود
که این جسم را پیشی در رتبه وجود بران جسمی دیگر که مفارقت موضع
بروی رواست و تقدم و پیشی یا از جهت علت بود یا بالطبع
دیگر بدانکه از سخنهای گذشته بدان سبیل که
بیان کردیم لازم است که محدد جهات ما علی الاطلاق محیط بود
و وی را موضع نباشد که در وی بود و اگر چه وی را وضع باشد
قیاس بدیگری و اگر علی الاطلاق نه محیط باشد وی را لا بد
موضعی بود که از وی جدا شود تا محدد جهت تواند بود
چنانکه پیش ازین بیان کردیم و درست است که محدد
بحقیقت آن اولست و قسم ثانی اگر موجود است موضع او را
باول حاصل شود و بود از آن جهات حرکات مستقیم
پدید آید و جسم اول را سزاوار باشد که متقدم بر آن
دیگر بود در رتبه ابداع و وضع اجزایی که وی را بعد پر کرده بود
نسبتهای آن یکسان بود پس مستدیر باشد
بدانکه جسم مرکب است که طبیعت دارد و در وی قوی و طبایع نباشند چون بدانستی معلوم باشد که
یک طبیعت را است تقاضای حیزهای مختلف نکند پس تقاضا

جسم

جسم بسیط مکان را و شکل را و آنچه جسم را لابد لازم باشد در
وجود یکی بود که در آن اختلاف نباشد پس مقتضی جسم بسیط الا یک حیز را
نبود تو می بینی که چون جسم را با طبع خود بگذارند و تأثیری غیر
مر وی را از چیزی خارج عارض نشود هر آینه وی را شکلی معین بباید و
چون چنین باشد در طبیعت وی لا محاله مبدا باشد که از آن جهت
وی را آن واجب شود یعنی شکل و وضع معین و بسیط را یک مکان
باشد که طبیعت وی تقاضای آن کند و مرکب را یا علی الاطلاق وی را
آن حالت باشد که آنچه در وی غالبست تقاضا کند اگر در وی
غالبیت آنچه مقتضی آن چیز باشد که غالب بود در وی اما
اما بر سبیل اطلاق یا بحسب مکان یا آنچه وجود آن مرکب اتفاق افتد
چون محاذیات از همه جوانب برابر باشند پس لازم آید که هر جسمی را
یک مکان باشد اما بسیط بحسب مقتضی طبیعت وی و اما مرکب اگر
در وی غالبیت بحسب غالب و اگر غالب نیست و قوتها برابر باشند
در تجاذب بهمه جانبها مکان آن باشد که در آنجا اتفاق هستی او
افتد و نیز واجبست که شکل که طبیعت بسیط تقاضا کند گرد بود زیرا
که اگر شکلی دیگر بود جز گردی لازم آید که از یک قوت است در یک مایه آثار
هیات مختلف آید و این محالست بدانکه جسم را در حال
جنبش چیزیست که آن را میل خوانند و میل بنسبت با طبیعت که مبدا
حرکت است مانند ملکه است و آن معنی که آن را میل خوانند چون جسم
جنبش کند اگر مانعی در پیش آید که وی را از جنبش باز دارد یعنی مجبور
بود و باز دارنده از حرکت وی را باز نتواند داشت مگر که این میل
ضعیف باشد نسبت با وی و باشد که این میل مر جسم را از طبع
خود باشد و بود که از تأثیر دیگری بود و بجدی باشد که آنچه

از مقتضی ذات است باز آید و مثال این حرارت عارضیست که طبیعت آب را حادث شود
و برودت بر چیزی که مقتضی ذات ویست باطل کند و چون حرارت برخیزد
آنچه مقتضی ذات اوست بحال خود باز آید و چون معنی میل بدانستی بدانکه میل طبیعی
در جسم از بهر دیگر آنچه باشد که طبع وی تقاضای آن کند و مادام که
جسم در جای خویش باشد در وی میل حرکت از او نبود زیرا که جسم بطبع بر
بود چیزی طلب کند نه از و میل قسری دورتر بود و چون ورا حرکت بقسر
پیوفتد فاتر تر و درنگ ناک تر باشد از آنجسم که میل او ضعیف تر است
هر آن جسمی که در وی میل نبود نه بقوت و نه بفعل ورا
جنبش قسری نتواند بود و اگر تواند بود چون توهم کنیم که آنجسم که در وی میل
نیست در زمانی معین مسافتی معین ببرید و تقدیر کنیم که جسمی دیگر که در وی
میل بود میلی که مقاوم میل حرکت قسری باشد لابد بود که ببرد
این جسم دیگر بحرکت قسری مر آن مسافت را در زمان درازتر
از آن زمان باشد که آنجسم دیگر که در وی میل نیست این مسافت را
برنده باشد زیرا که نسبت زمان بزمان در زودی و درنگناکی
بنسبت میل بمیل است چندانکه میل قوی تر زمان درازتر پس چون
هیچ میل نباشد که مانع میل قسری بود لابد زمان در بریدن
مسافت معین برابر آن زمان نتواند بود که جسمی برد که در وی میل است
پس بضرورت زمان او درازتر باشد و اگر میلی ضعیف تر
تقدیر کنیم تقاضاء آن کند که در مثل آن زمان هم از آن محرک مسافتی
برد که نسبت آن مسافت با مسافت اول نسبت آن زمان باشد
که آنجسم برد که در وی میلست یعنی میل ضعیف تر با آن زمان که
آنجسم دیگر برد که در وی میل نیست و چون چنین باشد لازم آید
که در مثل زمان آنجسم که در وی میل نیست این جسم که در وی میل ضعیف است

بحرکت قسری مسافتی هم چندان برد و چون چنین باشد لازم آید که دو حرکت مقسوری
با مانع و یکی مجرد از مانع هر دو را یکسان بود در سرعت و بطوء و این محال است
و اجبست بر تو که یاد آوری اینجا که زمان نامنقسم
نیست تا روا باشد که حرکت آنجسم که در وی میل نیست واقع اند در
وی و او را نسبتی نباشد بزمان حرکت آنجسم که در وی میلست و لابد است
که حرکت را زمان بود و زمان منقسم باشد چنانکه پیش ازین بیان
کردیم که مسافت منقسم است پس لابد زمان او منقسم باشد و ورا — منقسم بود و چون
نسبتی متساوی باشد با آن زمان دیگر که جسم در آن حرکت
کند که وی را میل است پس خلف ظاهر باشد
گوییم هر جسمی که در وی میل نبود حرکت قسری نپذیرد زیرا که اگر بپذیرد
زیرا که اگر بپذیرد یا در زمان بود آن حرکت یا نه لیکن محالست که در
زمان نبود زیرا که قطع بعض مسافت پیش از قطع جمله باشد
پس واجب آید که در زمان بود و چون در زمان بود یا آن
زمان منقسم نبود یا نه و لکن نا منقسم محالست زیرا که مسافت
منقسم است چنانکه گفتیم پس زمان منقسم بود و چون در
زمانی منقسم بود بدان سبیل که تقدیر کردیم تواند بود که جسمی
جسم که در وی میل است از محرکی قسری آن محرک که آنجسم را بقسر جنباند
فت — که در وی میل نیست در زمانی مثل آن زمان مسافتی مثل آن
ببرد و چون چنین بود لازم آید که دو حرکت مقسور که یکی را مانع
مقاوم است و یکی را نه از یک محرک یکسان بوند و این
کرات — محال است زیرا که محرک یکیست و مانع مقاوم باز دارنده
یا بآن سبیل که قوت میل بشکند یا احداث سکون کند و هر چیز
که تقدیر کنی چیزی با وجود بازدارنده و منع کننده همچنان نبود

که موجود از باز دارنده باشد که تو گویی لازم نیست
که چون جسم در وجود با شکل خاص و جای خاص یا وضع خاص نیست
باید که لابد اینها مر ورا از ذات خویش بود بلکه روا است که جسمی
از جسمها ورا اتفاق او فتد شکلی خاص یا وضعی خاص در
ابتداء حدوث از جهة محدث یا از جهة اسبابی خارج
چنانکه جسم خالی نتواند بود از آن اسبابها و از جهة آن اسباب
شکلی مر ورا اولی تر بود از شکلی و مکانی از مکانی و وضعی از وضعی
چنانکه پاره از زمین که بمکانی خاص متخصص شود نه از جهة طبیعت
زیرا که نسبت اجزای زمین اندر وی طبیعت وی با اجزای مکان
طبیعی که مر زمین راست یکی است و یکی از دیگری اولیتر نیست
از این جهة بلکه تخصیص از علتی دیگر است اگرچه طبیعت را نیز در آن
معونتی است و با آنکه مکان جزو وی را نه از جهة طبیعت است
وی را مکانی جزوی در مکان وجود نیست که بآن متخصص است اگرچه وی
از روی طبیعت مستحق آن مکان مخصص نیست و غرض ازین
سخن مثالست تا سخن روشن شود چون این معنی ازین سخن
معلوم شد چاره نباشد که نسبت مکان و وضع و شکل
علی الاطلاق با طبیعت جسم همین نسبت باشد یعنی طبیعت جسم در
وجود اگرچه با مکان یا وضع و شکل نباشد نه از مقتضی
طبیعت بود بلکه از سببی دیگر بود چنانکه تقدیر کردیم در اجزاء زمین
نه بسبب با اجزای مکان بدانکه واجبست که بدانی که ممتنع
نیست چیزی را توهم کردن که بیزار بود از لواحق غریب و مجرد
باشد از اسبابهایی که نه مقوم ماهیت آنچیز بود و نه مقوم
وجود زیرا که اگر مستحیل بود این توهم نیست با طبیعت چیز لازم آید

که نه لواحق

که نه لواحق غریب باشد پس چون این معنی ممتنع نیست توهم کن که جسمی حاصل است
یا نه و بنگر که وی را شکل و وضع لازم نیست یا هست و لابد چون ممتنع نیست
وی را شکل لازم بود و لا محاله جای یا وضع وی را ضروری باشد اما تحدید
تخصیص جسم بمکانی معین الاسمی زیرا که نسبت یک نسبت
آن سبب یا استحقاقی باشد بوجهی از جهت طبیعت یا داعی
مخصص خارج طبیعت یا سبیل اتفاق اگر باستحقاق باشد
خود این است که ما طلب میکردیم و اگر بداعی غریب است
جز استحقاق اینچنین داعی از جمله لواحق غریب است نسبت
با جسم و ما تقدیر چنان کردیم که جسم مجرد است از لواحق غریب
و اگر باتفاق است اتفاق هم لاحقی غریب است و تو پس ازین
بدانی که اتفاق نیستند با اسبابی غریب است
بدانکه چون جسم را هستی یابی بکمال که مراورا از روی طبیعت او وجود چیزی
نباشد از چیزهایی که بیرون بطبیعت وی ممکن بود
لابد هستی آن حال مر ورا بعلتی بود زیرا که چون نسبت هستی
آنچیز با طبیعت جسم ممکن است هستی مر ورا علتی خواهد
و چون چنین باشد از جهة طبیعت و باضافت بوی تبدل
پذیرد که اگر ازین جهت تبدیل نپذیرد لازم آید که ازین جهت واجب باشد
و ما چنان نهاده ایم که ازین جهة ممکن است نه واجب مگر که
مانعی باشد و چون حال وضع و جای معین با طبیعت این حال
استعمال از آن ممکن بود از جهة اعتبار طبیعت و چون چنین بود
لازم آید که در وی میل باشد بدانکه الجسم که محدد جهات است
بودن وضعی و می ذاتی که مر اجزای را باشد که وی را انتقال کند
اولیتر از دیگری از دیگری نیست اعنی بعض از اجزای

او بدان وضع که حاصلست او را بما هو علیه من الوضع اولیتر از بعضی بنیت
زیرا که میان ایشان اختلاف بنیت و طبیعت همه یکسانست و
وضعها با وی همه یکسانست و چیزها نه یکسان نتواند بود که بعضی از بعضی
اولیتر باشد در استحقاق چیزی بعینه از چیزهای یکسان بلکه نسبت
همه یکسان بود و چون چنین بود هر یکی از آن علتی خواهد پس تعلق او از آن
جایز بود بودن میل در طبع او واجب بود و از جهت تبدل وضع و سکون
نه تبدل موضع و چون چنین بود این حال بسبب استدارت تواند پس لازم
آید که در وی میل مستدیر بود
تو میدانی که این تبدل در
وضع نه بسبب تبدل اجزاست بعضی نزدیک بعضی بلکه بسبب نسبت
اوست با چیزی خارج از وی یا چیزی در اندرون و چون این قسم
که سخن ما در وست محدد اولست و جهة و وضع در المحدد ای خارج که محیط است
بروی حاصلست پس ازین جهة نتواند بود و چون این قسم باطل شد
قسم دیگر متعین باشد یعنی بسبب نسبت او بچیزی که در اندرون
وی است تو میدانی که این تبدل نسبت بنزدیک
متحرک باشد که نسبت با جسم ساکن بود و باشد که نسبت با جسم
متحرک بود و واجب است که نسبت با جسم ساکن باشد
که اگر نسبت با جسمی متحرک بود روا باشد که اختلاف نسب
بجز این جسم متحرک را حاصل آید و پس وی ساکن شود و چون ساکن
شد ویرا که اختصاص نباشد با خلاف نسبت و چون چنین بود
ویرا حرکت خاص نبود که بسبب اختلاف نسبت بود و سخن ما
در انست که ویرا حرکتی خاص هست که آن بسبب اختلاف نسبت

اجزاء وی است با آن جسم دیگر پس تا وی ساکن نشود این اختصاص پدید نیاید
بدانکه الجسم که پذیرای کون و فساد است ویرا
پیش از آنکه فاسد شود در جسمی که از آن بود مکانی خاص بود و بعد از آن
نیز که فاسد شد و الجسم دیگر حاصل آید از آن نیز هم مکانی خاص باشد
زیرا که هر جسمی تقاضای مکانی خاص کند چنانکه بیان کردیم و چون الجسم
اول که فاسد شد و از آن الجسم دوم حاصل آید متغایر باشند بنوع
مکانها که دوم را بود خارج از مکان اول بود و مغایر وی باشد بضرورت
و چون چنین باشد اگر حصول صورت دومی در مکانی غریب باشد
باشد نسبت با آن جسم و تقدیر کنیم که قاسری نبود آنجا نه ایستد که اگر
بایستد لازم آید که آن مکان که ویرا طبیعی باشد و این محالست پس
حرکت کند بچیزی که نسبت با وی طبیعی باشد و لابد بود که ویرا میلی
مستقیم باشد بمکان و اگر حصول صورت دومی در مکانی باشد
که ویرا طبیعت است لازم آید که الجسم اول که این جسم دومی
از آن حاصل شد زحمت کرده بود بر آن جسمی که این مکان ویرا
طبیعت و لابد الجسم از نوع آن مسکون باشد و چون چنین بود
لازم آید که جوهر متمکن این مکان نه برای نقل بود از مکان خویش
و لازم بود که در وی میلی مستقیم بود و ازین جمله سخن لازم آمد که هر کائن
فاسد در وی میل مستقیم بود اینست اگر کسی او را
و گوید که الجسم مسکون ملاصق الجسم باشد که بکون و فساد جسم
دومی از آن حاصل آمد گوییم این سخن زیان ندارد که ازین لازم
آید طباع بنوع الجسم را واجب است که مکان او خارج مکان
اول بود زیرا که ملاصق همسایه بود نه مکان
الجسم که در طبع وی میل مستقیم باشد مستحیل بود که در طبع وی

میل مستدیر تواند بود زیرا که اگر یک طبیعت راست اقتضا بکند که روی
بیک چیز آورد و از روی روی بگرداند و درست شد که الجسم که
محدد جهاتست در و مبدا اینست که اقتضاء مفارقت موضع طبیعی
کند و چون چنین باشد در و میل مستقیم نتواند بود و وجود وی نیز از
جهت کون از جسمی دیگر باشد و وی فاسد نتواند شد بجسمی دیگر
و هستی او از صانع بابداع بود و اگر و را کون و فساد باشد لکن
انعدام بود نه از چیزی دیگر و فساد و هم با عدم باشد اگر تواند بود
و از برای اینست که پذیرای حرف نبود و زیادت و نمود
روی نتواند بود و استحالتی که موثر در جوهر وی باشد در او نتواند
بود چنانکه آب که گرم شود و بفساد انجامد بدانکه این سخن به تبیین و دست
بسیار محتاج است تا برهانی شود گوییم اگر در یک جسم مبدا
حرکت مستقیم و مبدا حرکت مستدیر باشد یا علی الاطلاق یا به اعتبار
حالتی دیگر بهم بوند بانک چون در مکان خویش باشد
در و مبدا حرکت مستدیر باشد و متحرک باشد در وضع و چون
و چون از مکان خویش مفارقت کند در و مبدا حرکت مستقیم
بود و بدان حرکت نزدیک وی شود اگر قسم اول بود لازم آید
که در یک جسم بسیط دو چیز متقابل بهم موجود بوند و این محالست
زیرا که متقابلات بهم جمع نیابند و اگر قسم دوم بود اگر تقدیر کنیم
جنبش کرد بمکانی معین که وی را طبیعی بود باید دران حالت یا مبدا
حرکت مستقیم مستدیر باشد یا نه اگر باشد محال اول لازم آید و اگر
دران حال نباشد بلکه چون بمکان رسد پدید آید فارق میان
هر دو حال حصول در مکان طبیعی بود بوضعی خاص و موجب این میل
یا موافاة مکان بود بمحض یا او با چیزی دیگر هر دو قسم موجب

باشد و محالست که موجب بود خواه بتنها و خواه با چیزی دیگر
و آنچیز دیگر خواه نفس باشد و خواه دیگری و برای آن گفتیم محالست که
اوضاع یکسان اند و احوال یکسان نشاید که یکی موجب میل بود
بمانند خویش و چون این محالست این نماند که هر دو میل بهم بوند
پس لازم آید که دو چیز متقابل در یک جسم بسیط بهم باشند
و این محالست جسمها که نزدیک ما اند یعنی در عالم
کون و فساد اند چون استقرا و تامل کنیم در وی یابیم قوتها که
بدان مستعد فعل بوند چون گرمی و سردی و لذع و تخدیر و چون رنگ
و بوی و مزه و در وی یابیم قوتها که بدان مستعد انفعال بوند مانند و یا در
چون تری و خشکی و نرمی و سختی و لزجی و مانند آن چون رنگ
تا نکنی جسم را یابی که از همه قواها فعاله خالی بود مگر حرارت
و برودت و متوسط میان هر دو که به نسبت با حرارت سرد بود
و نسبت با برودت گرم و بدین سخن آن میخواهیم که چون این
قوتها در هر یابی که اعتبار کنی جسم را یابی که ورا جنس آن
قوت نبود چنانکه جسمی بود که ورا رنگ نبود و ورا بوی و مزه نبود
یا متسب بود بحرارت و برودت چنانکه لذع و تخدیر اعنی لذع
رنج از سوزش گرما و تخدیر بستگی اندام از سرما و حال دران
سیاست که بدان مستعد انفعال بوند همچنین است که چون تامل کنیم
در اجسام عالم که نزدیک ما اند در وی قوت انفعال از جهت تری
یابی یا خشکی زیرا که یا زود گسلند و زود پیوندند و شکل زود پذیرند
و زود باز هلند بی ممانعتی پس از تر بود یا این معانی که بر شمردیم
بدشواری پذیرد و آن حنک بود و آن خشک بود و اجسامها که
این معانی نبود و را ممکن نبوند آن دیگر اجسام مانند و نیز باد دران نیست

و آن کیفیات دیگر چون تری و خشکی جسم توان یافت که از آن خالی بود یا اگر چیزی دیگر بود
هم منتسب بایشان بود چون نرمی و نرمی کیفیتی است که جسم بآن پذیرای
فرو شکستن بباطن بود و در اقوامی باشد که رونده بود و ورا گسستن
نتوان چنانکه از زج و زود از هم بکسلد و پذیرفتن شکستگی یابد و آن
از جهت ترکیب و تماسک آن از جهت خشکی و چون صلابت
که مقابل نرم است و چون لزوجت که کیفیتی است که جسم از جهت
آسان شکل پذیرد هر شکلی که خواهی و دشوار از هم گسلد بلکه کشیده شود
چون خواهی که بگسلی و بپوستگی بماند و اینچنین چیز مؤلف باشد
از رطوبت و یبوست والتحام و امتزاج میان ایشان بغایت
استحکام بود و فرمان برداری در شکل پذیرفتن و را از جهت
رطوبت بود و تماسک در آن از جهت یبوست بود و چون هشاشت
که مقابل لزوجت است از آن معلوم شود و از این سخن حاصل آید
که آن کیفیات چهارگانه پیشترین کیفیتها اند مر اجسام را از او
که اسطقس اند بدانکه آن جسم که بطبع بغایت
گرم است آن آتش است و آنچه بطبع بغایت سرد است
آبست و آنچه بغایت رونده است هواست و آنچه بغایت
فسرده است زمین است و هوا نسبت با آب گرم و لطیف است
و آب چون نیک گرم کنند تا لطیف شود مانند هوا بود
و زمین را چون با طبع خویش بگذاری و ورا گرم نکنی سرد بماند
و آتش چون نشیند و گرمی از و جدا شود از آن جسمها ارضی
سخت پدید آید و باشد که از ابر مانند این جسم پیوند شود و
این چهار اسطقس صور ایشان مختلف است و صور هر یکی
دیگر است و از این جهت است که آتش آنجا که هواست قرار

نکیده و در اطراف انیمع ظاهرتر است یعنی آتش و زمین تنبیه ایمعنی کس
که ظن برد که هوا بر سر آب از آن بایستد که ثقل آب و را ایفشارد و در زیر او
مجتمع شود و ورا بالای خویش ندارد نه از طبع خود بایستد دروغی است
ظاهر شود با آنکه هوا هر چند بزرگتر حرکت سوی بالا قوی تر و بر سر آب
آمدن و را زودتر و آنچه ستم بود بضد این معنی بود یعنی چون بزرگتر
باشد از پذیرفتن ستم دورتر بود تنبیه باشد که کوزه را
یخ سرد کنند و قطرهای آب بر کناره کوزه گرد آید چنانکه هر چند آن
بر گیری دیگر مدد دهد و نشاید گفت که سبب آن تراویدن است
که اگر چنین بودی آنجا بودی که تراویدن توانستی بودن و
نه چنین است اگر از تراویدن بودی از آب گرم بیشتر بودی
که آب گرم لطیف تر است و بتراویدن اولیتر پس این هوا
که باستحالت آب شده است و همچنین بود که بر سر کوههای
سرد هوا در وقتی از سرما ببندد و ابر شود بی آنکه از جای دیگر
ابری بر آید یا بخاری از زمین و بینم که آن ابر برف ببارد و باز
هوا صافی شود و بود که دگربار باز آید و تواند بود که بدمیدن سخت
آتش پدید آید بی آنکه آتشی آنجا بود و خداوندان حیلت جسمهای
سخت را که چون سنگ بود بگدازند تا آب شود همچنانکه آب
آب ببندد و سنگ شود این چهارگانه که برشمردیم پذیرای
استحالت اند و یکی بدیگری تواند بود باستحالت پس
ایشان را مشترک است اشارت و تنبیه بدانکه اصول کون و فساد
درین عالم این عناصر اند و اجسام که و را حرکت مستقیم است
اینها اند و از این چهار گونه یکی خفیف مطلق است چون آتش
و از این جهت زیر شود و یکی ثقیل مطلق است چون زمین

ویکی سبکست بنسبت چون هوا ویکی گرانست بنسبت چون آب و چون
تو تامل کنی درین اجسام که نزدیک ما اند همه منتسب باین چهار ارکانند
یابی و اگرچه در هر یکی عنصری ازین چهار ارکان غالب بود **تتمه**
بدانکه ازین چهار ارکان بمزاجهای مختلف که درو او فتد بمنتهاء مختلف
که از آن بود شایستگی پدید آید چیزها مختلف را تا ازان اجسام
مختلف پدید آید چنانکه معدنیات و نبات و جانوران اجناس
آن و انواع آن و هر یکی ازین عناصر صورتیست که مقوم اوست و از و
این کیفیات محسوس پدید می آید و باشد که کیفیت متبدل شود
و صورت بحال خویش بماند چون آب که گرم کنی یا مختلف شود در گونه
و روان شدن و صورت آب بحال خویش بود و آن صورت
باز آنک ثابتست اشتداد و وضع نپذیرد و این کیفیات که ازو
منبع داشتند اد و ضعف پذیرد و کیفیات اعراض اند و از انواع حرکت
و توابع این صور اند و نه صور اجسام اند چنانکه معلوم شد و نیز حرکت
و سکون طبیعی مر این اجسام را از جهت آنست تنها محسوس طبیعیات
که صور این اجسام اند و آن تو تنها محسوس نیست معقولست و چون
آمیزش پذیرند آن قوتها که صور اند فاسد نشوند که اگر فاسد شوند
نه مزاج بود بل مستحیل بوند در کیفیت متضاد که ازین قوتها پدید آمد
بسبیل فعل و انفعال و کیفیتی متوسط در حدی متشابه الاجزا پدید
و آن فراجت **وهم میشه** باشد که تو گویی که در کیفیت استحالت
نیست و نیز در صورت و آب را اگر گرم پنداری و در نفس خویش
گرم نیست بلکه جزوهای آتشی در اندرون وی شود و پراکنده شود
و نیز آب که پنداری که سرد شد وی سرد نشده است بلکه جزوهای یخ
در وی پراکنده شود اگر این سخن در دلت گذرد اعتبار کن

حال دو چ

حال دو چیز که بهم باشند که چگونه گرم شود یا آب که بجنبش گرم شود
با آنکه آتشی از جای غریب بدو رسد و اعتبار کن بحال ارجیمی
که گرم کنند در آناء سخت و در آناء سست که سختی آن مانع آید
از نفوذ آتش در وی و پراکنده شدن در جرم و بنگر که چون سست
کنی این آثار را باز آن دگر میان ایشان هیچ تفاوت پدید آید در گرم
شدن و بنگر که چون آن را برکنی و سر بگیری مانع آید از آنکه بغایت
گرم شود بدانکه منع کند آتش را از آنکه در وی پراکند و بگذارد که از وی بخار
برون آید که بدان اعتدادی باشد تا آنکه هم از و گرم شود تا بشکافد
و اعتبار کن بحال آفتابه که آن را صیاحه خوانند که آب چگونه بزرگ شود
تا وی را بشکافد و اگر از آن بودی که آتش از بیرون اندر آمدی
بایستی که چون آتش که اندر آید چندان بود که آب که بیرون شود
نشکافتی وی را و نیز بنگر که یخ چگونه آبگینه را که ما وای اوست سرد کند باز آنکه
تو پنداری که اجزاء ما سرد از گرانی زبر شود **وهم میشه** باشد که تو گویی
اجزاء آتش اندر وی بمضالست و بمالیدن و جنبانیدن ظاهر شود
با آنکه گرمی در وی آید اگر چنین گویی بنگر که بر است تواند داشتن
که آن همه آتش که از چوب عضا جدا شود و آنچه در ظاهر و باطن است
پراکنده بماند در آن چوب موجود بود و چون است که در جرم آنکه گداخته
آن محسوس در می یابند و در آن چوب نمی یابند اگر چنان بودی که
در آن چوب آتش جز از آن نبودی که در وی بماند چون انگشت
شود بر است نتوان داشت که آن آتش در وی پنهان بود
و بشکستن و کوفتن و خرد کردن آن جسم ظاهر نشود و حس لمس
آن را در نیابد و چشم و را نتواند دید و اگر در آنجا پنهانی بود می
آن بیشتر است ظاهر شدی **نکته** بدانکه روشنایی

آتش که چیزی دیگر را بپوشند آن هنگام باشد که چیزی از زمین با وی
بهم بود تا روشنایی پدید شود و دیگری را بپوشاند و شعلهای
آتش هم چنین بود و آنجا که آتش قوی بود و شفاف باشد و وی را سایه
نبود و چیزی را نپوشاند و آنچه از وی قوی تر بود و اجزاء زمین
با وی بهم بود سایه بود و باشد که حجم وی را گندگی اجزاء او
از هم و تفشار وی از آن آتش شفاف بیش بود تا نگوییی
که آنچه شفافست منتشر بود و آنچه زمینی با وی بهم است تیز تر
و صنوبری شکل باشد و آتش در آن میان بود و ازین سخن پیدا آمد
که آتش بسیط شفافست چنانکه هوا و چون آتش مرکب بعضی
آنچه در زمینی با وی مرکب است و آن آتشی است که از وی
منتهب باشد باستحالت آتش صرف شود و زمینی از خود وی
جدا شود و وطن برند که فرو نشینند و روا است که در بعضی اوقات
نزدیک فرونشینند و ظاهر تر آنست که فرونشستن آتش
نزدیک ما از آنست که باستحالت هوا شود و ارضی کثیف
که از و دخان آید از و جدا شود و هر گاه که آتش قوی تر بود
توانا تر باشد بر آن که اجزاء زمین را آتش گرداند و دخان در چنین
آتش چندان نبود که در آتش ضعیف و بدانکه این گفته مناسب
غرض ما نیست از روی نوع اما از وجهی مناسب است فصل
نظر کن بحکمت صانع که ابتدا کرد و اصول را بیافرید که از آن اصول
مزاجها را بیافرید و هر مزاجی را برای نوعی خاص ساخت و آنچه
از مزاجها دور تر بود از اعتدال از آن نوعی پدید آید که از کمال دور تر
بود و آن مزاجی که باعتدال ممکن نزدیک تر بود آن را مزاج مردم کرد
تا آشیانه نفس گویا باشد النمط الثالث في النفس الارضية

والسماويه

والسماويه فصل با خویشتن آی و اندیشه کن که چون تو بجای
باشی که چیزها را در توانی یافت در یافتنی درست از آنجا که از ذات
خویش غافل توانی بود و نبود که اثبات ذات خود نکنی نه همانا
که غنیا را این حال تواند بود بلکه خفته و مست در حال خفتگی و مستی
ذات او از وی دور نشواند بود و اگر چه مثال ذات وی در ذکر
بنماند و اگر تو توهم کنی ذات خود را که در اول آفرینش بر این
صفت کمال باشی که اکنون هستی با عقل درست و هیات
تمام و تو هم کن که اندامها تو بر وضعی و هستی باشد که بهم پیوند
ندارد و یکدیگر را نپساود بلکه از هم جدا بود و در هوای باشد
که از آن متاثر نشود و معلق ایستاده بود و او را بینی که از همه
چیزها غافل بود مگر از ثبوت هستی خویش فصل
چون نظر کنی باین حال که ما تقدیر که اجزا یکدیگر را نپساود و پیوند میان
اندامها نبود چنانکه فرض کردیم که چیزها در یابی ذات خود را
و پیش ازین حال و بعد ازین حال دریابنده ذات است
آیا آن دریابنده چه چیز است گویی دریابنده یکی از حواس است
که بمشاهده دریابد یا عقلست یا قوتی دیگر است جز ازین
حواس و آنچه مناسب وی است اگر دریابنده عقل است
و قوتی دیگر جز ازین دریابندگانی که ظاهرند در یافتنی
مر او را بوسطی بود یا با واسطه نه همانا که بواسطه محتاج بود
درین دریافت و درین حال خود هیچ وسطیت
پس این نماند که تو ذات خود دریابی و در آن حال منفذ
نباشی هیچ دیگر و هیچ وسط یا با این دریابندگان ظاهر است
یا باطن نیک بنگر که پیدا است فصل هیچ توانی داشتن

که آن دریافتن از تو چیست آنست که دیده تو آن را در می‌یابد
از پوست نی آن هینست که اگر تقدیر کنیم که ازین پوست جدا
شوی و پوستی دیگر بجای آن حاصل آید تو هم تو باشی و اگر
این هیئت آنست که قوت لمس آنرا بیابد و بیدان دریابد و این
چیز جز ظاهر اندام تو نیست نی آن نیز هینست که حال اینهم
آنست که پیشتر گفتیم باز آنگه ما دران تقدیر که اول کردیم خیال
نهادیم که حواس از فعل خویش معطل آمد و درین حال
هیچ فعل ندارند پیدا شد که دریافته از تو نه اندامی
از اندامهای ظاهر تو است که آنرا بحس ظاهر در توان یافت
و نه نیز اندامی از اندامهای باطن نیست چون دل و دماغ
و چگونه اینها توانند بود که حال اینها بر تو پوشیده گشته است
در اول کار و جز به تشریح یا بسماع بندانی و نیز دریافته از تو نه جمله
یعنی اعضا چنانکه دل و دماغ و غیر آن از آن روی که جمله است
و ترا از وی فراموش گردد که نه آن است چون خویشتن را بیاد آری
و آنچه ترا بدان پیشه کردیم از آن غافل نباشی پس دریافته
از تو چیز دگر است جز از اینها که تواند بود که تو خود را دریابی
و اینها را در نیابی و نه اجزا است که هستی آن جز و نیست
تا تو تو باشی پس آن دریافته از تو که آن تویی نه از شمار
اینهاست که بحس در می‌آید یک روی از رویهای دریافت
حسی یا آنچه بحس ماند از چیزهائی که بعد ازین بگوییم مثبت
باشد که تو گویی من ذات خود را بواسطه فعل خود در می‌یابم
اگر چنین است باید که درین تقدیر که ما کردیم نفس تو هم
مثبت بود یا حرکتی یا چیزی دیگر و درین فرض که ما اول کردیم

چنان

چنان نهادیم که هیچ از اینها نیست **وجهی دیگر** عام تر آنست که
اگر فعل مطلق فرا گیری و اضافت و نسبت با تو حذف کنی دلالت
او بر فاعلی مطلق باشد نه فاعلی معین که آن ذات تست و اگر مقید
فرا گیری از آن روی که فعل تست ذات خود را بدان ثابت
نکرده باشی بلکه ذات تو جزوی از مفهوم فعل باشد از آن روی
که فعل تست و چون جمله دانسته شود واجب بود که دانستن جزو پیشتر
از دانستن کل جمله بود و کم از آن نشود که بهم بوند پس لازم بود
که آن جزو از مفهوم فعل که ذات تست نه بفعل دانسته باشی بلکه بچیزی
دیگر دانسته باشی **اشارت** آنکه جانور جنبش میکند بچیزی جز
جسم او یعنی درو مبدا حرکت است و آن مبدا نه جسمیت او است
که جسمیت زیرا که جسمی مردگر چیزها راهست و فعل هینست و اگر گویند که
مبدا جسمی مخصوصست لازم آید که موثر در حرکت از صفت بود
جسم جانوران متخصص است و اگر آن صفت مخصص بنودی مبدا
فعل بنودی و ما آن وصف مخصص را نفس میخوانیم و نیز مبدا حرکت
نه مزاج بسیار بود که در وقت حرکت مقاومت جهت کند بلکه در عصر
حرکت مقاومت کند و خستگی که مردم را در حرکات ارادی پدید آید
از آن بود که مزاج طاعت مبدا حرکت ندارد و همچنین آنوقت پدید آید
بود که حرکت خلاف مقتضی طبیعت وی باشد پس لازم بود که مبدا
حرکت چیزی دیگر بود و همچنین جانور چیزها را در می‌یابد و اگر دریابنده
جسم بودی از آن روی که جسمیت همال اشکال او لازم بودی پس جسم
بینی و نیز دریابنده نه مزاج جسم او است زیرا که اگر مزاج
آن کیفیت محسوس مانند وی بود و را در نتواند یافت و آنوقت
دریافتگی حاصل آید که بضدی گراید و چون انقلاب بضد حاصل آید

حرکت

مزاج مستحیل شود پس مادام که مزاج بحال خود بود درنیابد و چون مستحیل شود
و مزاج غریب درآید وی نماند و چون نماند چگونه دریابد پس دریابنده
و دریابنده هر دو ان آن مزاج مستحیل بود و نیز بدان که مزاج معلول اجتماع
میان عناصر و اجتماع معلول قوة جامعه است و قوت نگاه دارنده
زیراکه مزاج کیفیتی است حاصل میان اضداد متنازع و هر یکی ازان
اضداد مستدعی آنست که از هم بپوشند و از یکدیگر جدا شوند پس بر
با هم بودن ایشان و امتزاج پدید آمدن میان ایشان حاصل آید
و چگونه نه چنین بود که علت با هم بودن و نگاه دارنده راستی
بایستی پدید آید از هم گشاده شود پس اصل این قوتها دریابنده
و جنباننده و نگاه دارنده مر مزاج را چیزی دیگر بود جز مزاج و ما
آن را نفس میخوانیم و این نفس آن جوهر است که تصرف در اجزا
تن تو کند و بعد از ان در تن تو تصرف در اجزا کند چنانکه پس تر
پدید کنیم اشارت این جوهر در تو یک چیز است بلکه او
خود تویی بحقیقت تو وی را فروع است و قوتها دراکنده
در اندامهای تو و چون تو چیزی را بینی از اندام خود دریابی
یا در خیال آری یا آرزو کنی یا خشم گیری از چیزی آن پیوند که میان تو
او و آن قوتهاست که فروع وی اند هستی درو پدید آید مر انبهار(?)
بلکه عادتی و خویی درین جوهر متمکن شود و همچنانکه ملکه باشد در وی
و باشد که حال بعکس این بود که بسیار باشد که ابتدا از جانب
او فتد چنانکه هستی عقلی درو پدید آید و بسبب پیوندی که میان
او و آن قوتهاست اثری ازان ظاهر درین قوتها پدید آید
و از پیشها تعدی کند باعضا بنگر که چون ترا استغراقی از جانب
خدای تعالی پدید آید و فکرت کنی در جبروت و بزرگی وی که چگونه

بلرز

پوست تو بلرزد و مویهای تو برخیزد و این انفعالات و ملکات مختلف است
باشد که قوی باشد و باشد که ضعیف تر بود و از بهر این است که بعضی مردم را
تهتک زودتر از دیگری بود و نفس بعضی زودتر خشم گیرد از بعضی و بدانکه این
اشارت تمیز و زیادت بسیار محتاج است تا برهانی شود و اگر باجمال
که هست بگذارند مبینه بهتر ماند و بدانکه خواجه درین اشارت اول میگوید
که این جوهر در تو یکیست و دگر میگوید که ویرا قوتهاست که فروع
اند و در اندام تو پراکنده اند و در اثنا سخن مسلم فرا میگیرد که میان او
و ایشان پیوندست و این سخن آنوقت برهانی شود که تو اول بدانی
که نتواند بود که یک چیز است از وی افعال مختلف از آن روی که مختلف است
پدید شود و دیگر بدانی که در تو یک چیز اصل است و دیگران توابع و فروع
وی اند آنگه لازم آید که نفس یک چیز است و آن دیگرها فروع وی اند
اول گوییم که اگر از یک چیز از یک جهت دو چیز آید چنانکه فلان از و بیاید
و بهمان نیز از وی بیاید و معلوم است که بهمان نیز فلان است پس لازم آید
بود که از ان روی که فلان آید نه فلان آمد و این خلف است و محال
و دلیل بر این دیگر آنست که خویشتن تامل کنی بعضی ازین قوتها را
یابی که تا عمل یکدیگر نه از فعل و باز دارنده بود مر آن دیگر را از فعل خویش
و بعضی مر آن دیگر را کار فرماید در آن گنشتی(?) که ویرا است پس اگر تجمع(?)
نبود که مجمع ایشان بود و اصل ایشان او باشند و آن اصل را اشتغال
ببعضی دیگر کار و نمودن مر ویرا ازان دیگر باز ماند تا آن دیگر از کار خود
باز ایستد لازم نیاید که چون بعضی کارگر باشند دیگران از کار
باز ایستند زیراکه چون یکی با دیگری پیوند ندارد مانع نتواند آمد ویرا
از فعل خویشتن پس لابد است که یکی اصل بود و از بهر اینست

که درست باشد که ما گوییم که چون دریافتیم مرا از روا آمد و چون بدیدم خشم گرفتیم برهان دلیل بر آنکه آنچیز بیرون اجسام چیزیست آنست که هر عاقلی از خود باید که بداند که این چیز که بوی آن اضافتها است ذات وی است و ما بیان کردیم پیش ازین که ذات تو نه جمله این جسمست و نه اندامها و احاد ایشانست چنانکه پیش ازین گفتیم پس آنچیز مجموعه آن ذات تست و آن چیزیست جز جسم و آنچه بدو اشارت ایشانست
و آن نفس است پس لازم آمد که آنچیز گوهریست و لا علاقه و پیوند میان او و آن بدن بواسطه این قوتهاست که فروع وی اند و باقی سخن تا آخر اشارت بدین روش گشت اشارت
بدانکه هر چیز را آن بود که حقیقت آنچیز دریافته متمثل باشد نزدیک دریابنده مر ورا مشاهدت میکند مر ورا و آن حقیقت یا نفس حقیقت آنچیز است که بیرون از دریابنده است یا نه که آنست که اول نهاده ایم و آن حقیقت نه نفس حقیقت آنچیز است که بیرون از دریابنده است که اگر چنین بودی که اگر چنین بودی همه موجودات را دریافتی و معدوم را در نیافتی و این هر دو تالی محال است زیرا که نه همه موجودات اند که در می یابد و باشد که دریافته حقیقت چیزی بود که وی را هستی بفعل در اعیان و خارج نیست چنانکه بسیاری از شکلهای هندسی که فرض آن ممکن نشود و آن در وجود نیاید و چون این قسم باطل شد آن قسم دگر بماند که دریافت آنست که حقیقت چیز مرتسم بود در ذات دریابنده و از وی جدا نبود تنبیه بدانکه چیزی محسوس بود آن هنگام که وی را اشارت میکند و زپس جدا شدن

و را واجب

و را واجب شود که منقسم شود در وضع و این چنان باشد که بسیاری باشد که بهره پذیر بوند در وضع همچنانکه اجزاء جسم ابلق که بسیاری آن بسیاری بهره پذیر است در وضع اشارت آنچیز که بهره پذیر بود در بسیاری مختلف بوضع بوند روا نباشد که چیز نامنقسم در وی مرتسم شود و با وی مقارن باشد زیرا که چون آن چیز منقسم باشد لابد آنچه در وی منقش شود با نقسام وی منقسم شود پس نامنقسم منقسم بود و این محالست و تو بدانکه در معقولات معنیها باشد که نامنقسم بود البته که اگر نه چنین بود لازم آید که معقولات ملتئم از اجزاء نامتناهی باشد و این محالست بیان استحالت این سخن آنست که جزو معقول اگر بود باید که هم معقول بود زیرا که محالست که علم بچیزی حاصل آید و اجزاء وی اگر باشد مجهول مانده باشد وجهی دیگر در بیان آنکه جزو معقول اگر باشد باید که معقول بود آنست که معنی معقول آن جزو خود صورت مجرد در ذات عاقل نیست محال باشد که صورت مجرد بود و جزو وی مجرد نبود که اگر مجرد نبود لازم آید که صورت هم مجرد نبود و ما گفتیم که صورت مجرد است و این خلف است پس جزو معقول معقول بود و اینجا مباحث دقیق بسیار است چون تصور اینکه گفتیم علی الوجه یکفی بدان ذکر ما وفا توان کرد و چون جزو معقول معقول بود یا منقسم بود یا نه اگر نامنقسم بود آنست که ما گفتیم که در معقولات معنیها نامنقسم است اگر منقسم بود اجزاء وی هم معقولات همان سخن باز آید پس ما لا نهایه لازم آید یا آن دعوی که ما کردیم درست باشد و لا یتناهی محال زیرا که اگر چنان بودی چون عاقل یکچیز را معقول شدی لازم بودی که و را معقولات نامتناهی بفعل حاصل بودی

و این محالست زیرا که هر عاقلی چون اعتبار حال خود کند یقین داند
که چون ویرا معقولی باشد در الحال ویرا معقولات نامتناهی
حاصل نیست و چون این استثنا درست شد و لزوم تالی
مر آن مقدم اول را درست باشد که در معقولات معنیها نامنقسم
است **وجهی** دیگر در بیان آنکه در معقولات معنیها نامنقسمات
آنست که هر بسیاری که تقدیر کنی خواه متناهی باد و خواه نامتناهی
لابد در وی یکی بالفعل باشد پس در معقول یکی بالفعل و چون ویرا از آن روی
دانند که یکیست ویرا از آن روی دانسته باشند که نامنقسم
است پس رسم و نقش وی در چیز منقسم نتواند بود و تو
دانسته که هر جسمی و هر قوتی که در جسم باشد منقسم است و چون
این مقدمات بدین سبیل که گفتیم درست شد گوناگون تالیفهای
قیاسی توان کرد و چون تو علم قیاس مستدرک و متعود شوی
به آنچه پیش ازین گفتیم ترا آسان بود تالیف قیاس اینجا
و از درستی این مقدمات ما بیان کنیم که دعوی اول بوجهی
دیگر لازم می آید و آن از عکس نقیض خواهند و گوییم هر جسمی و هر
قوتی و صفتی که در جسمست منقسمست و این درست شده است و عکس
نقیض آن باشد که هر چه نامنقسم بود در جسم نبود و درست کردیم
که در معقولات معانی نامنقسمست پس بدین سبیل درست شد
که محل معقولات جسم نیست و نه آن چیز که منقسمست **وهم مشترک**
باشد که تو گویی که روا باشد که صورتهای عقلی یگانه از قسمت و هم باشد
باجزای متشابه یکسان اگر چنین گویی جواب شنو که اگر هر یکی

ازان دو

ازان دو قسم متشابه با هم شرط بوند در تمام شدن صورت معقول
لابد باید که مباین صورت بوند چنانکه شرط مباین مشروط باشد و لازم بود
که جهت مباینت آن باشد که معقول نباشد که اگر مشارکت
بود در معقولی در هر قسمی با آن شرط باز آید یا نه اگر آن شرط باز نماند
لازم آید که مطلقا شرط نبود و اگر در هر قسمی همان شرط باز آید
در اقسام هر قسمی این سخن باز آید و همچنین الی مالا نهایه پس لازم
آید که معقولی باشد که ورا این شرط نبود در معقولی باشد که ورا این شرط
نبود در معقولی و چون یکی را شرط نبود مطلقا یا لازم آید که
شرط مباین مشروط باشد و جهت مباینت آن بود که شرط
معقول نباشد و چون چنین بود لازم آید چیز معقول باشد و نشاید
که جزو او معقول باشد و این محالست چنانکه پیش ازین گفتیم
و نیز چون شرط ننهیم لازم آید که معقول آن بود که ورا در معقولی
دو شرط بود و آن دو جزو او باشد در حال انقسام و هر چه نه
چنین باشد معقول نباشد و نه چنین است که ما بیان کردیم
که در معقولات یکی باشد که از آن روی که یکیست ویرا دانسته شود
و نیز چون این معنی شرط معقولی باشد پیش از وقوع قسمت شرط معقول
نبود پس لازم آید که یا معقولی مر چیزی مجرد در الحال بود یا قسمت
شرط نبود معقول را زیرا که چون پیش از قسمت معقول و بعد از قسمت
یا هر قسمی معقولست یا نیست و محالست که معقول نبود چنانکه گفتیم
پس معقول بود یا وقوع قسمت شرط بود یا نه اگر نبود سخن
باطل شد و اگر بود همان سخن در قسمی باز آید پس معقول این شرط
لازم باشد که عاقل را توقف نکرد معقول نبود که نامتناهی
معقول باشد و پیش ازین گفتیم که نه چنین است و لازم بود که

دران قسمت نبود معتدل نبود وگفتیم که این محالست و اگر حالت
که قسمت شرط نیست در معقولات پس صورت معقول چون قسمت
تقدیر کنند ویرا آن قسمت که گفتیم وی معقول بود یا چیزی
دیگر که ویرا مدخلی نبود در تمام کردن معقولی وی الا بعرض و همچنین
چیزی ویرا عارضی غریب بود و ما تقدیر چنان کردیم که صورت معقول
صورتی است مجرد از لواحق غریب و چون چنین باشد هنوز وی
با لواحق غریب بود و چون نه چنین بود و همچنین جزو ویرا بدان
سبب عارض شد که در چیزی بود که ویرا قدری بود و اگر کم از ان
بودی حکم همان بودی زیرا که تقدیر آنست که هر یکی ازان دو قسم
نوع صورت را نگاه داشته اند که تقدیر کردیم که هر دو قسم
متشابه است پس لازم بود که آن صورت که ویرا مجرد تقدیر کردیم
از هیات غریب هیئتها غریب هنوز در وست از کم و کیف و این
و زیادت و نقصان و اختصاص بوضعی خاص پس این نه آن صورت
که ما فرض کردیم صورت حسی و خیالی چون نفس احوال وی ملاحظت
کند و این صور جزوی باشد و وضع متباین دارند و با هیئتهای
آمیخته لابد نقش و رسم این صور در چیزی بود که ورا وضع باشد
و منقسم بود و برهان برین در کتب مبسوط گفته اند و هم
و تنبیه باشد که تو گویی که صور بقای عقلی اگرچه از ان روی که تو
گفتی بهره پذیر نیست اما از انجهت که زیادتهای معنوی بدان
اضافت کنند بهره پذیر شود چنانکه معنی جنسی یکانه که
فصول متنوعه ورا قسمت کند یا معنی نوعی یکانه که فصول
که فصول عرضی ورا قسمت کند با اضافت شنو که این معنی
روا است اما بودن این معنی روا است بان مسیل بمش

دکی

وگفتیم اینچنین چیز چون عاقل مر ذات خود را از شان او باشد
و هرچه از شان اوست ورا او واجب است پس عاقل مر ذات او را
واجب باشد و فیما بعد این فصل بر فایده است و برهان بر علم
واجب الوجوب اینست باید که بینک نهم تنبیه کنی تنبیه
النمط بذکر الحرکات عن النفس الی مبینه
باشد که ترا آرزو کند بدان که بشنوی سخنی چند در قوی نفسانی
که از و کارها و حرکات آید پس این فصول از ین قبیل باشد اشارت
بدانکه ما بیان کردیم که نفس اصلست و قوتها فروع وی اند و گفتیم
که از یک چیز از ان روی که یک چیز است جز یک فعل نیاید
پس این سخنها اگذشته نیک دانسته باشی شمار
این قوتها که ما درانیم برهان در یابی بدانکه حرکات تن نگاه دار
تن و تولید تصرفهایست در ماده غذا بچند وجه یکی آنکه تا بجای
مانند تن شود و بجای آنچه از تن متحلل شده است بازایستد
یا با این حال نیز زیادتی در شود بدانکه تناسبی مقصود محفوظ
در اعضا متغذی در جمله جوانب بدن تا خلقت تن چنانکه
مقصود است تمام شود و نیز از ماده غذا فضله بستانند و از آن
فضله مبدا شخص دیگر شود و این افعال که بر شمردیم سه قو
ت است اول قوت غاذیه و آنچه جاذب غذاست
چون خادم است او را و همچنین آنچه غذا را نگاه دارد تا ما
ویرا هضم کند و همچنین قوت دافع ثقل و دوم قوت
منمیه است بکمال نشو و فزون کردن دگر است و وی نهی
دگر و سیوم قوت مولده است و قوت مولده
بعد از فعل این هر دو بکار در آید و آن هر دو قوت را

خادم خود بیازد اما قوت نامیه اول از کار باز ایستد و قوت غاذیه
کار کرمی ماند تا آن وقت که عاجز شود و موت در رسد که قوی جسمانی
لابد متناهی بود پس چون شود اجل در رسد اشارت
و اما حرکات اختیاری اندر آنکه نهایت سخت تر از آن
حرکات و آنرا مبدایست عزم کننده که طاعت دارد
خیالست یا وهم یا عقل و از نهفتها قوی منبعث شود که شان
وی آن باشد که دفع چیز زیان کار کند و آن قوت غضبیست
یا قوتی منبعث شود که طلب کننده چیز ضروری باشد
یا نافع نفعی ضروری حیوانی و قوتهاء دیگر است پراکنده در
عضلات و طاعت دار و خادم قوتهای پیشینه اند که
جنبش با اینجا فرمان دهند باید که بدانی که طلب کردن هر چیز را
بحرکت نه بشوق باشد و تا شوق نبود طلب نتواند بود و
شوق نه فعل قوتها مدرکست بلکه فعل قوتهاء مدرکه جز
دریافت و [illegible] نیست و از ضرورت دریافت و حکم
کردن آن نیست که شوق پدید آید مر دریابنده را که روا است
که تو طعامی را تصور کنی و حکم کنی که نافع است و ترا شوق نباشد
بطلب کردن آن چنانکه از آن طعام سیر باشی و نیکوئی و علاج
و بزرگی نفس لذات منکره را تصور کند و وی را بدان
شوق نباشد پس لازم آمد که شوق نه از فعل قوتهاء
دریابنده است و باشد که شوق ضعیف بود و باشد
که قوی بود و چون بغایت رسد قوت عزم کننده دیگر است
و شوق دیگر زیرا که روا است که شوق بغایت بود و عزم نبود
و چون بتمام شدن قوت عزم کننده عزم کند قوتهاء

جنباننده

جنباننده دیگر که در عضلات اندر او فرمان برند و حرکات پدید آید
و نیز عزم کننده دیگر است و جنباننده دیگر زیرا که آنکس را که از
حرکات ممنوع باشد باشد که وی را شوق و اجماع باشد اما قوت
جنباننده طاعت ندارد و تو میدانی که این شوق لابد است داخل
متخیلی بود یا متوهمی یا معقولی و لابد است که شوق و حرکت در خیال
او فتد که چیز نافعست یا ضروری یا زیان کار و چون دریافت در
قوت دریابنده آید و حکم کند که زیان کار است آن قوت که از وی
منبعث شود و طلب دفع آن زیان کار کند قوت غضبیست و چون
دریابنده حکم کند که چیز دریافته نافع است یا ضروری آن قوت
شوقی که منبعث شود و طلب آن کند تا چیز را تحصیل کند قوت شهوانیست
بدین تفصیل که گفتیم بماند که بعد از این قوی و گفت آن دریابد اشارت
الجسم که در طباع وی میل مستدیر است حرکات وی حرکات
نفسانی باشد یعنی مبدا الحرکت نفس بود نه طبیعت زیرا که بود اسم
که حرکت طبع و جسم را آن وقت باشد که وی را حالتی پدید آید
که نسبت با وی نه طبیعی بود زیرا که حرکت بطبع جدا است از حالتی
نه بطبع و آنحال که بطبع از آن جدا است طلب نه طبیعی باشد پس اگر
محرک جسم چرخها در این سخن میگوییم طبیعت نهایت بودی
لازم آمدی که یک چیز یست بدان میل بطبع بودی و از آن میل
بطبع بودی و وی بحرکت چیزی را طلب کردانی چیز بطبع
و وی را بگذاشتی بطبع و را طلب کنند بطبع با در حرکات
ارادی باشد که این اختلاف او فتد به سبب تصور اغراض
و از اختلاف آن اختلاف هیات حرکت پدید آید از این سخن
پدید آمد که حرکت جسم با ستدار است حرکت نفسانیست نه

حرکت طبیعت **تتمه** بدانکه معنی ارادت حسی بدان تعلق گیرد
و بمعنی عقلی ارادت عقلی و بدانکه این معنی که بر چیزها بسیار بحصر علا
توان کرد وی عقلی باشد اگر اعتبار کنند بجزوی تخصی چنانکه فرزند
آدم یا کنند چنانکه انسان **اشارت** بدانکه حرکت جسم
اول بارادت نه از برای نفس حرکتست زیرا که او نه از کمالات
حسیست و نه نیز از کمالات عقلی بلکه حرکت از برای چیزی دیگرست
و هیچ چیز او را اولیتر از وضع نیست که او از برای انست نه
نه معنی موجود است بلکه وضعیت و نه نیز معنی وضعیت که او را کار
و باستند بلکه معنی کلیت پس وی بدارادتی عقلی بباید چنانکه
پیشتر گفتیم و در زیر این سرّیست و اینجا بدین قناعت کنیم
و شرح اینحال از پیش تر کرده اند **تتمه** بدانکه رای کلی از وی
چیزی مخصوص جزوی پدید نیاید جز آن دگر جزوی زیرا که نسبت
کلی با همه یکسانست و هیچ یکی از آن دگر اولی تر نیست در پدید آمدن
از کلی مگر که سببی مخصص با آن کلی مقترن شود و ارادت
کلی تنها تخصیص یک جزوی نتواند کردن و این سخن ظاهرست
بدانکه چاپلوز که بصورت حیوانات خواهنده غذا باشند تخیل و خواست
وی غذا نیست جزوی چون یک غذای ورا در خیال آید
خواستی جزوی حیوانات ورا پدید آید و از آن خواست حرکت
طلب کردن غذا جزوی آغاز د و غذای که وی طلب کنند
نه از آن روی که جزوی باشد اندر خیال آید و اگرچه چون غذا
جزوی جز آن آید و را بجای آن باستد دلیل بکند که غذای
اول نه از آن روی که جزوی بود ورا در خیال آمده و حال در

ابن

بر میان مسافت هم چنین است لابد حدودی چند جزوی ورا در خیال
افتد و بدان قصد کند و اگرچه این جزوی نه مقصود باشد بذات و بدات
و باشد که آن جزویات در خیال پدیده نشود بلکه وجود آن تخیلی باشد
همچنان که حرکت که متحد میشود و متصل می ماند اما اینحال مانع نخفت
و جزویت حدود مسافت در تخیل نباشد چنانکه در حرکت
بود و با مثال این ارادت متخصص بجزوی شود تا او پدید آید و بدانکه
ارادت کلی مقابل او مرادی کلی باشد و از خواست کلی بلمس جزوی
خاص واجب بباید و باشد که ما در انعامها که آنرا واجب دانیم کردن
حکمی کلی کنیم از معقدهای کلی و بعد از آن از ضرورت آن کلی حکمی جزوی کنیم
که از آن جزوی شوقی و خواستی جزوی بر آید و از آن خواست جزوی قوت جنباننده
جنبانیدن گیرد و حرکات جزوی پدید آید و آن جزوی هم مراد شود
از جهت مراد اول **وعد و وعید** اما آنچه که جرم اول بدان ارزو
اند و حرکت بخواست که ویراست بسر بیان کنیم اما اینجا واجبست
که تو بدانی که هیچ متحرک بارادت حرکت نکنند مگر از برای چیزی
که بودن آن چیز مر طلب کننده را بهتر اولی‌تر و نیکوتر بود از نابودن آن
چنان بود یا بظن یا به پندار است زیرا که آن فعل که ورا عبث خوانند
از طلب لذتی خالی نیست و اگرچه پوشیده باشد و سهای
و آنکس که در خواب است آنگاه که فعل کند که ورا تخیل لذتی باشد
و عابث بود که لذت ویرا تبدیل حالیست که از آن ملول باشد
و بود که مقصود فعل از آلت رنجی باشد و آنکس که در خواب است ورا حرکت
و اندام وی که در حرکت مر و را طاعت دارد از جهت تخیلی بود
حضور آنحال که میان خواب و بیداری است یا چیزی که
و را ضروری باشد چون نفس یا چیزی که همچون ضروری بود چنانکه

کسی که در خواب چیزی ترسناک بیند و از آن بترسد یا چیزی
نیکو بیند بغایت و باشد که مترعج شود و طلب گریز کند و باشد که طلب
تحصیل آن چیز نیکو و تو بدان که تخیل هر چیز را دیگر است و دانستن
آن که وی را الحکیت دگر و بجا ماندن آن دانستن در قوت ذاکره
دگر و از نابودن یکی ازین هر دو قسم آخر بودن تخیل انکار نتوان
کرد النمط الرابع فی الموجود و علله تنبیه
باشد که غالب شود بر وهم مردم و گمان برند که موجود جز
محسوس نیست و آن چیز که حس ورا نیابد تقدیر وجودش محال بود
و آنچه که ورا اختصاص نبود اما بمکانی یا بموضعی بذات چنانکه
جسم باشد یا آنچه او در آنست چنانکه احوال جسم او را بهره از وجود
نیست و ترا آسان باشد که نفس محسوس تأمل کنی و از آن بطلبی سخن
اینجماعت بدانکه تو و آنکس که اهل خطابست هر دو در می‌یابند که
این محسوسات باشد که یک نام راست آن او فتد نه بسبیل اشتراک
بلکه از روی یک معنی راست چنانکه نام مردم که شمار را شک
نیست که او فتادن آن نام بر زید و عمرو و هر یکی از مردم بیک
معنی است موجود اکنون آن معنی موجود یا چنان باشد که حس آنرا
در یابد یا نه اگر از دریافت حس دور بود و حس آنرا در نتواند یافت
لازم آید که از تامل محسوسها محسوسی بیرون آید و این از همه عجب‌تر
و اگر نه که آن یک چیز راست محسوس باشد لابد وی را
وضعی و مقداری و جایی و کیفی معین بود که نتواند در احس در
در یابند لابل که در خیال آورند مگر متخصص بآن احوال زیرا که هر محسوس
و هر متخیلی که باشند لابد بچیزی ازین احوال متخصص بود و هر چه
چنین بود نه ملایم آن کال باشد که ما تقدیر کردیم زیرا که چون تو گر

معین

معین متخصص شد آن دگر را آن معین نتواند بود پس لازم آید
که این معنی بر چیزها بسیار که ایشان در آن احوال مختلف بوند
نتوان گفت و حمل نتوان کرد و نه چنین است که معنی مردم
بر بسیار حمل میتوان کرد پس مردم از آن روی که او بحقیقت
یکیست بلکه از آن روی که حقیقت اصلی اوست که مردم بسیار
چون زید و عمرو در آن اختلاف ندارند و محسوس است
بلکه معقول خالصست و حال در همه کلیات چنانست
وهم و تنبیه باشد که کسی از ایشان گوید که مردی مردم
بمثل از روی اندامهای اوست چون دست و چشم
و ابرو و اندامها خواه ازین و از آن روی که چنین است
وی محسوس است اگر چنین گوید وی را ابدار کن و بگو که حال در
هر یکی اندامها از آنچه تو گفتی و آنچه فرو گذاشتی هم حال مردم
و سخن در همه یکسانست تنبیه اگر چنان بودی
که هر موجودی در حس و وهم آمدی بایستی که حس و وهم
در حس و وهم آمدندی و خود را دریافتندی و بایستی که
عقل که حاکم حق است هم در حس و وهم آمدی نه چنین است
پس این حکم کلی باطل شود و بعد ازین و معقول بدانکه تسمیع
از عشق و خجالت و ترس و دلیری و خشم و بددلی در وهم
نیاید باز آنکه این حسها است متعلق بمحسوس و چون
حال در محسوس چنین باشد ترا چه ظن بود بموجود ذاتی
که اگر باشند ذوات ایشان بیرون از محسوسات بود
علاقه نبود بمحسوس تنبیه هر موجودی در امیدان از
آن روی که حقیقت ذاتست و است که او بدان دایم الوجود است
یک چیز متحقق است و اشارت حسی بدان نتوان کرد

و چون در همه حقایق چنین است پس در آنچه جمله حقایق از وجود
یابند چگونه نباشد **فصل** معلول را چیز باشد که از روی اعتبار
ماهیت و حقیقت او بود و باشد که در وجود معلول بود
و بر تست که آنرا اعتبار کنی بمثلث که حقیقت آن متعلق است
بسطح و خط که ضلع اوست و هر دو مقوم او اند از آن روی
که مثلث است و او را حقیقت مثلثی حاصل است و گویا که آن
هر دو علت اواند یکی چون صورت و یکی چون مایه این
از روی ماهیت و حقیقت است از روی وجود متعلق
بعلتی دیگر است جز از آنچه گفتیم و آنچیز نه علتی است مقوم
مثلثی که داخلست در حد وی و جزویست از اجزاء حد وی آن
چیز که چنین است یا علت فاعلی است یا علت غائیت
که علت است فاعلیت فاعل را **فصل** بدانکه تو معنی را
فهم توانی کردن و ترا شک بود که آن معنی که تو آن را
فهم کردی موصوف هست بوجود در اعیان یا نه
و این شک بعد از آن بود که در ذهن متمثلست که معنی او از
خط و سطح است و ترا متمثل نیست که در اعیان موجود است
اشارت علت هست کننده چیزی که آنچیز در حقیقت
و ماهیت خود علتها دارد و لابد وی علت باشد
مر بعضی را از آن علتها که علت ماهیت و حقیقت اند چون
صورت یا علت همه باشد و علت جمع باشد میان
ایشان زیرا اگر علت هست کننده چیز نه علت یکی از آنها
بود یا آن جمله و علت جمع بود ایشان سبب بوند و جمع بوند
بی نسبت با آن علت و چون چنین باشد چیز را هستی بود
بی نسبت با آن علت و این خلف است که ما چنان نهادیم

کردی

کردی علت هست کننده است پس درست شد که علت هست کننده
چیز چنانست که گفتیم و آن علت که وی را غایت هست کننده چیز حاصلست
که گفتیم و آن علت که وی را غایت خوانند که چیز از برای وی باشد
ماهیت وی علت حاصل شدن علت هست کننده است و اگر نه
چنین بود پس نه از برای او باشد و اگر آن علت که وی را غایت
خوانند از غایتها باشد که بفعل حادث شود وی اندر هست
شدن معلول علت فاعلی باشد و علت فاعلی نه علت
علت شدن وی بود و نیز علت معنی وی بود تا بیندازی
که دور است **اشارت** اگر علت اولی را هستیست پس وی علت
هر وجودیست و علت علت حقیقت هر وجودیست اندر وجود
نه اندر ماهیت **فصل** هر موجودی چون وی را از روی نگری
که ذات اوست و بهیچ چیز جز وی ننگری یا وی چنان بود
که واجب الوجود بود در نفس خویش یا نه چنین بود اگر واجب بود
آنچیز هستی دایم الوجود است از ذات خویش و اوست
که دگر هستیها بدو هست است و اگر از این که اعتبار کردیم
واجب نبود روا نباشد که گویند ممتنع است بذات خویش
بعد از آنکه فرض کردی که هست است که ممتنع بذات خویش نبود
یا اگر شرطی دیگر با وی یار کنی چنانکه هستی علت وی ممتنع بود
و اگر شرط هستی علت با وی یار کنی واجب بود و اگر هیچ
شرط با وی یار نکنی نه حصول علت و نه عدم علت وی را صفت سوم
بماند و آن صفت ممکنیست پس چنین چیز ممکن بود و این چیز باعتبار
ذات خود چیزی بود که واجب نبود و ممتنع نبود پس سخن
درست شد که هر موجودی یا واجب الوجود است

خویش یا ممکن الوجود است از روی ذات خود اشارت
هر چیز که حق وی در نفس خویش ممکنی بود وی موجود نشود از
ذات خویش زیرا که اگر موجود شود از ذات خود واجب باشد
بذات خود و ما سخن در چیزی میگوییم که بذات خود ممکن است
و نیز چنین چیز وجود او از روی ذات وی اولیتر از عدم نیست
از آن روی که ممکن است پس اگر یکی ازین هر دو بود از جهت
حضور چیز دیگر باشد یا از جهت غیبت چیز دیگر اما وجود
از جهت وجود علت وی و عدم از جهة عدم علت پس لازم آمد
که وجود هر چه ممکن الوجود است از دیگریست تنبیه
چون وجود هر چه ممکن الوجود است از دیگریست تا متسلسل بود
و لا یتناهی چون چنین بود لابد هر یکی از آحاد ممکن بود در ذات
و چون جمله متعلق باحاد باشد هم واجب نباشد بدیگری
واجب شود ازین جمله سخن لازم آمد که هر چه ممکن است
هستی او از روی ذات وی اولیتر از نیستی نیست
و جمله و آحاد در ممکنی مشترک اند لابد ایشان را علتی باید که بدان
واجب شوند شرح بدانکه هر جمله آحاد که یکی از آن معلول
باشد تقاضای آن کنند که علتی باشند بیرون از آحاد که
بدان واجب شود زیرا که حال از دو قسم بیرون نباشد
یا اصلا علت نخواهد پس واجب باشد بذات نه معلول
و چگونه این سخن درست باشد که وقتی باحاد واجب میشود
نیز این قسم باطل باشد و تقاضای آن کند که ورا علتی باشد
یا علت آحاد باشد بجملگی یا نه اگر آحاد باشد بجملگی لازم آید
که معلول ذات خود باشد زیرا که همه آحاد و جمله و کل هر یکیست

و کل اینجا نه هر یک یکی را میخواهیم که کل بدین معنی جمله بدان واجب نشود
پس این قسم نیز باطل شد و لازم آمد که علت آن جمله از آحاد نیست
ازین روی که گفتیم اکنون یا علت بعضی از آحاد باشد یا چیزی بیرون
از ایشان و قسم اول محالست زیرا که بعضی اندر آنکه یک علت باشند
از آن دیگر اولیتر نیست زیرا که همه مشترک اند در معلولی و آنچه علت بود او
بود با آن پس این قسم بماند که تقاضای آن کند که ورا علتی باشد
بیرون از آحاد و این آنست که ما دعوی کردیم اشارت
هر علت جمله که وی بیرون باشد از آحاد آن جمله وی اول علت آحاد بود
پس از آن جمله زیرا که اگر نه چنین بود یا علت هیچ از آحاد نبود یا آن بعضی
بود و اگر علت هیچ از آحاد نباشد آحاد بوی نیازمند بود و
جمله چون به آحاد تمام شود از آن علت بلی نیاز بود در هستی پس وی
نه علت جمله بود و اگر نه یک علت بعض از آحاد بود نه آن
همه وی نه علت جمله بود مطلقا که علت آن بود که موجب بود
و از وی تنها ایجاب جمله حاصل نیست پس وی علت جمله نیست
اشارت هر جمله مرتب از علل و معلولات بر ولا یعنی
که همه بهم موجود باشند اگر در آن جمله علتی باشد که نه معلول بود
آن طرف باشد که بوی منتهی شوند و در هستی وجود ایشان تقاضای
چیزی دیگر نکنند و تحقیق این سخن آنست که چون علل و معلولات بهم بوند
اگر طرفی بود که بوی منتهی شوند و را خاصیت آن باشد که علت جمله علل ذات
خود هر چه جز او باشد انباز بوند در یک خاصیت و آن معلولیت
که همه را شاملست چون این حال بدانستی اگر طرفی نباشد که بوی منتهی شوند
همه در ممکنی و معلولی مشترک خواه متناهی تقدیر کن و خواه نامتناهی

عقل از تقاضا، علت موجب هستند که تقاضا ممکن در هستی علت را که هستنده
او بود متخصص بعض نیست جز از آن دگر و تا طرفی پدید نیاید این ایجاب حاصل
نیاید پس با وجود ذاتیات محال باشد بالا بد طرفی بباید که بوی منتهی شود و وی
علت جمله باشد و معلول نبود **اشارت** هر سلسله مرتب از علل
و معلولات اگر متناهی بود و اگر نامتناهی ظاهر شد همه آحاد این
که دران سلسله جز معلول نبود نیازمند باشد بعلتی بیرون از آحاد
و لکن لابد این علت بیرون با ایشان پیوند طرفی گیرد و این معلولات
بدو منتهی شوند پس ازین لازم آید که هر سلسله بواجب الوجود بذات
منتهی شود **اشارت** چیزها که مختلف بوند اندر اعیان و متفق بوند اندر
چیزی که مقوم ایشان باشد حال از چهار قسم بیرون نباشد
یا آنچه دران متفق اند لازمی باشد از لوازم آنچه ایشان دران مختلف اند
پس چیزها مختلف را یک لازم متحد بود و این معنی منکر نیست
بلکه بسیار است بالعکس این بود یعنی آنچه دران مختلف اند
از لوازم آن چیز بود که ایشان دران متفق اند پس لازم آید که یکچیز را
لوازم مختلف مقابل باشد و این محالست که یکچیز را از آن روی که یکچیز است
را لوازم مختلف متوانند بود و تو معذور نباشی اگر وسط این
ببندانی یا آن چیز که دران متفق اند عارضی باشند از عوارض آن چیز
که اندران مختلف اند پس مختلفات را یک عارض متحد بود و چون لازم
شاید که چنین بود عارض اولیتر تا آنچه که اندرو مختلف اند

عارضی

عارضی باشد از عوارض آنچه که اندران متفق اند پس لازم آید که یکچیز
متفق را عوارض مختلف باشد و این نیز هم محال نیست و با ستقرار و
اعتبار بودن این اقسام برشمردیم ترا معلوم شود **اشارت**
بدانکه روا است که ماهیت چیز سبب صفتی باشد از صفات او و نیز
روا است که صفتی سبب صفتی دیگر بود چنانکه فصل چیز مر خاصه او را **اما**
اما روا نیست که صفت وجود مر چیز را سبب ماهیتی باشد که نه از
وجود بود یا سبب صفتی دگر بود زیرا که سبب باید که اندر وجود
متقدم باشد بر مسبب و هیچ چیز مقدم بوجود نیست پیش از وجود
اشارت واجب الوجود یک ذات معین اگر تعین او مر او را
از آن روی باشد که واجب الوجود است پس هیچ واجب الوجود
نباشد جز او و هر چه واجب الوجود باشد آن ذات متعین باشد
و اگر تعین او نه ازین روی است بلکه از جهت امری دیگر است وی
معلول باشد زیرا که از چند قسم بیرون نیست یا وجوب
وجوب لازم تعین بود یا عارض بود اگر لازم بود لازم آید که
وجود لازم ماهیتی باشد جز وجود یا لازم صفتی باشد جز وجود
و این محالست و نیز معلول بود و اگر نه که عارض بود مر آن چیز را
آن اولی بود که بعلت بود و استحالت پیشینه اینجا ظاهرتر و
اگر آنچه معین واجب الوجود است مر چیزی را عارض بود
لابد آن بعلتی باشد و آن واجب الوجود معین معلول بود
و اگر آن چیز و آنچه معین و مشخص واجب الوجود است یکی باشد
را سست و آن خیال نه از آن روی است که واجب الوجود ذات
لازم آید که آن علت علت خصوصیت چیزی بود که بذات
واجب الوجود است و این محال است و فی الجمله هر قسمی

که تقدیر کنی خواه آنچه گفتیم و خواه دیگری چون معین و مشخص از آن روی
بود که واجب الوجود است محال لازم باشد و اگر عوض
آن معین بعد از تعیین سابق بر آن تقدیر تشخص در آن تعیین سابق باشد
که چگونه است **فایده** دو باب از آنچه گفتیم که چیزهایی که
در حد نوع یکی بوند و اگر مختلف شوند باختلاف ایشان بعلتها
دگر بود و اگر یکی از آنها را قوت پذیرایی نباشد یعنی ماده
علت در آن تاثیر کند و او را عوارض متخصص پدید آورد
متعین نشود و این حاصل نیاید مگر متفق آن نوع آن باشد
که یک شخص متحد بود **اما** چون در طبیعت بسیاری ممکن باشد
هر یکی از آن بسیاری بعلتی بود چنانکه گفتیم اگر ذات وی
باشد یکی باید بسیار نباشد و دو سیاهی در نفس امر اگر اختلاف
در موضوع یا چیزی که بدان نباشد نتوانند بود **تنبیه**
ازین سخن حاصل آید که واجب الوجود از روی تعیین یعنی
یکیست و واجب الوجود بر بسیار حمل نتوان کرد بهیچ وجه
اشارت اگر ذات واجب از دو چیز یا از بسیار چیزها
که مجتمع شدندی ملتئم بودی لابد یکی از آن دو یا یکی از آن بسیار
پیش از واجب الوجود باشد و مقوم واجب الوجود باشند
و لازم آید که واجب الوجود نه واجب الوجود باشد و این
محالست پس واجب الوجود را بهره نباشد نه از روی
کمیت و نه از روی معنی **اشارت** هر چند که وجود
در مفهوم ذات او داخل بود چنانکه پیش ازین اعتبار
کردیم وجود مقوم ماهیت او نباشد و روا نباشد
که لازم ماهیت او بود چنانکه پیدا شد پس این بماند که

که وجود

که وجود وی را از دیگری بود **مبحث** هر چه وجود او متعلق بود بجسم محسوس را
یا آن واجب شود نه بذات خویش و هر جسمی محسوس بسیاری
در وی هست یا از روی قسمت چندی یا از روی قسمت معنوی بهیولا
و صورت و هر چه چنین بود معلول باشد و نیز هر جسمی محسوس جسمی دیگر
توانی یافت از نوع او یا نه آن نوع او مگر از روی خیمت و چون اختلاف
و بسیاری آمد لابد وجود از دیگری یابد که نه از نوع او بود پس هر جسمی
محسوس هر چه متعلق بدان بود معلول باشد **اشارت**
واجب الوجود را هیچ چیز از چیزها مشارکت و انبازی ندارد در
ماهیت آن چیز زیرا که هر ماهیتی جز واجب الوجود مقتضی امکان وجود را
و اما وجود در چیزها که ورا ماهیت است جزو وی و وجود ماهیت
آن چیزها نباشد و جزوی از ماهیت آنها نباشد بلکه وجود طاری
باشد بر وی نه جزوی از مفهوم بود و نه کل مفهوم پس واجب الوجود
مشارک و انباز هیچ چیز نشود در معنی که جنس بود مر ایشان را یا
نوع بود و چون چنین باشد نیازمند نباشد که از ایشان منفصل
شود بفصلی یا بعرضی بلکه بذات خود جدا باشد و چون چنین
بود وی را حد نبود زیرا که ورا جنس نیست و فصل نیست **و هم**
و تنبیه باشد که ظن برند که معنی هستی نه اندر موضوع عام است واجب الوجود را
و دیگر چیزها را عموم جنس و این ظن خطاست زیرا که هستی نه اندر
موضوع که چون رسمست مر جوهر را نه آن خواهند که هستست بفعل هستی
نه اندر موضوع تا هر که بداند که زید در نفس خویش جوهر است
از آن دانسته شود که وی بفعل موجود است و چون از دانستن
آن که زید جوهر است لازم نیاید که بداند که بفعل هست
اولی بود که لازم نیاید که بداند که او هست بفعل نه اندر موضوع

بلکه آن بمعنی که بر جوهر محمولست مانند رسم و جوهرها که نوع‌اند اندران انبازند
چنانکه در جنسی چیزها را انبازی باشد آنست که جوهر ماهیتی است
و حقیقی که هستیش چون بود البته نه اندر موضوع بود و این صفت مر زید
را و عمرو را مر ذات ایشان را نه بعلتیست و هستی بفعل که جزویت
از هستی بفعل نه اندر موضوع بود که مر ورا بعلتی بود و چون اگر مر
رسم را چون جزویت بعلتی بود پس اگر از وی و از دگری
مرکب بود چگونه باشد پس پیدا شد که آنچه محمولست بر نه چون
جنس حمل آن بر واجب الوجود درست نیست البته زیرا که واجب
الوجود نه ماهیت است که این حکم ورا لازم است بلکه وجود
واجب مر ورا چون ماهیت است مر دیگر چیزها را چون
موجودات ممکن که ایشانرا معقولات خوانند و بدانکه چون
موجود بفعل مر معقولات را نه چون جنس است با آنچه تحت بعض باو
یار شود جنس شود زیرا که هستی چون نه از مقومات باشد
مر ماهیات را بلکه از لوازمست با اضافت لفظ دیگر یعنی نه اندر موضوع
جزوی مقوم شود که اگر چنین باشد پس هستی مقوم باشد
که اگر با اضافت این معنی سلبی بادی مقوم شود لازم آید که با اضافت
معنی ایجابی جنس اعراض شود که ایجابی هستی اندر موضوعست اعراض را
هستی ایشان اندر موضوعست **مسئله** بدانکه ضد یزد
مردم چیزی را گویند که برابر چیزی باشند در قوت وی و ویرا
ممانعت کند و هرچه جز اول است معلولست و معلول مساوی
مساوی مبدأ اول واجب نباشد پس لازم آید اول که ضد شود
ازین وجه نزدیک خاصه ضدّ آنرا گویند که مشارک چیز باشد
اندر موضوع و با وی بهم جمع نیاید اندران موضوع هم میان

الباقی

ایشان غایت بعد بطبع حاصل بود و چون میان ایشان واسطه
نباشد هرگاه که یکی برخیزد آن دگر اندر عقب او
حاصل آید و ذات اول واجب الوجود به هیچ چیز
تعلق ندارد نه بموضوع مطلقا و چون چنین باشد واجب
الوجود را ضد نبود **مسئله** اول را همتا نیست چنانکه گفتم
و ویرا جنس و فصل نیست پس ویرا حد نبود و اشارت
پذیر نیست جز بصریح عرفان عقلی **اشارت** مبدأ اول معقول
الذاتست زیرا که بیزار است از مایه و بذات خود ایستاده
است و قیومست و بریست از همه علایقها و از همه عهدها
و ویرا مایه نیست و بیزار است از هر چیزی که ویرا حالتی
زاید بر ذات بدید آورد و از سخن گذشته وسط این جمله
ترا معلوم شود و تو دانسته که هرچه چنین باشد وی
عاقل باشد لذاته و معقول بود لذاته **مسئله**
تأمل کن که چگونه محتاج نبودیم در اثبات مبدأ اول و یگانگی
وی و بیزاری وی از عیبها و تبایل چیزی دیگر جز
نفس وجود و چگونه نیازمند گشتیم درین باب با اعتبار
خلق و فعل وی اگرچه آن نیز دلیلست با این باب لیکن این
روش بدان محکمتر یعنی اعتبار کردن حال وجود و
گواهی دادن حال وجود از آن روی که وجود است بیشتر
وی چنانکه بیان کردم بعد ازان گواهی دادن هستی وی
بر دیگر چیزها اندر وجود و اندر کتاب الهی گفته‌اند سنریهم آیاتنا
في الآفاق وفي أنفسهم و اشارت بدین است که این
حال جماعتست و بعد ازان میگوید **أولم يكف بربك**

دوحة

انه على كل شيء قدير و اینحال صدیقانست که هستی وی بگواهی گیرند بر هستی
دیگر چیزها از هستی دیگر چیزها استدلال کنند بوی النمط الخامس
في الصنع والابداع وتتمیم بدانکه سابق شده است با وهام
عامی که پیوند آن چیز که ورا کرده خوانند بدان چیز دیگر که ویرا کننده
خوانند و کننده گنده از آن جهت است که پدید آورد و هست کند
و آن دیگر را پدید آورند و هست کنند یا لفظی دیگر که بدین ماند و معنی
همه آنست که چیزی دیگر چیز را هستی پدید آورد بعد از آنکه وی نیست
بود و اینها اعتقاد دارند که چون فاعل چیزی را هست کرد و پدید آورد
نیازمندی وی بفاعل برخاست تا اگر تقدیر کنی که فاعل برخیزد
و نیست شود روا بود که مفعول هست بماند و گفتند اینحال مانند بنا
و بنا کننده است که می‌بینند که بنا کننده نیست شود و بنا هست
بماند و گفتند و بسیاری از ایشان نگاشتی نکنند از گفتن اگر
بر باری تعالی نیستی روا بودی نیستی وی عالم را زیان نداشتی
زیرا که عالم اندر هست شدن و پدید آمدن از عدم اندر وجود
خود نیازمند بود تا ورا اندر وجود آوردی و وی بدان فاعل بود
اما چون عالم را پدید آورد و از عدم وی را هستی حاصل کرد و را
چگونه دیگر بار از عدم اندر وجود آرد تا نیازمند باشد بدان سبب
بفاعل و وی هست است و گفتند اگر نیازمندی عالم بفاعل از آن روی
بودی که موجود است لازم آمدی که هر موجودی نیازمند بودی
بموجد و فاعل و باری تعالی موجود است پس وی نیز نیازمند بود
بفاعل و همچنین آن موجود دیگر نیازمند بودی الی ما لا نهایة این سخن
این جماعت و ما روشن گردانیم که حال چگونه است و اعتقاد
چگونه باید داشت در کتاب مسئله بر ما واجب است تحلیل کنیم

معن

معنی این الفاظ که گفته شد چنانکه فعل و صنع و اوجد یعنی پدید آورد و هست کرد
بحثهای بسیط که معنی و مفهوم این الفاظ است و هر چه نسبت با این
لفظ و با غرض ما عارضیت بیفکنیم و گوییم چون چیزی از چیزها هست شد
و از پس نیستی هست شود بسبب چیزی دیگر آن چیز را مفعول خوانیم
و بزبان پارسی کرده خوانیم و بدان بنگریم که حمل این معنی بر آن چیز
یعنی حمل مفعول و کرده بر آن هست شده از پس نیستی چگونه است مساوی
وی یا عامتر از وی یا خاص‌تر از وی تا نیازمند باشد بدان که ایجاد
کنند و گویند که او موجود است بعد از عدم که بسبب آن چیز جنبش
کرد آن چیز یا در از هم و گوییم آن کرد بالتی بود یا بقصدی یا چیزی
دیگر چون اختیاری یا تولد یا خود از آن چیزی دیگر که مقابل اینها
بود و باز آنکه حق آنست که این همه چیزها لیست زاید بر مفعول و کرده
چیز و آنچه در مقابله مفعولیت و هستی بسبب اوست او را فاعل
خوانیم و دلیل بر این [illegible] ماده تعیین حمل مفعولی بر هستی چیز بسبب چیزی
دیگر آنست که اگر کسی گوید که فلان چیز کرده بالت یا حرکت تا بقصد
یا بطبع گفتن این زیادت معنی کرده بکنند و نیز تکراری لازم نیاید
ر معنی آن بود که اگر مفهوم فعل مانع بودی که بطبع باشد چون
بهم بگفتندی معنی آن بودی که کرد و نکرد و تکرار آن بود که اگر مفهوم
کرد اختیار در رو و در فعل بودی بایستی که چون گفتندی که کرد باختیار
همچنان بودی که یک چیز را گفتندی که وی مردمست که
جانورست و این سخن تکرار است زیرا که چون گفت مردمست
گفته شد که جانورست پس چون دیگر بار باز گوید تکرار باشد و اگر
چون اختیار یاد کرد نگوید تکرار لازم نیاید و چون مفهوم کرده است
یا بعضی مفهوم کرده است در غرض ما هیچ زبان نمیدارد و گوییم

در معلوم فعل دو چیز است وجود و عدم بودن آن وجود بعد از عدم
گویا صفتیت مران هست و وجود را که بروی محمولست و هستی تعلق
بفعل فاعلی ندارد چنانکه هستی مفعول و وصف کردن این هستی
بدانکه بعد از نیستی است نه بفعل فاعلیت زیرا که چون آن وجود مر
این چیز جایز العدم را الا بعد از عدم نتواند بود بجا ماند که تعلق از آن روی
باشد که آن وجود است یا جهة تعلق آنست که وی وجود است
که واجب الوجود نیست یا آنست که واجب است که عدم بر
وی سابق باشد [red: انگاه اشارت] اکنون ما اعتبار کنیم
که پیوند بفاعل هست کننده بکدام یکی ازین هر دو هست و گوییم
معلوم آنکه چیز واجب الوجود نیست بذات خود بلکه بدیگری واجب است
مانع آن نیست که هر یکی ازین دو قسم بود [red: یکی قسم] آنکه واجب الوجود
بدیگری دائما [red: دوم] آنکه واجب الوجود باشد بدیگری وقتی که
این هر دو بر ایشان حمل توان کرد که واجب الوجودند بدیگری
و ازین هر دو مسلوبست که واجب الوجودند بذات خود یعنی
آنچه که بذات خود واجب الوجود نیست و بدیگری واجب
الوجود است اگر همیشه بدان دگر واجبست و اگر وقتی اندران جز
که گفتیم و لیک هر دو مشترک اند از جهة آن مفهوم و تعلق و پیوند
بفاعل از روی این مفهوم ایشان را ثابت است [red: دوم] آنکه عدم
بروی سابقست جز یک روی ندارد و آنچه بذات خود واجب
نیست و بدیگری واجب است دو روی دارد یکی آنکه همیشه بودنی
واجب باشد چنانکه گفتیم و یکی آنکه وقتی تعلق و پیوند بدیگری که فاعل
و هست کننده است هر دو را هست پس جهة تعلقی آنست
که بخود واجب الوجود نیست و بدان دگر واجب الوجود است

این

وچون چنین باشد مفهوم آنکه عدم بروی سابق است خاص تر از مفهوم
اول بود و تعلق بدیگری بر هر دو مفهوم محمولست و چون دو معنی باشند یکی
عامتر از دگری و یک معنی بر هر دو مفهوم حمل کنند لابد آن معنی اعم
را اول بود و اخص را بعد از آن بود زیرا که آن معنی اخص را باشد
و اعم را نباشد تا اگر روا بودی اینجا که چیزی عدم بروی سابق
نبودی و بدیگری واجب بودی و در نفس خویش ممکن بودی این
تعلق نبودی پس ازین هست که تعلق بفاعل از آن روی دگر است
یعنی از آن روی است که عدم بروی سابقست بلکه از آن روی است
که بذات خویش واجب نیست و بدیگری واجب است و این
صفت همیشه بر معلولات محمولست نه در حال حدوث و بس
و جهت تعلق اینست پس این تعلق همیشه باشد و همچنین اگر تعلق
روی بعلت نه از روی عموم است که گفتیم بلکه از خصوصست هم لازم نیاید که
پیوند آن وجود بهست کننده ای حالی باشد که بعد العدم بود و پس
با وی بعد از آن بی نیاز بود از فاعل بلکه این پیوند همیشه بود و بیان
این سخن آنست که حال از دو گونه بیرون نیست یا آنچه که ورا هستیست پس
هستی ممکن بود که ورا هستی نیست اگرچه هستی نه از پس نیستی بود یا نه
که ممتنع بود هستی مرورا مگر از پس نیستی اگر ورا هستی بود یا باشد اگر
چه نه از پس نیستی بود لابد ممکن باشد که هستی مرورا دایم بود و لازم
آید که پیوند بعلت از آن روی باشد که وی بذات خود واجب نیست
چنانکه بیان کردیم و اینحال همیشه هست پس همیشه تعلق باشد و
اگر ممتنع است که آنچیز را هستی بود مگر از پس نیستی آنچه ممتنع بود هست
کننده را در آن هیچ صنع نباشد و صنع هست کننده هست گردانیدن بود
مر آنچه ورا هستی از ذات خود نباشد و آنگاه ثبوت و از آنجا

وتعلق از جهت است پس آن تعلق نیز همیشه باشد **مسئله** بدانکه چیزی
که رست شود پس اگر هست بود دور است پیش باشد که وی در آن هست بود
چنانکه هستی یکی پر دو که باشد که چیز را آن هستی بود و نیز هم پیش بود
در حصول وجود و بود که زپس بود اندر آن و بود که یاد کردیم چیز بهم بود
در حصول وجود بلکه آن هستی هست که باز پس تر بهم ثابت نباشند و نباشند
این افراد را بحد دیگر می باشند زپس هستی که باطل شده باشد و از
پیش نه بغرض نیست که عدم روا است که زپس تر بود و نه نیز ذات
فاعلست که ذات فاعل پیش بود و بهم بود و زپس بود پس
لابد چیزی دیگر بود همیشه در وی نو شدنی و نیست شدنی
علی الاتصال می باشد و تو دانسته که مثل این اتصال که بحرکات باشد نشاید که
دارد آن چیزی که نا منقسم بود متالف شود **مسئله** پیدا باید نو شدن
ممکن نشود تا بغیر حالی پدید نیاید زیرا که پیدا شد و زپس تر نیز بیان کنیم
که هرگاه که سببست بفعل موجود بود چیزی کز این سبب وی است
لابد موجود بود پس چون چنین بود لابد سبب وی موجود نبود بفعل یا خود
اصلا موجود نبود یا موجود بود و سبب نبود و حال او را موجود شود تا
سبب شود و این حال را حکم همچنین است پس آن حال را سبب باید
و همچنین هم شود و بنه ایستد پس درست شد که نو شدن ممکن
نشود جز بتغیر حالی و تغیر حال چیزی را تواند بود که در قوت محال باشد
و آن موضوعست پس این اتصال که ما گفتیم لابد در تعلق باشد
بحرکت و متحرک یعنی متغیر و چیزی که متغیر شود خصوصا بدان چیز که در
مکان است که متصل ماند و منقطع نشود و آن حرکت دوری وضعی است
و چنین اتصال که ما بیان کردیم محتمل تقدیر است زیرا که هستی که بود
که دورتر بود و پیشتر بود که نزدیکتر بود پس لازم آید که

یکی بود

که یکی بود که مقدار این تغیر بود و این معنی زمانست نه از جهت مسافت بلکه
از جهت پیشی و پسی که بهم مجتمع نشود **مسئله** بدانکه هر حالی که حادث
شود نیست از وجود ممکن الوجود باشد که اگر ممکن الوجود نباشد
ممتنع بود پس لابد امکان وجود مر ورا حاصل باشد پیش از وی
و معنی امکان نه قدرت قادر است بر هستی کردن آن چیز به معنی
که عقل درست داند که گوید آنچه محالست بران قدرت نیست
و آنچه ممکن است بران قدرت هست و روا ندارد که گویند
آنچه بران قدرت نیست بران قدرت نیست و آنچه بران
قدرت هست بران قدرت و اگر چنان بودی که معنی امکان
قدرت قادر بودی چون محال را تعین کردی که بران قدرت نیست
زیرا که بران قدرت نیست و وی در نفس خویش زیرا که
در نفس خویش ممکن نیست و این سخن ما منتظم و ثابت باشد پس
ازین سخن درست شد که امکان وجود چیز نیست جز قدرت قادر
بران چیز و امکان وجود نه چیزیست معقول بنفس خویش که وجود
وی نیز اندر موضوعست بلکه چیزیست اضافی و نیازمند بموضوع
درست شد که امکان وجود حادث مقدمست بر حادث و امکان وجود
قوت وجود است پس ازین لازم آید که حادث را قوة وجود و موضوع آن قوة
بر وی مقدم باشد **مسئله** بدانکه چیز که زپس دیگر چیز بود از
چند وجه تواند بود چنانکه گویند در زمان پس از وقت یا در مکان
و آنچه با بدان نیازمندیم اینجا آنست که از جهت استحقاق وجود
باشد و اگر چه ممتنع نباشد که در زمان بهم بوند و آن متعارفست
که دو چیز بوند وجود هر یک را از آن دگر حاصل باشند و وجود
مر آن دگر را نه از وی بود پس آن اول را استحقاق وجود

نتوانست بود یعنی معلول الا که مران دگر را وجود محض بود بواسطه او
حصول این یک رسیده بود وی نباشد میان خود و میان آن دگر
در وجود بلکه وجود بدو رسیده بود نه از جهة معلول و بآن دگر رسید
مگر که برو بگذرد آنگه بآن دگر رسد و انچنان باشد که تو گویی دست
بجنبانیدم و کلید بجنبید و نگویی که کلید بجنبید و دست را بجنبانید یا پس
از آن دست بجنبید و اگر چه جنبش هر دو بهم بوند اندر زمان و
مانند این بار نسبی بعد نه ذات و تو میدانی که خالی که مر چیز را
بود از آن روی که ذات ویست بانظر با چیزی دگر نیست از خالی که بود
که ویرا ازو دگری بود هستی بذات هر چه موجود باشد از دگری
نه از ذات خود وی را هستی نیستی باشد اگر تنها بود و ویرا وجود
نتواند که باشد اگر تنها بود که اگر ویرا وجود باشد چون تنها بود
وجود مر ویرا از ذات خود باشد و ما چنان نهادیم که وجود
وی از دگریست و این خلف است بلکه ویرا وجود از دگری
نباشد پس لابد وجود ویرا پیش از وجود مر آن دگر را
که وجود این از ویست نتواند بود که اگر تواند که باشد وجود
مر ویرا از او نبود بلکه از خود بود و این خلف است و چنین وجود مر
چیزها از آن دگر حدوث است هر ذاتی **مبحث** بدانکه
وجود معلول متعلق است بعلت از آن روی که علت است
که باعتبار آن حال علت است اگر آن حال طبیعت یا ارادت یا عزیمت
یا جز ازین چیزی دگر از چیزها که از و برون بود و بدان نیاز مند است
در تمام شدن علتی بفعل چنانکه درودگر که بآلت محتاج است
یا مایه چنانکه نیاز مندی وی بچوب یا یاری دهنده چنانکه
نیاز مندی بدو دگری دیگر که چوب از هم بشکافد یا وقتی

یا دواعی

یا دواعی چنانکه حاجت خورنده بگرسنگی یا مانعی که برخیزد چنانکه گازر که می حاجت
به نیستی ابر و بدانکه نیستی معلول متعلق است به نیستی بودن علت بر آن حال
که وی چون چنان بود علت باشد بفعل اگر ذات وی موجود باشد
و نه بآن حال باشد یا اصلا موجود نباشد و چون چنین باشد
اگر چیز از باز دارنده بیرون ممنوع نباشد و ذات فاعل موجود بود
اما آن ذات نه بر حالت علتی تمام بود و چون معلول متوقف باشد
بوجود آن حالت که گفتیم یعنی حالت علتی و چون آن حالت پدید آید خواه
طبیعی گیر یا خواستی جازم یا آرزو یا چیزی دگر وجود معلول واجب شود
و اگر آن حالت نباشد عدم واجب بود و همیشه تا که تقدیر کنی
آن دگر که برابر ویست لازم بود و اگر وقتی این حالت بود معلول آن وقت
واجب شود و چون روا باشد که احوال چیز یعنی علت متشابه و یکسان
باشد و معلول را معلول بود دور نباشد که همیشه آن معلول از و واجب
باشد و تو اگر چنین چیز را معلول نخوانی بسبب آن عدم که بروی سابق نیست
مضایقت نتوان کرد در اطلاق لفظ بعد از آن که معنی ظاهر شد **تنبیه**
بدانکه معنی ابداع آنست که از چیز هستی بود مر دگری را و متعلق باشد بوی
و بس بی توسط آلتی و مایه و زمانی و هر چه که عدم زمانی بر وی سابق باشد
بی نیاز نبود از واسطه پس رتبت ابداع عالی تر بود از تکوین و احداث
اشارت هر چیز که نبود و پس آن هست شد از اولیات عقل است
که ترجیح یکطرف از دو طرف امکان که اولی نبود بچیزی و سببی باشد روا است
که عقل خود را غافل سازد از بیان روشن و تمسک بمثالی کند و او در غیر
خویش مبین است و محتاج بیان نه و این ترجیح و تخصص از آن چیز یا حاصل شود
و آنچه واجب باشد از سبب یا هنوز واجب نبود بلکه هنوز اندر حد
امکان باشد اندر راست شدن و نشاید گفتن که ممتنع نبود و تا دام که

اندر حد امکان است همان حال باز آید اندر طلب سبب ترجح و عقل
بشنید از طلب سبب ترجیح مگر که واجب شود پس حق آنست که از و
واجب شود **مسئله** بدانکه مفهوم آنکه علتی چنانست که از وی یکی واجب آید
دیگر است و مفهوم آنکه وی چنانست که از وی دو واجب آید دیگر و چون
از یکی دو چیز واجب آید از دو جهت بود که مختلف بوند اندر مفهوم پس مختلف
بوند اندر حقیقت با هر دو از مقومات او بوند یا از لوازم وی بوند یا یکی
لازم بود و یکی مقوم اگر از لوازم وی بوند سوال طلب باز گردد و اسخن در ین
دو لازم همان باشد که اول پس لابد بود جهة رسند که از مقومات
علت بوند و مختلف بوند و آن دو یا مقوم ماهیت بود یا مقوم موجودی
وی بوند یا یکی مقوم ماهیت بود و یکی آن موجودی و هر کدام تقدیر کنی
انقسام در آنچیز حاصل آید و اگر یکی مقوم باشد و یکی لازم و لازم
نه بواسطه باشد میان سبب و میان آن دیگر چیز که از وست
حکم همان باشد زیرا که چون یک چیز از جهة مفهوم واجب شود و دیگر
از لازم نتواند بود که جهت وجوب از ین لازم همان جهة بود که آن دیگر
از وی واجب شد چنانکه بیان کردیم پس لابد انقسام حاصل آید
پس هر چیز که از و دو چیز لازم آید و یکی نه بتوسط آن دیگر باشد حقیقت
وی منقسم باشد **اوهام و شبهات** جماعتی گفته اند که این چیز
محسوس را واجب یعنی بذات خویش موجود داست و واجب الوجود
بنفس خویش ** چون تو آن شرایط که اندر واجب الوجود گفته ام
یاد آوری این محسوس را منفی و این آیت برخوانی که **لا احب الافلین**
و بدانی که فرو شدن اندر حضیض امکان هم از توست و جماعتی
دیگر گفته اند که این وجود محسوس معلولست و اینها چند گروه اند گروهی
گفتند اصل و طینت او نه معلولست اما صنعت او معلولست و اینها

کرادی لر

که این مقالت وارند و واجب اندر وجود اثبات می کنند و تو میدانی
که این مستحیلست و گروهی دیگر وجوب وجود دو ضد یا چند چیز را اثبات
کردند و گفتند دیگر چیزها از ان بدید آمد و اینها نیز هم در حکم گروه پیشتر اند
و گروهی سوفسطیت کردند که واجب الوجود یکیست و این گروه دیگر
هم دو گروه شدند گروهی گفتند واجب الوجود بود و از وی صرف
بنود بعد از ان ابتدا کرد و خواست که از و چیزها بدید آید و اگر نه چنین باشد
لازم آید که احوال متجدد و از ضعفها گوناگون بی حصر و نهایت در ماضی
بفعل باشد زیرا که هر یکی موجود شده اند پس همه موجود بوند
و لازم آید که آن چیزها را نهایتی ندارد از چیزها که بپایان بوند جمله بود و هر
اندر وجود و گفتند که این محالست و اگر نیز جمله نبود که حاصر همه اجزا بود
اندر بودن همه اما در حکم آنست و گفتند چون تواند بودن که حالها را
از ین احوال وصف کنند که وی نتواند بود مگر بعد از بودن چیزها که نهایت ندارند
تا موقوف شود بودن وی بر بودن لایتناهی و هر حالا که نو می شود عدد آن
احوال زیادت میشود و لایتناهی حکم زیادت شود و از ینها جماعتی گفتند که عالم
آن وقت پیدا شد که وجود اولی اصلح بود و بعضی گفتند که وجود عالم خود ممکن نبود
مگر آنگاه که موجود شد و بعضی گفتند نه که وجود را تعلق ندارد و به هیچ چیز دیگر
بلکه تعلق او بفاعلست و سوال لم منقطع اینها اینها اند که برشمردیم و در برابر اینها
گروهی از اینها که معترف اند به یگانگی اول میگویند که واجب الوجود بذات
واجب الوجود است در همه صفات و احوال اولی که وراست اندر
عدم خالص هیچ حال از دیگری ممتاز نیست که اولی تر بوی آن باشد
که ایجاد چیزی کند و حالی نیست اولی بچیزها که از بنوند و حالی دیگر بخلاف
آن و نشاید که ارادتی تواند افتد بی داعیی و خواستنی و خواست
نو بگزاف بایسته نشواند بود و روا نبود که طبیعتی با چیزی دیگر

حاصل شود بی نوشدن حال و چگونه تواند بود که خواستی اندر افتد مر حالی
نو را و حال نوشدن چیزی سه از نو و حال که معنی نو شدن است
یکسانست و چون حال نیست و از او نوشدن چیز نبود آنگاه که او را علل
چیز پدید نیاید یک حال است که هویت یک نسق بود و چون
چنین بود واجب نیاید پدید آمدن چیز از نو و لابد است که حال ترجیح
وجود او از حال ترجیح عدم متمیز شود و سخن بنگرد و خواه تجدد از برای
چیزی کز آن دیگر رسیده بود یا از برای چیزی که زایل شد مثلا چنانکه چنین
فعل که وقتی میسر شود یا یاری دهنده یا چیزی دیگر از آنها که بر شمردیم
یا منعی که ورا بودی اگر آن چیز بودی و اکنون زایل شد یا مانعی یا چیزی
دیگر از آنها که پیش از آن بود زایل شد و گفتند اگر به داعی
با آنکه واجب الوجود فعل بکند و از آن جهت چیز وجود معطل باشد
آنست که معلول عدم بر وی سابق است آن داعی ضعیف است
و ضعف آن کسانی را که صاحب بصیرت اند روشن است با آنکه
این معنی در همه حال قابلیت متخصص حالی نیست و هیچ حال
بسبق و پیشی اولیتر نیست از آن دگر و اما آنکه معلول ممکن
الوجود باشد اندر نفس خویشتن و واجب الوجود به دیگری
منافی این نیست که دایم الوجود باشد با دگر چنانکه پیش
بر آن بینه افتاد و اما آنچه گفتند لازم آید که جمله لایتناهی موجود
باشد زیرا که هر یکی از آن وقتی موجود است توهمی خطاست
زیرا که چون حکمی بر هر یکی از آحاد درست باشد لازم که بر جمله
از آن روی که جمله است درست بود و اگر نه که لازم بود
که چون هر یکی از آحاد در ماضی موجود بوند جمله از آن روی که

جمله است

جمله است موجود بوند لازم آید که گوییم که هر یک از آحاد در مستقبل
هست شوند که جمله از آن روی که جمله است هست بوند پس ازین
درست شد که واجب نیست که چون درست باشد که هر یکی از آحاد
موجود شدند که جمله موجود بوند و اما آنچه آن را توان گفت که عدد
نامتناهی دارد نیست نه هر یکی از آحاد پس این ظن خطا بود
که نامتناهی موجود است اما هر یکی از آن جمله نزدیک عقل چنان
که ممکن بود که هست شود مگر که جز او یکی دیگر پیش از موجود باشد
و همیشه این نامتناهی از آن روی که نامتناهیست معلول است
و هر یکی را وجود بعد از آن دگر حاصل آید و اگر گفتند لازم آید
که لایتناهی اندرو بیشی و کمی در آید اگر آن می خواهند که صفت متناهی
درست ناهی را موجود است این سخن آن وقت درست بوده
که نامتناهی را موجود بود تا وی را الصفت موجود باشد
و گفتیم نامتناهی را وجود نیست از آن روی که نامتناهی را وجود
نیست از آن روی که نامتناهی است و اگر نه که تید وجود جزو
گذارند معدومات لایتناهی روا است که بعضی بیش از بعض باشند
چنانکه آحاد که وی را نهایتی نیست در عشرات که او را نهایتی نیست
که در الوف که او را نهایتی نیست و همه معدوم بوند اما آنچه گفتند لازم
آید که یکی موقوف بود بدان که پیش از آن لایتناهی موجود بود تا آنکه
را لایتناهی بدان منقطع کند سخنی دروغ است زیرا که اگر ما گوییم وجود
آن چیز را بر دگر موقوف معنی آنست که دو چیز آنچه متوقف است هر دو
معدوم بوند و معدوم دومی که او را متوقف است چو انده آن وقت
که معدوم اول هست شود و ظاهر است و روشن که چون چیزی
موجود نباشد و شرط وجود او آن بود که پیش از آن چیزهایی

بی‌نهایت موجود شود و هیچ جز از آن موجود نیست الا که البته موجود نشود
و اینجا در هیچ وقت درست نیست که گویند آن آخر متوقف بود بدان
که پیش از آن لایتناهی موجود باشد یا محتاج باشد که قطع مالانهایه
موجود باشد بلکه هر وقتی که فرض کنی میان آخر و آنچه پیش از آنست
متناهی یابی و در همه وقت آن صفت اوست خصوصا که جمله و
هر یکی پیش ایشان یکسانست و اگر بدین توقف آن می‌خواهد که
این یکی موجود نشود مگر بعد از وجود چیزهای دیگر که هر یکی در
وقتی دیگر بوند که عدد ایشان بر نتوان شمرد و این محالست ایمعنی خود
نفس آن چیز است که ما در آن نزاعست که ممکن هست یا ممکن نیست
پس چگونه مقدمه بود در ابطال نفس خویش و بدانکه تغییر لفظ کنند
تغییری که معنی نگردد سخن بنتواند گردد و چون حال چنین است گفتند
واجب است از اعتبار آنچه ما بدان پیشه کردیم که صانع واجب الوجود
بنسبت وی مختلف نشود با وقتها و چیزها که از او بوند یا اول یا بواسطه
و آنچه از وی لازم آید بذات مگر چیزها که اختلافات و تغیر می‌پیماید
تا ثابت شود که لابد ثبت نگردد مذاهب در کتاب اینست که بر شمردیم
و ترا است که بعقل خود اختیار مذهبی نه بهوا الحذر از آن که در هر چه
اختیار کنی چنان کنی که واجب الوجود یکی بود **النمط السادس**
فی الغایات ومبادیها وفی الترتیب تنبیه
ما الغنی توانگر چه چیز است بدانکه توانگر تمام آنست که متعلق نباشد
بچیزی بیرون از خود اندر سه چیز است بدانکه توانگر تمام آنست اندر ذات خود
و اندر هیأتها که متمکن بود اندر ذات و اندر هیأتها که نسبت با وی کمال بود
و هر که نیازمند باشد بچیزی بیرون از خود که ذات وی بدان تمام
شود یا حالی متمکن اندر ذات چون شکلی یا نیکویی یا جز ازین حالتی که او

اضافتی باشد چنانکه علمی یا عالمی و قدرتی یا قادری وی درویش بود و سزاوار
کسب بود تنبیه بدانکه آنچه که نیکو از او آنست که از او چیزی دیگر
بود و آن بودن از او اولیتر است و لایق‌تر از نابودن چون اگر از وی
نبود آنچه اولیتر و نیکوتر مطلقا نبوده باشد و نیز آنچه نیکوتر و اولیتر
بنسبت با وی هست نیز و آنچه چنین بود کمال از او مسلوب باشد
و نیازمند بود بجلب از کمال تنبیه چه زشتست که گویند قصد عالی
بفعل کردن مطلوب ایشان آنست که تا فعلی کنند از برای چیزهای
زیرین زیرا که این معنی ایشان را نیکوتر است از برای چیزهاست
که لایق با آن چیزهای شریف دیگر باری اول چیزی کم کنند گر برای
چیزی کنند و گر دار او را علت است تنبیه دانی که
پادشاه چه چیز است پادشاه بحق توانگر بحقیقت مطلقا و معز
توانگر میدانا و هیچ چیز اندر هیچ چیز از وی بی نیاز نیست و ذات
همه چیزها وی راست زیرا که ذات هر چیزها از وست یا از آن
چیز است که از وست پس هر چیزی که جز از وست وی را ملکوت
و او را بهیچ چیز حاجت نه تنبیه میدانی که وجود چیست
بدانکه جود دادن بایستنی است نه از برای غرض پس اگر
کار دیگر بخشد که نه لایق بود جواد باشد و آنکس نیز که از
برای عوض دهد معامل باشد نه جواد و نه همه عوضها عینی بود
بلکه ثنا و مدح و رستگاری از ملامت و وسیلت جستن
بدان که بنیکوترین حالی بوند یا چنان بوند که واجب بود کنند
هم عوض است و هر که جود کند تا او را سپاس دارند
یا بوی نیکو بود بدانچه میکند عوضی طلب است و نه جواد است

پس جواد حق آنست که فرو دهد و بود از وی فایده بی شوقی و طلبی و قصدی
بچیزی که باوی گردد و بدان که هر کس که چیزی کند که اگر نکند قبیح باشد
یا از وی نیکو نبود وی آنچه میکند رستگاری میجوید اشارت چیزهای
بالاتر طلب چیزی نکنند از برای زیرین چنانکه آن کردن چون غرضی
بود زیرا که اگر غرض باشد نیز دیگر مختار اولاتر و واجب تر اما اگر
چنان باشد که درست آید که گویند که آن چیز نفس خویش را اولاتر است
و نیکوتر و نزدیک طلب کننده آن و خواهنده اولی تر نبود و اگر
نه غرض بود پس چون غرض نباشد درین چیزهای زیرین تتمیم
هر طلب کننده حرکتی بخواست متوقع یکی از برای عوضیست
که باوی راجع بود چنانکه برشمردیم ما اگر وی منفصل باشد یا مستحق
مدح بود پس هرچه ازین برتر است فعل وی از حرکت و ارادت
بزرگتر وهم و تنبیه بدانکه آنچه گویند که فعل چیز نیکوست و واجب است
اندر نفس خویش مدخلی در آن ندارد که تو آنگاه از اختیار او کند که
که کردن آن فعل نیکو و ویرا تیز به کند و بزرگ گرداند و وراز از عیب پاک
کند و بکند استن آن فعل ویرا النقاسی بود و اندر وی عیبی پدید آرد
و اینهمه ضد یکدیگر است تنبیه مخلص بتوانی یافت در نفی
نقایض کردن از واجب الوجود که گوئی مثال نظام کلی که اندر
علم سابق است با وقت واجب لایق از وی این نظام فایض
میشود یعنی بمثال آن نظام که اندر علم است فعل از وی دایما پدید آید
در عین وی بی غرضی بدان ترتیب که هست اندر تفاصیل موجودات
و آن فیض بدان جهت ورا معلولست و معنی عنایت اینست
و این سخن جمله ایست و تو تفاصیل آن راه یافته سوی اشارت

وترا معلوم ش

وترا معلوم شد ازین پس نیز بدانی چون ترا معلوم شود که قوی جسمانی
متناهیست که حرکت آسمانی وراء پیوندانست بمبدء مفارق عقلی
و چنین بود لابد متعلق بود بخواستی کلی و بخواستی جزوی و مبداء خواست
کل مطلق ذات عقل مفارق از مایه باشد از همه وجهی چون چنین
باشد جوهر وی جوهری باشد مستکمل بدان فضیلت که وراء بود
و نیز ... در و شبهی را با وی صحبت نبود و این چنین خواست خواستی
باشد مانند عنایت که گفتیم و تو میدانی که مراد کلی نتواند بود که متجدد
میشود و بریده میشود نه با نقطاع و نه با اتصال بلکه طبیعت وی یا محصل
بود یا معدوم و چیزها دایم روا نباشد که گویند چیزی فرا او را آید
و آنگه نبود و نشاید که گویند همیشه حاصل بود و مطلوب بود که آنچه
حاصلست مطلوب نباشد بلکه کمالات ایشان همه حاضر است
و حقیقیست نه ظنی خیالی و بدان که نسبت محرک اجسام سماوی
بدان اجسام سماوی نه چون نسبت نفوس ماست با اجسام ما اندر آنکه
اندر اجتماع هر دو یک حیوان پدید آید همچنان حال ایشانست زیرا
که ارتباط و تعلق نفس بتن ازان رویست که ورا تمامی بدو حاصل
میشود و ازان جهت که نفس مبادی کمال از وطلب میکند و اگر نه چنین
بودی خود دو جوهر متباین بودندی و اما نفس آسمانی که وی خداوند
خواستی کلیست با خداوند خواستی جزوی تعلق دارد بدان اجسام
نوعی از استکمال اندر یابد اگر باشد و اندرین نسبت بدان
که اندران سنگی نیست که مبداء دور حرکت انطباع و حلول اندر مایه تواند
بود چنانکه زیستن بدانا که قوت جسمانی فعل او متناهیست بماند و مبداء
نزدیک مر حرکت فلکی را و وی نیز هم منطبع اندر جسم نیست بلکه
بنفس خود قائمست و فلک را قوتا دیگر است متخیله که تخیل جایها

و وصفهای جزوی متعین میکند وبرهان بدینچه گفتیم بدانکه ازین بحث که ما اندر اینیم
ترا معلوم شود که این حرکت از جهت تشبه راست بمبادی و تشبه
کردن بمبادی لابد بود که اول مبادی را اندر یابد و اگر او نه مفارق بود
بلکه قوتی باشد اندر فلک یعنی حلول و انطباع معشوق مفارق را اندر
نتواند یافت زیرا که درست شد که اندر یابنده معقولات جسمیت
و نه قوتی که اندر جسم و تشبه و مانندگی بجزوی لابد اندر یافتن مر آن
چیز را است بباید اندر یافتن حقیقی عقلی تا کمال وی اندر یابد انگه
بوی مانندگی طلب کند و بود از آن قوة متخیله که کلی وصفهای جزوی کند
سطیع نفس مشتاقست با اندر یافت کمالی مانند کمالی معشوق و انکه فاضلتر از
حکما گفته است که نسبت نفس فلک به فلک نسبت نفس حیوانی است با ما و نه
آن میخواهد که بیطبع است در آن جسم همچنانکه نفس حیوانی اندر جسم ما بلکه
آن میخواهد که این قوت متخیله فرعیت و تبعیه مر وی را همچنانکه قوت خیالی
ما را که منشعب است از نفس حیوانی بدان معنی که هیچ فرعیت که قوة
متخیله که گفتیم مر فلک را از وی منشعب شود دیگر این نفس باشد که تو گوئی
کی چون وی مفارق باشد بذات خویش کامل باشد و کمالات وی را
حاضر و حاصل باشند و اندر وی بقوت هیچ چیز نمانده تا مشتاق بود بدان
کز قوت بفعل آید تا در آن کمال که مطلوب است بتشبه حاصل
شود پس محتاج نباشد و چون چنین بود از وی حرکت تصور نبندد
زیرا که حرکت تابع طلب و تشبه است و حل این اشکال آنست
که نفس فلک از آن روی که مضافست بفلک و مر او را نقص
حالیت سببی راجع با فلک از آن روی که مضافست فلک را
حالیت که اندر وی بقوتست پس طلب و تشبه از روی درست آید
تا این نقص از وی برخیزد اشارت و تنبیه ممکن نیست که گویند

جنبانیدن

جنبانیدن آن مبادی آسمان را از برای داعی شهوانی یا غضبی است زیرا
که وی متغیر نشود از حالی ناملایم بحالی ملایم تا ملتذ شود و نفس حرکت نه
کمالی حسیست تا بدان ملتذ شود و وی را محالی منافی نیست تا انتقام طلب کند
و وی را غضب باشد بلکه مانندگی تمام دارد به حرکات ما از عقلی عملی
و این سخن موکل آنست که ما گفتیم و لابد است که اگر حرکت از برای معشوق
و چیزی که برگزیده او باشد بود یا از برای آن که ذات وی اندر یابد
یا حال وی اندر یابد یا چیزی اندر یابد که مانند آن هر دو بود و اگر از برای
اول بودی ما دریافت ممکن نیست یا نه اگر ممکن است بایستی که
چون اندر یافتی باز ایستادی و اگر ممکن نیست طلب محال باشد
و محال باشد طلب محال و اگر طلب مانندگی مستقر میکردی حاصل
بودی پس باید که از برای طلب مانندگی باشد که مستقر نباشند
و وی را اندر نیابد بکمال مگر متعاقب و بیابی بودن چیزی نامنقطع
مانند دایم و این معنی آن وقت باشد که متبدل بعد دیگری
او باقی بود متعاقب و اندر وجود آمدن یکی از پی یکی و هر عددی را
که فرض کند از آنچه اندرین بقوتست وی را حرکتی بفعل باشد لاکن
و نوع او را با صفت متعاقب محفوظ بماند و چون چنین باشد
آنچه بقوتست وی را تشبهی نبود بچیزهای که بفعل موجودند و از قوة
بیزارند و این سخن را زیادت وضوحی گوییم بدانکه معلوم است
که حرکت آسمانی را دو مبدا است یکی قریب و یکی بعید
و مبین شد که مبدا بعید ذاتا عقلست و تحریک وی آسمان را
بمثال تحریک معشوقست مر عاشق را و درست شد که مبدا
قریب هم ذاتا مفارقست و وی بحقیقت آن عقل را که
مبدا بعید است اندر یافته است و کمال وی داند و وی را

نسبتی است بفلک و فلک را آن تشبه بدین وجه که بیان کردیم
نتواند بود و ویرا از طلب ناچیز بود و پس لابد طالب آنچیز باشد یعنی طالب
آن بود که هرچه ورا ممکن بود بفعل حاصل بود و متشبه بچیز ایستد عالی
مخالف که ازین روی بود و از آن جهت بود که اندر آن تشبه است
که لابد باید که این متشبه را حالتی باشد که از آنجهة اسم تشبه بروی
افتد و آنگاه است متشبه بر او نبود و چون آنچه بدان مانند کنیست
خیر است از همه وجهی و بیزار است از همه وجهی از قوة و موجودات
از و فایض میشود نه بقصد پس مانندگی آن وقت باشد که
افاضت خیر بر آنچه نیازمند است همچنان باشد یعنی نه بقصد
بود زیرا که آنچه بقصد افاضت کند بچیزی مخالف آن باشد که فیض
از و نه بقصد باشد و چون چنین بود نه تشبه بود بلکه تشبه
بوجهی دیگر بود و دیگر وجه آنست که چون بداند که آنچه بدو مانندگی جست
کاملست و تمامست از همه وجهی و اندر وی هیچ قوت نیست
بهیچ وجه طلب کند که اندر وجود ذات خویش ورا
کاملیت و فاضلیت وجودی باشد که ورا ممکن بود و چون کمال
اول و خیریت او فیض خیر است بر آنچه نیازمند و لیست آنکه
فیض خیر مقصود باشد و ورا آنچه مانند که متطلب و ورا این حال
کمال معلوم بود و ورا مانعی نه لابد طلب کند که وی مانند آن
جواهر اشرف باشد و چون حال چنین باشد بدید آمدن خیر
از وی از آن روی بود که مانندگی بوی طلب میکند از آن روی
که بقصد افاضت کند بر آنچه نیازمند است بوقتی یعنی بعلیت
و مبدا آنجا لیست اندر وضع که آن احوال بهایت از او
فیض خیر می زاید بر آنچه نیازمند و لیست و آنچه اندر وی بقوتست

بعقل

بعقل حاصل میشود و بودن آن همانست یکی از پی آن دیگر مبحث
بدانکه اگر آنچه بوی مانندگی طلب میکنند یکی بودی بایستی که تشبه
در جملهٔ اجرام سماوی یکی بودی لیکن چنین نیست که حرکات
ایشان مختلف است پس دانستیم که چنین نیست و اگر یکی را بان دیگر
مانندگی بودی بایستی که اندر حرکت و منهاج حرکت مانند وی
بودی و چنین نیست مگر در اندکی وهم ومبحث جماعتی گفتند
که آنچه بوی مانندگی یکیست و حرکات روا بود که اندر وی یکسان
بودی اما چون ورا یکسانست حرکت بهمه جهتها که اتفاق افتادی
خواه از مشرق بمغرب و خواه از مغرب بمشرق و عوض وی
حاصل بودی اندر حرکت و ایشانرا ممکن بودی که حرکت کنند
بهتر که آن نفع سافل حاصل آید اگرچه اصل حرکت نه از برای
آنست مهر دو را انگاهد است و اصل حرکت از برای آن
غرض بود که مستدعی حرکت است و هیئت حرکت
از برای آن بود که تا نفع دگری حاصل شود ما میگوییم که اگر روا بودی
که هیئت حرکت نفع آنچیزها که در عالم کون و فساد اند طلب کردی
روا بودی که غرض باصل حرکت نفع آنچیزها بودی زیرا که چون
بروی روا بودی که طلب تشبه باشرف بگذارد و چیزی طلب کند
که ازو خسیس بود اندر اصل حرکت هم روا بود و ناشایستگی نیستی
گفتن که حرکت و عدم حرکت ورا یکسان باشد چنانکه
در جهة حرکت تقدیر افتاد اما اندر حرکت نفع سافل بودی نیستی
او را اختیار کرد اما چون اصل آنست که وی او را آید
این چیزها که اندر عالم کون و فساد اند کاری نکند بلکه نفس کل
چیزی بزرگ طلب کنند و آن نفع مر ایشانرا تابع باشد

واجب آید که حرکت همچنین باشد و چون چنین بود اختلاف در حرکات
این آنجا سببی مقدم باشد بر آنچه تابع این اختلاف از نفع
سافل پس از این سخن لازم است که آنچه بدو مانند کلیت جز
هایست بعد مختلف و اگر چه روا است که متشبه بر اول یکی بود
و از این جهت است که حرکات یکسان است اندر آنکه همه دوری اند
زیادة مقصد بدانکه بر تو نیست که خود را تکلیف کنی تا کنه
این تشبه اندریابی بعد از آنکه علی الجمله بدانستی زیرا که قوی آدمی
اندر عالم غربت از اندریافت حقیقت آنچه کم از این است
قصوری دارد و تکلیف این معنی که دقتی دارد و روا دارد که چون محرک
خواهنده تشبهی بود با آنکه از متجدد شدن احوالی اندر
انفعالی اندر آن جسم شود با نفس محرک چیزی اندر یابد
که لایق آن تشبه و آن دوم بودن چنانکه حالت که
اندر وی بود بقوت بجنبد امکان تو مثال حدوث
این انفعال اندر آن جسم عوض انفعالی است اندر
بدن ما تابع انفعالها که اندر نفس پدید آید و تو اگر طلب
بجا آورده کنی ترا روشن شود پس جهد کن و بدان که
چون توانا بود و این سخن بیشتر عقلا احتمال بیش انجالست
و بدانکه این معنی متهتی بود که مانند معانی خیالی باشد
و نه عقلی صرف بود و اگر چه این خیالات مستند
با عقلی صرف باشد بحسب استعدادات قوة جسمانی
یعنی قوت متخیله که فلک راست چنانکه تفهیم شده
و ترا احتمال که معقولات اندر نفس تو روشن شود چنانکه
آن همه اندر خیال می یابی بحسب استعداد و روا است که اینجا

موجودی

موجودی باشد بجز کلی از بدن تمام شد این سخن و اگر میخواهی که گونه
دیگر از بیان مناسب آنچه ما اندر آنیم بدانی پس بشنو **تنبیه**
قوت که از وی چیزی پدید آید گوناگون است گونه آن است که بر کار با ارادت ای
بود چنانکه جنبانیدن از قوت که اندر کلوخ است مثلا و گونه است
که بر کارها نامتناهی **اشارت** بدانکه آن حرکات که از وی
حدود و نقطه ها پدید آید آن باشد که بدان حرکت بلوغ دهد
بان حد بفعل موصل باشد زیرا که اتصال نه چون مفارقت حرکت است
که اندر آن میتواند افتاد و پس موصلی مرورا اندر آنی باشد و زوال
در جمله زمان مفارقت کردن متحرک از آن حد باشد و زوال
موصلی اگر چه زمانی نماند هم یکدفعه باشد نه چنانکه مفارقت کردن
و حرکت کردن و چون هر یکی در آنی باشند و آن آن که اندر آن نه غیر
موصلیت یک دفعه دیگر پس لابد میان دو آن زمانی بود
که اندر آن وی موصل بود زیرا که میان هر دو آن زمانیست و اگر نه
مسافت نامنقسم بود و آن زمان زمان سکونیست پس هر حرکتی
که اندر مسافتی باشد که بحدی رسد و منقطع شود و بسکون رسد
لابد چنانکه گفتیم آن آخر آن حرکت بود که زمان بان مستحفظ است
پس حرکت وضعیت که حافظ زمانست و آن حرکت حرکت است
فایده بدانکه واجب است گفتن آنکه زوال موصلی در آن باشد
و نشاید گفتن که مفارقتی اندر آنی بود زیرا که حرکت و مفارقت که اگر
منسوب با آنچه از آن حرکت کند یک دفعه شوند و اندر آن
چیزی نیست که اول حرکت و مفارقت اما زوال موصلی
یک دفعه افتد **تتمه** آن حرکت که واجب بود که حال
قوت او طلب کند از آن روی که نامتناهی است اگر دوری است

اشارت بدانکه روا نباشد که جسمی بود که جسمی دیگر را بجنباند و
ویرا قوت نامتناهی باشد زیرا که ممکن نیست کو وی متناهی باشد
پس چون بقوت خویش جسمی را بجنباند از مبدا که فرض کنند حرکاتی نامتناهی
و تقدیر کنیم که جسمی دیگر را کوچکتر از آن بجنباند هم بدان قوت حرکتی
که از آن مبدا ویرا از آن جنباند که آن دیگر که بزرگتر از وست
پس لازم آید که بر نامتناهی زیادت حاصل باشد اندر آنچه
که نامتناهیست و هر چه بر چیزی اندر جهتی زیادت بود
وی اندر آنجهه متناهی باشد پس بضرورة آن جانب دیگر هم
متناهی بود **مقدمه** چون چیزی باشد که جسمی را بجنباند
و اندر آن جسم ممانعتی نباشد لازم آید که پذیرفتن آنچه
بزرگتر است مر جنبیدن را همچنان بود که پذیرفتن خردتر
و یکی طاعت دارتر از دیگری نباشد چو معاوقتی نبود اندر آن چیز
مقدمه دیگر قوت طبیعی که مر جسمی را باشد چون اجسام را
بجنبانند اندر آن جسم معاوقتی نباشد روا نباشد که بسبب
جسمیت اندر پذیرفتن حرکت وی اند مگر اگر تفاوتی بود بسبب قوة
باشد **نتیجه** قوت که اندر جسم بزرگتر باشد چگونه نباشد
آن قوت باشد که اندر جسم کوچک بود تا اگر تقدیر کنیم که از آن
بزرگ هم چندان کوچک جدا کنیم هر دو قوة مانند یکدیگر باشند
مطلقا پس بضرورة اندر آنچه بزرگتر است قوتی تر بود و بیشتر
زیرا که اندر وی بقوت مانند آن دیگر هست و زیادتی هست
اشارت روا نباشد که اندر جسمی از اجسام قوتی بود
طبیعی که آن جسم را بجنباند حرکتی طبیعی بی نهایت زیرا که قوة آن جسم
بیشتر و قوی تر باشد از قوة بعضی اگر تنها باشد و زیادت جسم

اندر قدر

اندر قدر است نکنند اندر منع تحریک تا نبینی که هر دو محرک هر دو متحرک
یکی باشد بلکه هر دو متحرک مختلف نیستند چنانکه اندر مقدمه
که پیش ازین گفتیم پدید شد **اما** جنبانندگان مختلف اند و این
نیز پیدا شده است که پس چون هر یکی از آن قوت جسم خویش را
بجنباند از یک مبدا که فرض کنند اگر نامتناهی باشد لازم آید
که قوت جزو و آن کل هر دو یکی باشند و اگر حرکت جسم کوچک
متناهی بود و لابد آن بزرگ هم متناهی بود که اگر نه چنین بود
قوت کل و آن جزو هر دو یکی باشند و استحالت قوت کل و
قوة جزو یکسان بودن از آن روی است که هر چند جسم بزرگتر
قوت وی بیشتر پس قوت بیشتر باشد که آن جزو پس لابد که
ازین هر دو قسم حرکت وی متناهی بود پس هر دو متناهی باشند
زیرا که مجموع دو متناهی متناهی بود **نتیجه** چون قوت متناهی
جسم را همی نتواند بود پس قوتی که محرک آسمانست نامتناهی است
و نه جسمانی بود پس مفارق بود و عقلی **وهم و شبهه** باشد که تو گویی که
ازین سخن لازم آید که آسمان محرک وی مفارق عقلی هست و پیش
ازین منع کرده که مباشر تحریک چیزی بود عقلی صرف بلکه قوتی
جسمانی جواب تو آنست که ثابت شد محرک اول درست
که ملاحق تحریک یعنی محرک قریب جسمانی باشد **وهم و شبهه**
باشد که تو گویی اگر چنین باشد پس تحریک وی نامتناهی
نه دایم بود پس این حرکت دایم چیزی دیگر بود جواب
بدانکه روا است که محرکی باشد که تحریک وی نامتناهی
و وی چیزی دیگر را بجنباند از آن دیگر حرکاتی نامتناهی
پدید آید نه چنانکه اگر او تنها بودی از وی پدید آمدی بلکه آنچنانکه

منفعل میشود از آن مبدأ اول و فعل میکند و نیز بدانکه پذیرفتن انفعالات
نامتناهی که از تأثیر نامتناهی بود دیگر است و تأثیر نا
متناهی بدان که واسطه باشد دیگر است و آنکه مبدأ باشد دیگر
و آنچه اندر اجسام ممتنعست یکی ازین هر سه است و آن قسم اخیر
اشارت بدانکه مبدأ مفارق عقلی همیشه تحریک آن نفسها
ازوی فایض میشود مر نفس آسمان را بهیئتی نفسانی شوقی و از آن
هیئات بدان صفت که گفتیم حرکات آسمانها پدید می آید و
انبعاث حرکت یعنی پدید آمدن او از محرک بدان سببست که بیان
کردیم اندر سخن پیشینه و بدانکه تأثیر آن مفارق بدان سبیل که
گفتیم منقلب نیست الحه تابع آن تأثیر باشد متصل بود الحاصل
محرک اول جز مفارق نباشد و جز ازین ممکن نیست
تنبیه صاحب حکیمان که ایشان را روندگان خوانند چنان
میگویند که محرک هر کره از کرهای آسمان و را چیزیست
نامتناهی و قوة او متناهی است و چون چنین بود آن قوه
نه جسمانی باشد و بسیاری از شاگردان او ازین معنی غافل شدند
تا گمان بردند که آن محرکات آسمان که بعد از محرک اول اند متحرک
بعرض زیرا که اندر اجسام اند و عجب آنکه گفتند که ایشان را تصور
عقلی است و ایشان را این معنی حاضر نبود که تصور عقلی مر جسم
و قوتی که اندر جسم بود بود ممکن نباشد و چون چنین بود
این معنی انجیز را که بذات خود متحرک بود ممکن نباشد نامتحرک
بود بعرض یعنی بسبب چیزی که متحرک بود بذات و تو چون
تحصیل کنی سخنی که اندر نفس گفتیم روا نداری که گوئی نفس ناطقه که
مار است متحرکست بعرض بکرامی جا زیرا که حرکت بعرض چنان

که چیز

که چیزی را وضعی بود و موضعی بسبب آنچه وی اندر آنست و از وی انتقال شود
بسبب آنکه از آنچه او اندر آنست و در آن مطبوع است زایل شود اشارت
اول تعالی و تقدس اندر دو حیث یعنی دو جهة نیست و اندر یکانگی وی دوی
نیست چنانکه دانستی مرکب است از هیولا و صورت پس ترا روشن گردد
که مبدأ نزدیکتر وجود ایشان را از دو چیز بود یا مبدأ بود که اندر او دو جهة
بود تا از دو چیز پدید آمدن بهم درست آید زیرا که تو دانستی که
هیچ یکی از آن هر دو نه هیولا و نه صورت علت آن
دیگر نیست مطلقا و نیز مطلقا واسطه نیست بلکه محتاج اند بچیزی که
علت هر یکی از آن هر دو بود بهم و هر دو بهم از چیزی که نا منقسم
بیواسطه نتوانند بود پس ازین لازم آید که معلول اول عقلی باشد
نه جسم و ترا درست شده است که سی چند عقلهای متباین و
تنگ نیست که مبدع اول اندر آن سلسله است و اندر آن چیز عقل آن
تنبیه ترا ممکن است که بدانی که اجسام کروی بالای فلک آن
و کواکب آن بعد دست بسیار بند و لازم است بمقتضی این اصول که
گفتیم که چیزی از آن اگر فلکی است که محیط بر زمین است و مرکز آن مرکز
مرکز زمین است یا بیرون مرکز زمین است یا فلکی است که محیط نیست
بر زمین چنانکه تدویرات یا ستاره است چیزی که اندر وی مبدأ
حرکت مستدیر است بر خویشتن و فلک اندر آن از ستاره
متمیز نیست و آنکه ستارها که انتقال میکنند بر امن زمین بسبب افلاکست
که آنها اندر وی مرکوز اند نه آنچنانکه جرمهای فلکی است را از آن کافته شود
و زیادت بصیرت ترا اندرین معنی حاصل شود و چون تأمل کنی
حال آفتاب اندر حرکت مضاعف که ویراست و در دو اوج که

چنانکه گفتیم بسبب ... نتواند بود که او
سبب آن ... بسبب ...

ویرا اندر حرکت است و حال عطارد اندر دو اوج که ویراست
و اگر چنان بودی که آنخ اندر اجرام فلک بسی بسیر کواکب واجب
آمدی از جریان فلک تدویر آن کواکب حال نه چنین بود و تو
میدانی که آنخ همه اندر سبب حرکت شوقی از برای تشبه بیک
قیاس آمد و تو میدانی از سخن گذشته که روا نباشد که گویند
آنچه سافلست معشوق خاص او آنست که از بالای وی است و نیز داند
چون اعتبار آنچه گفته ایم بوجه خویش بکنی که اوضاع حرکات
و مواضع ایشان مختلف نیست بطبع الاسمه نه اندر یک طبع اند
بلکه طبایع مختلف اند و جمله چون قیاس کنیم بطبیعت عنصری طبیعت
خامس است و از سخن گذشته وسط این جمله ترا معلوم شود
این نماند که بعضی ازینها سبب نزدیک مر آن دگر را اندر وجود
بوند یا نه که اسباب اینها جواهر مفارق اند و ازینجا توقع دار از
ما که ترا این جمله بیان کنیم بدایتیم چون فرض کنیم که جسمی باشد که
از و فعلی پدید آید آن هنگام آن فعل از وی بدید آید که شخص وی آن
شخص معین باشد زیرا که درست نیاید وجود از جسم عام پس
اگر چنان باشد که جسمی فلکی دگر باشد لازم بود که چون حال معلول اندر خود
اعتبار کنیم با وجود علت حال معلول ممکنی بود با وجود علت
و اما وجوب معلول و وجود وی بعد از وجود علت و وجوب وی باشد
و هر گاه که چنین بود لازم آید که خلا ممکن بود با وجود آنچه علت است
زیرا که وجود محوی با وجود علت ممکن است و بعد از آن واجب میشود

اعدم خلا

و عدم خلا اندر حاوی و وجود محوی هر دو بهم بوند پس وجوب عدم خلا
حال وجوب وجود محوی باشد و پیش از آن نبود و این سخن نغز تر
گیریم و گوییم چون جسم حاوی علت باشد و اعتبار تشخص او کرده
شود حال محوی با وی امکان باشد و هر گاه که چنین باشد عدم خلا ممکن
بود و بیان اول آنست که تشخص علت متقدم باید که بود اندر وجود
و وجوب بر تشخص معلول تا علت تواند بود و چون چنین بود
حال محوی با تشخص علت امکان بود و بیان آن دگر آنست که چون
با تشخص علت اگر واجب نیست یا عدم خلا هم ممکن نیست با وی یا نه که او
با تشخص علت اگر واجب باشد با وجوب وی لازم آید که محوی
واجب باشد با وجوب وی چنان لازم اند از آن وضع اول ممکن است
با وجوب وی و اگر نه که واجب نیست بلکه ممکن است و علتی
واجب نشود پس خلا ممتنع نبود بذات خود بلکه بسببی ممتنع بود
و پیش از این درست کردیم که خلا بذات خود ممتنع است
پس لازم این سخن آنست که هیچ جز از اجرام سماوی علت اجسام
زیرین نیست آنچه اندر و محویست و اما آنچه محوی علت باشند
آنچیز را که تن بعضی از وست و از قوی تر است و عظیم تر است
یعنی جسم حاوی کسی نگفته است و ممکن نیست وهم و شبهه باشند که
تو گویی چنین گیر که علت جسم حاوی جسم نیست اما لابد است که
تو گویی که از آنچیز که نه جسمست جسمی حاوی و جسمی محوی لازم آید خواه
از یکی گیر و خواه از دو و چون چنین باشد امکان خلا با وجود حاوی
اینجا هم چنان بود که اندر نخست یاد کردیم زیرا که تو اینجا حاوی را وجود
تقدیر میکنی از آنچه علت اوست پیش از محوی اگر چنین گویی بشنو
و بدان که اندر سخن نیستیم وجود حاوی با امکان محوی از آن

با هم صحبت داشتند که حاوی علت بود مر محوی را پس لابد بود که
بروی سابق باشد و بضرورت لازم آمد که حال محوی با وجود وی امکان
باشد و چون چنین بود عدم خلا ممکن باشد از آنجهت که چون حاوی
که علت است سابق باشد بوجود و سطح متحد شود و چون محوی معلول بود
آنچه ویرا پر کند با وی واجب نباشد بلکه بعد از وی واجب [illegible]
پس لازم آید که عدم خلا با وی ممکن باشد نه واجب اما چون علت نبود
بلکه با علت بهم بود واجب نیاید که تحدد سطح داخل وی سابق باشد
بر وجود ملایکه اندر وی بود زیرا که اینجا سبق زمانی نیست البته بلکه اگر بود
بود سبق ذاتی باشد و سبق ذاتی چیزی را باشد که علت چیز بود
بلنسبت با آنکه بچیز نه آن چیز را که علت نباشد و با علت باشد و اینجا
میگوییم که حاوی و محوی هر دو بهم از یک سبب واجب شدند
وهم و تنبیه باشد که تو گویی و زیادت کنی که چون برین اصول که تو
تقریر کردی حکم کنیم که وجود جسم حاوی از چیزیست که آن جسم
نیست و چیزی دیگر است جز از آن و گر که نه جسمیت و وجود محوی از او
لازم آید که وجوب حاوی با آنچه دگر که نه جسمیت و محوی از وست
بهم بوند بذات و محوی معلول آن دگر چیز است که نه جسمیت
و چون محوی را اعتبار کنی با آن دگر محوی ممکن باشد و گفتیم
که حاوی با بعد واجب است پس لازم آید که اندران حال که حاوی
واجبست محوی ممکن باشد جواب تو آنست که این طلب هم
طلب اولست و جواب بعینه هم آنست زیرا که محوی که بکر است
بقیاس با آن چیز است که علت اوست و ازین قیاس امکان خلا
لازم نمی آید بلکه امکان خلا از بدید آمدن حدی آید اندر باطن حاوی
اینجا سابق بر محوی نیست و اگرچه حاوی با علت محوی است و محوی

بعد علت

بعد علت خویشتن است اما نه هرچه بعد از مع بود بعد بود زیرا که قبلیت و بعدیت
چون بحسب علتی و معلولی بود هر جا که علتی و معلولی نباشد قبلی و بعدی
که از وی خیزد واجب نباشد و چنانکه لازم نیست که آنچه با علت
بود علت بود واجب نبود که آنچه با قبل بود بعلتی قبل بود بنسبت با چیزی
زیرا که جهت قبلی علتی است اینجا چون نبود نباشد مگر که زمان بود
که لازم بود وهم و تنبیه باشد که تو گویی که حاوی و محوی هر دو
از جهت اعتبار نفس ایشان واجب الوجود نیستند پس خلوی
مکان ایشان نه واجب بود بدانکه این مردود است چون از روی [illegible]
اعتبار کنی آنجا هیچ تحددی مر چیزی را بدید نیاید و مکانی نباشد
که اگر ملا نبود خلا باشد و آن سخن که ما لازم آوردیم یعنی بودن خلا
آن هنگام درست باشد که محددی بود تا لازم بود که چون حد
از وی بدید آید یا محیط باشد ملا یا نباشد پس خلا بود اشارت
بدانکه این سخن که ما گفتیم و الزام که ما کردیم بکار نیست اگر نسبت العدم
با صورت جسم حاوی کنی و بنفس او که وی را همچون صورتست با کلّه
کنی تتمه پیدا است که اجسام سماوی بعضی علت بعضی
نیستند و تو چون با خویشتن فکرت کنی بدانی اجسام بصورة
فعل کنند و صورت که قایمند با جسام و آنچه اجسام را چون کمالاتند
مصدر فعل آن قوی و صور قوام و وجود ایشانست و قوام ایشان
بموضوعست پس مصدر فعل ایشان بموضوع بود اندر چیزی بود که
وی را از آن نسبت خاص بموضوع باشد پس توسط موضوع لابد تا
تا بدان فعل از وی بدید آید و هیچ توسط مر جسم را نیست میان
چیز و میان آنچه نه جسم است از هیولی یا صورت تا جسم [illegible]

هست کند و از هست شدن ایشان جسمی دیگر هست شود و ازین سخن لازم آید
که صورت اسباب هیولیات اجسام نتواند شد و آن صورت نیز
نتواند بود بلی روا است که استعداد حاصل آید از و اندر اجسام
مر دیگر صورتی را که برو نو شود یا اعراضی که و را نو شود بدایه
و تحصیل ازین سخن ترا روشن شد که جواهری که نه جسمانی اند
موجود اند و واجب الوجود جز یکی نیست و با هیچ چیز انباز
ندارد نه اندر جنس و نه اندر نوع پس لازم آید که این کثرت
و بسیاری معلول این جواهر باشند که جسمانی نیستند و
نیز بدانستی که اجسام سماوی معلول علتها اند که نه جسمانیند
پس ایشان ازین بسیاری بونه که گفتیم و بدانسته که واجب
الوجود نشاید که مبدا دو چیز بود بهم بی از آنکه یکی متوسط
باشد اندر بود یکی از وی پس واجب بود که معلول اول
از و جوهری باشد از آن جواهر عقلی و جواهر عقلی دیگر از و بتوسط
آن یکی بوند و اجسام سماویات از و بتوسط عقلیات بوند
زیاده تحصیل روا نباشد که جواهر عقلی بترتیب هست شوند
و از عقل آخر جسم آسمانی لازم آید زیرا که هر جسم آسمانی را مبدا
عقلیست چنانکه دانسته و جرم نه بتوسط جرمی دیگر است آسمانی
پس واجب بود که اجرام آسمانی ابتدا کنند اندر وجود و اندر جواهر
عقلی استمراری تا قمر منور بود و از جهت لزوم وجود و همچنین فرو
می آید اندر استعادت و خود کردن با فرود آمدن اجرام
زیاده تحصیل پس بضرورة باشد که جوهر عقلی بود و از و جوهر
عقلی و جرمی آسمانی لازم آید و ترا معلوم است که دو از یکی از دو جهت

لازم اید

لازم آید و دو جهت اختلاف آنجا جز از آن نیست که هر یکی از انهاء ذات
خویش ممکن الوجود اند و با اول واجب الوجود اند و ذات خود را
دانند و اول را دانند پس بدانچه ور است از دانستن اول که موجب
وجود اوست و بدانچه ور است از حال او به نزدیک او مبدا
چیزی باشد و بدانکه ور است از ذات خود مبدا چیزی دگر
بود و چون معلول بود مانعی نباشد از آن که ذات وی از
چند چیز مختلف بوند و چون نه چنین بود و یرا ماهیتی است
امکانی و هستی وی از دگری واجب است و واجب که
آنچه از و مانند صورتست مبدا آن کان بود که مثال صورتست
و آنچه بمایه ماننده تر است مبدا آن کان بود که ماننده مایه
پس بدانچه که وی عاقلست با اول که بوی واجب است
مبدا جوهر عقلی بود و بدان دگر جوهر جسمانی بود و روا نیست
که آن دگر را تفصیلی باشد بدو چیز که بدان هر دو چیز سبب
صورتها و مایه جسمانی شوند و هم و نیست نه هر که گوید که اختلاف تواند
بود مگر از اختلاف واجب بود که عکس آن درست باشد
تا لازم آید که آن اختلاف که اندر ذات هر عقلی است
موجب وجود مختلف بود و متسلسل شود با نهایت زیرا که
تو میدانی که قضیه موجب عکس کلی ندارد تذکره
اول تعالی ابداع جوهر عقلی کند که وی بحقیقت مبدعست
و بتوسط او جوهر عقلی و جرمی آسمانی پدید آورد و هم بدین
سبیل از آن دگر جوهر عقلی و آن دگر هست شود تا هستی اجرام
آسمانی تمام شود و بجوهر عقلی رسد که از و جرم آسمانی لازم
نیاید اشارت واجب است که هیولی عنصری لازم از عقل

آخر باشند و ممتنع نیست که اجرام آسمانی را ضربی از معاونت دادن باشد
اندران و آن آینده نیست در استقرار لزوم آن هیولی مر صورت ثانوی
معتبر نشود و صور آن هیولی هم فیض این عقلست اما بحسب استعدادها
مختلف که اندر هیولی می افتد صورت میشود و سبب اختلاف این
استعداد مختلف اجرام آسمانیست که از حرکات و جهات این اجرام
را از آنچه اندر جهت مرکز است و آنچه نزدیک محیط است اختلافها
پدید می آید اندر استعداد و از آن جهت اختلاف حاصل میشود زیرا که چنین
اختلاف نه از جهت فاعل بود لابد از جهت قابل باشد و علی الجمله سبب
احوال و چندگی از دقیق آن اوهام تعقیل آن اندر نشوند یافت و اگر
چه مشکل باشد مر جمله را و صور عناصر این چنین که گفتیم پدید آید و اندرین
عناصر واجب آید از جهت نسبتی که آنها را افتد با اجرام آسمانی و حرکتها
کردنش شود و از آن اجرام که اندر امتزاجات مختلف پدید می آید
ساخته و شایسته شود مر پذیرفتن قوتهای دیگر را پس آنگه نفس نباتی
و حیوانی و نفس ناطقه از آن جوهر عقلی که گفتیم یعنی عقل فعال فایض شود
و چون نفس ناطقه پدید آمد وجود جواهر عقلی باز ایستاد و نفس ناطقه
اگرچه جوهر عقلی است اما محتاج استکمال است با آلات بدنی تا
مستعد فیض شود این جهت تمادی و این جمله اگرچه ما از سبیل
اقتصاص ایراد کردیم اما چون تو آن اصول که ترا بیان کردیم تأمل
کنی از راه برهان اینها را اندر توانی یافت المتوسطات
فی التجرید تأمل کن که چگونه آغاز وجود از آنچه شریفتر
کردیم تأمل کنی از راه برهان اینها را اندر توانی یافت و همچنین از اشرف
باشرف می آمد تا بهیولی رسید که اخس همه است و دیگر بار گردید
و از اخس با خس می آمد تا باشرف رسید و آن نفس ناطقه است

وعقل

وعقل مستفاد که شریفتر از وست و چون نفس ناطقه موضوع صور معقولات
اندر جسم منطبع نیست و اندر وی قائم نیست بلکه جسم مر او را آلتیست
و چون چنین باشد مستحیل شدن جسم مرکب از آنکه وی را آلتست بود
یا نگاه دارنده آن علاقه باشد که میان ایشانست جوهر وی را زیان
ندارد بلکه وی باقی ماند بدانچه مبدأ وجود اوست از جواهر باقی که
وجود نفس از ایشان بند مقصد ه چون نفس ناطقه ملکه شوند بعقل فعال
خود را حاصل کرده باشد نیست شدن آلت وی را زیان ندارد
زیرا که وی بذات خود داناست نه به آلت چنانکه بیان کرده ایم
و اندر یافتن چیزها بحدس نه بسبیل فکرت ترا یاری دهد اندر
تصور این معنی و بدانکه نفس چون شریف شود و قوت اتصال
خود را اندرین عالم حاصل کند چون از بدن مفارقت کند و
شواغل زایل شود اندر یافت آنچه اندر یافت زودتر باشد
بحدس و حصول آن بیک دفعه باشد و بدانکه حاجت مر حس و
فکرت از جهت کدورت نفس است یا از جهت قلت ممارست مر عالم عجایب
وی از دریافت فیض باری تعالی و چون وی حال وی بعد از مفارقت
بدن انحیان باشد که گفتیم این احوال که از ان عجز آید هم
هیچ نباشد پس چه زود وی چیزها اندر یابد و تحقیق این سخن
روشن است که اگر دانایی وی بآلت بودی نتوانستی بود
که آلت کند شدی الا که وی البته کند نشدی و از [illegible] تا
مر معدوم را بحث ظاهر است و چون اعضا فتور حس و حرکت
گیرد این سخن ترا موکدتر شود و لیکن بکلال و کندی آلتست و از
کار فرونشستن وی او را کلال عارض نمیشود و تحقیق این
از مشاهده معلوم شود و دلالت مشاهده آنست که بسیار

باهم که قوتهای حس و حرکت اندر طریق انحلال بوند و قوت عقلی باثبات
بود یا اندر زیادت بود و گمان که چون ویرا اندر بعضی احوال از جهة
کلال آلت مانند کلالی عارض شود واجب آید که ویرا اندر نفس خویش
فعلی نباشد زیرا که تو دانسته که استثناء عین تالی منتج نیست
و زیادت بیان این سخن آنست که گوییم چیز را روا باشد
که ویرا از جهة دیگری حالی عارض شود و آنحال ویرا مشغول دارد از فعل خویش
و آن معنی دلیلی نکند که ویرا اندر نفس خویش فعل نیست اما چون
ورا یابند که دیگری ورا مشغول نیاید و بدو نیازمند نباشد
دلیلی کی آن کند که ورا بنفس خویش فعلست زیاده تبصره
تامل کن که این قوتها که قایمند ببدن تکرار فعلشان ایشانرا چگونه
کند کرده اند و از کار فرو نشانند خصوصا که فعلی از پی فعلی میکنند و قوی
و در بیحال آنچه ضعیف باشد از آن آگاه نشوند چنانکه بوی ضعیف اندر
با بوی قوی و رفعال قوت عاقله بسیار بود که بخلاف این
که گفتیم زیاده تبصره هر چه فعل وی با آلت است ویرا فعلی خاص
نیست ویرا اندر آن آلت فعل نیست زیرا که چون فعل وی
باستعمال آلت بود در آن حال که فعل اندر آلت میکند یا آن
آلت از آن جهة که موثر است متاثر باشد یا از جهتی دیگر قسم
اول محالست و تو دانسته و اندر قسم دوم لازم آید که آلت
از جهة دیگر بود که نه متاثر است و سخن در آن هم اینست و از این جهت
است که قوی حاسه آلات خود را اندر نیابد و اندر نیابد که او
چیز دریافته است زیرا که ویرا هیچ آلت نیست با اندر یافت
آلت خود چنانکه گفتیم و همچنین اندر ادراکات و ویرا فعل نیست مگر با
و قوی عقلی حاصل نیست که وی همه چیزها را داند و همچنین مقدم اشیا است

پس لازم

پس لازم آید که قوت عقلی منطبع بودی اندر جسم از دل یا از دماغ بایستی
که همیشه بوی دانا بودی تا ویرا اندر داشتی البته زیرا که دانایی وی بآن
از آن رویست که آن صورت که وی بدان داناست ورا
حاصل باشد و چون وی اندر مایه باشد و صورت آن همیشه
اندر آن مایه بود پس صورت همیشه مقارن وی بود پس لابد
باید که ویرا همیشه داند و اگر تقدیر کنند که تعقلی ویرا حاصل آید که
نبوده است لابد باشد که صورت آنچیز که وی بدان دانا شود ورا
حاصل شود بعد از آنکه نبوده است و چون وی صورتی باشد که
اندر مایه است و این صورت که سخن ما اندر آنست صورت آلتست
لابد این صورت هم اندر آن مایه موجود باشد و چون حصول
این صورت بعد از آن باشد که نبوده است لابد غیر از آن صورة
بود که همیشه اندر آن مایه است و صورة این مایه بود یا غیر
بنوع باشد یا بعدد و بنوع محالست زیرا که صورت معقوله
چون اندر جوهر عاقل فرود آید وی دانا باشد بدان چیز
که آن صورت صورت ویست یا بدان چیز که این صورت منتسبی
مضافست و چون این صورت مغایر بنوع باشد نه صورت آلت بود
و نه نیز بوی مضاف باشد زیرا که مغایر است بنوع و از حاصل آمدن
اندر جوهر عاقل وی بدان صورت آلت دانا شود پس از این لازم
آید که نتواند بود که مغایرت بنوع باشد و اگر به عدد غیر باشد لازم آید
که دو صورت که مکنوف اند با عوارضی معین اندر یک مایه بهم بوند
و این محالست و چگونه دوی تواند بعد از اتحاد اندر نوع و جنس
مغایرت یا باختلاف مواد بود یا باختلاف احوال و عوارض
یا اختلاف از روی کلی و جزوی بود یا از آن روی که کلی جرداند

ازمایه بود و یکی اندر مایه موجود باشد و اینجا اختلاف مایه نیست
و اختلاف اعراض نیست که مایه و اعراض یکیست و اختلاف از جهة
تجرید آن مایه و وجود اندر وی نیست که هر دو اندر مایه اند و اختلاف
بخصوص و عموم نیست زیرا اگر یکی بتخصیص وجود وی از جهة مایه
تقدیر کنند و لواحق که ورا از جهة مایه حاصل آید این معنی
بیکی محض نیست جز از آن دیگر بلکه هر دو را شاملست و چون این همه
اقسام باطل شد غیر بعدد نتواند بود پس ازین سخن لازم آید
که آن صورت که جوهر متعقل با آن عاقل بصورت آلت باشد
آن صورت بود که مر آنچیز راست که قوت دانا اندر ویست
و چون قوت متعقله اندر وی بود همیشه مقارن وی باشد
پس این مقارنه یا موجب آن باشد که همیشه بوی دانا باشد
یا دانایی وی بدین چیز محال بود و هیچ هر دو درست نیست
یعنی نیست که همیشه داناست و نیز نیست که هرگز بدو دانا
نیست پس لازم آید که وی اندر جسم نیست بدانکه این
مقدمات بدین تفصیل که بیان کردیم سخت ظاهر است
و مقدمه استثنایی درست پس نتیجه درست باشد و این برهانی
قویست از برای آنکه نفس مایه نیست

نکته در [illegible]

حجه
بدانکه این جوهر عاقل از آن روی است که ذات خود را داند و هر
خود را داند ذات او را باشد و هر چه ذات او را باشد مجرد باشد
بیان آنکه هر چه ذات خود را داند ذات او را باشد از سخن
پیشینه معلوم توانی کردن و نیز اگر چنان بودی که ذات
وی اندر چیزی بودی چون موضوع و یا مایه حقیقت متخصص که
او راست آنگاه دانسته بودی که خود را اندر آن چیز دانستی

که هرچه

که هر چه اندر مایه باشد یا موضوع تشخص وی بذات بود ولیکن
چنین نیست و مقدمه استثنایی باعتبار معلوم شود و ترا
پیش ازین بدین معنی اشارت کرده ایم و چون این معنی بدانستی بدانکه
هر چیز ماهیت وی ورا باشد معدوم نشود زیرا که اگر معدوم
تواند شد اندر وی قوت فساد باشد و پیش از فساد اندر وی فعل
بقا بود و این حکم فی دیگر بود و فعل بقا دیگر زیرا که معنی قوت مغایر
معنی فعلیت زیرا که اضافت یکی بفساد است و آن دیگری
ببقا پس لابد دو چیز مختلف بوند و اندر چیزهای یگانه آن
دو چیز مجتمع نشود زیرا که هر چه را بقا باشد و اندر وی قوت فنا
بود ورا هم قوت بقا باشد زیرا که چون چنین بود بقا
وی واجب نباشد پس ممکن بود و ممکنی که هر دو طرف را
فرا گیرد طبیعت قوتست پس لازم آید که اندر جوهر وی قوت
بقا و فعل بقا هر دو باشد و فعل آنکه بماند دیگر بود و قوت آنکه
بماند دیگر پس لازم آید که فعل آنکه بماند مر چیزی را حاصل
شود که ورا قوت آن باشد که بماند و تو دانستی که
آن قوت نه ذات آنچیز باشد که ویرا فعلیت و چون چنین بود
لازم آید که ذات وی از دو چیز مرکب باشد یکی آنکه وی بدان
فعل موجود باشد و دوم آنکه از فعل ورا حاصل آید و اندر طبیعت
وی قوت آن چیز بوده بود و آن مایه است پس ازین
لازم آید که هر چه عدم برو روا بود اندر وی ما بالقوة لابد باشد
و چون چنین بود ماهیت وی دیگری را باشد و ما بیان
کردیم که ماهیت وی ورا است و این خلفست و نیز اگر چنین
یعنی مرکب بود و ما سخن اندر آن چیز وضع کنیم که همچون مایه است

وشوانده بود که بیشتر این دو ی اندر وی حاصل می آید که اگر چنین بود
وصورت اندر یک مایه بهم بوند مکشوف چیک اعراض بی
تقدم و تاخر و این محالست پس لابد آنچه که اصل بود این نفس را
همیشه اندر وی فرض نتوان کرد و ما نفس آنرا میخواهیم و بدان که
اعراض وجود را اندر موضوع است و قوة قد اوهم اندر موضوع
پس اندر وی ترکیبی حاصل نیاید و بدانکه نفس امکان حدوث
وی اندر تن است یعنی نفس چیزیست که ممکن است که تن ورا
بود یا با وی باشد پس امکان اندر تن اندر چیز بود و چون وی موجود
شود و اگر اصلا باشد و ورا امکان عدم جوهر نباشد
هرگز معدوم نشود و اگر امکان عدم اندر آن چیز بود که امکان وجود
اندر ویست هم بدان سبیل که امکان وجود اندر ویست
و آن دانسته پس این امکان چنان باشد که از و معدوم
شود یعنی معدوم شود و از عدم جز عدم الحر لازم نیاید از بی
خواستن معیت میان این دو چیز بدین صفت عدم
ذات لازم نیاید و این معنی نه چنانست که وجود زیرا
که موجود اندر چیز موجود باشند اندر نفس خویش پس
ازین لازم آید که امکان وجود وی اندر دیگری امکان
وجود وی باشد اندر نفس خویش و امکان عدم اندر
دیگری نه امکان عدم باشند اندر دیگری نه امکان
عدم باشد اندر نفس خویش پس اندر جوهر نفس آنچه
محال است و نیز نتواند بود که از هست شدن بدن هستی
وی لازم آید که اگر چنین بود لابد بدن باید که علت این
و علت چهار است فاعل و غایت و صورت

وقابل

وقابل و بدن نه علت فاعل هستی نفس است و از آنچه بیان کردیم
پیش ازین سخن بچند فصل وسط این ترا معلوم شود و علت قابلی هست
زیرا که بیان کردیم که نفس اندر مایه منطبع نیست و علت صورتی نیست
و وسط این نیز از سخنهای گذشته حاصل توانی کردن و علت
غایی نیست که علت غایی مر نفس را اظهار آن فعلهاست که بوی
متخصص است و آن افعال بعضی بتوسط مایه و تو هر دو قسم دانسته
و آنچه بتوسط است شریفترین احوال ویست و آن افعال که بتوسط
مایه است از روی ذات وی هستی بلکه بسبب تعلق فرع بدنست
و آن از ضرورت تضاد سخن معلول و مبین شد که نفس بعد از وجود
با آنچه علت اوست قابل فساد نیست و او ثابت است بثبات
علت **وهم و شبهه** قومی از علما چنان گمان برند که جوهر عاقل
چون صورت عقلی اندر یابد وی آن صورت شود و این سخن محال است
زیرا که چون ما فرض کنیم که جوهر عاقل صورتی عقلی اندر یافت آن
صورت را باد و بمقتضی سخن ایشان نفس وی معقول را است
و اگر چنین باشد آن ذات که ورا بود آن هنگام که
آنرا اندر یافت موجود باشد همچنانکه پیش از آن بود و آن
صورت معقول که ورا است اندر نیافته بود یا نه که آن ذات باطل
شد که پیش اگر همچنان موجود باشد که پیش از آن بود پس حال چنان
بود اگر الف اندر یابد و اگر نیابد و اگر نه که باطل شود یا حالی که ورا بود
باطل شود و اگر حالی از احوال وی باطل شود و ذات باقی بود
این معنی همچو استحالتها باشد و نه چنان باشند که ایشان میگویند و اگر
نه که ذات آنچیز برخاست لازم آید که ذات وی باطل شده است
و چیزی دیگر حادث شده نه آنکه وی چیزی دیگر شده است
باز آنکه چون تو تامل کنی بدانی که اگر چنین حال هیولی مشترک خواهد

ورزین برخاستن یکی و پدید آمدن چیزی دیگر بحدّ مرکبی بودن آن
بسیط زیاده ومینه ودیگر چون ا را اندر یافت بعد از آن ب
را اندر یافت بعد از اندر یافتن ب همچنان باشد پیش از آنکه ا
را اندر یافته بود و ب را اندر نیافته تا حال یکسان باشد اگر ب
را اندر یابد واگر اندر نیابد یا نه که چون ب اندر یابد چیزی دیگر
شود و همان اشکال اوّل که یاد کردیم باز آید وهم آخر ومینه
واین جماعت چیزی دیگر همی گویند رکیک تر از آن و آن آنست
که گفتند نفس ناطقه چون چیزی بداند از آن وجه بداند که چون
ورا با عقل فعّال پیوند افتد واین سخن حق است وگفتند پیوند بعقل
فعّال آن بود که وی نفس عقل فعّال شود زیرا که وی عقل مستفاد
شود و نفس عقل فعّال بوی پیوند گیرد تا آنکه عقل مستفاد شود
واین طایفه را لازم آید که گویند یا عقل فعّال متجزی شود تا چیزی
ازو با وی پیوند کرد و چیزی نه یا لازم آید که بیک پیوستن
که بدانستن یک چیز حاصل آید نفس کامل شود و بهمه معقولی رسد
واین هر دو محال است باز آنکه آنچه گفتند که نفس ناطقه عقل مستفاد شود
آن استحالت که پیشتر گفتیم لازم است حکایت مردی بود
اندر حکمای یونان که اورا فرفوریوس گفتندی و اندر عقل و معقول کتابی
تصنیف کرد و حکمای مشائین که ایشان را روندگان خوانند ثنا گفته اند
بران کتاب وآن کتاب همه سخیف و محال و ایشان ستوده اند
از نفس خویشتن که آن کتاب ستوده اند وفرفوریوس هم
ستیده است وآن معاصران این مرد یکی آن کتاب را نقض کرد
وفرفوریوس کتابی دیگر ساخت اندر نقض آن نقض از اوّل

بجفرا

سخیف تر و ساقط تر اشارت بدانکه این سخن که کسی گوید که چیزی چیزی
دیگر شود نه بسبیل استحالت از حالی بحالی یا بسبیل ترکیب یا چیزی
دیگر چنانکه از هر دو ثالثی حادث شود بلکه بدان سبیل که وی همان چیز
بود و یک چیز دیگر شود سخنیست سخت نامعقول زیرا که اگر هر دو هم
موجود بودند پس ایشان دو چیز باشند از یکدیگر متمیز و اگر یکی موجود
نباشد اگر اولیست که نیست پس آخر معدوم شده باشد
و دیگری حادث شده و اگر آن دومی معدوم است و اوّل کار
خویش مانده پس هیچ حادث نشد و آنچه گفتند که اوّل
آن دوم شود هیچ معنی ندارد و اگر نه هر دو معدوم شوند پس یکی
دیگری شده باشد و آن هنگام روا باشد که گویند چیزی
چیزی دیگر شد مثلاً چنانکه گویند آب هوا شد که موضوع آب
یعنی مایه خلع صورت آب کند و صورت هوا اندر پوشد یا آنچه
بدین ماند تتمیه ازین سخن که گفتیم لازم آمد که هر چه حاصل
بود وی را ذاتی باشد موجود که جدا یابی عقلی اندر وی متقرر شود
چنانکه چیزی اندر چیزی فرود آید و متقرر شود تتمیه
بدانکه صورت عقلی رواست بوجهی که از صورت خارج شود
اندر عقل چنانکه عقل استفادت صورت آسمان کند از آسمان
و رواست که اوّل صورت سابق باشد به بودن اندر عقل و
بعد از آن صورت را وجود خارج حاصل آید چنانکه ما شکلی را اندر یابیم
و بعد از ورا عمل بکنیم و بدانکه واجب است که آنچه واجب الوجود
از موجودات بسبیل وجه دوم بود یعنی اوّل دانا باشند
وجود خارج بران مرتب شود تتمیه هر یکی ازین هر دو قسم
که گفتیم اگر آن صورت موجود است اندر اعیان و اگر علیت روا بود

دوحة

آن جوهر را که پذیرای معقولات و را آن صورت حاصل شود از بیر
عقلی دیگر و این سبب مصور آن صورت که موجودات اندر اعیان
وروات که آن معنی مر آن جوهر عقلی را از ذات خود باشند نه از
دیگری و اگر نه چنین بودی عقول مفارقه بی نهایت بودندی
و واجب الوجود واجب است که ورا این معنی از ذات خویش
باشند اشارت واجب الوجود واجب است که ورا این معنی
از ذات خویش بخشد دانا بود و دانایی وی بذات خود نه
از چیزی دیگر حاصل باشند چنانکه محقق شد و آنچه غیر از ذات بود ازین
بدان دانا باشد از آن روی که وی علت جمله است
و همه چیزها را از آن روی داند که واجب است بدان ترتیب
که هست چنانکه واجب شده است جواهر عقلی بترتیب
و اجرام آسمانی بترتیب اشارت اندر یافت باری تعالی
مر چیزها را از ذات خود اندر ذات خود فاعل توجهی است
اندر دریابندگی و دریافتگی مر چیزها و بعد ازین اندر یافت جواهر
عقلی مر ورا باشراق نور وی اندر ایشان و اندر یافت ایشان
مر دیگر چیزها را که بعد از ایشانست از ذات خود از آن روی
که علت اند مر ایشان را بدان ترتیب که گفتیم و بعد از آن اندر یافت
نفس اند که آن نقشست و هیئت از جوهری عقلی که طالع است
آن نقش را اندر جوهر نفس و چنانکه دانسته مبادی آن
نقش باشد که از جهة بدن بود و باشد که نه وهم و تنبیه
و باشد که تو گویی که اگر معقولات متحد نشود با عاقل و بعض
معقولات با دیگری از معقولات چون اندر عاقل پدید آید
متحد شوند از آنجهت که بیان کردیم که اتحاد معقول با عاقل محالست

دوحة

و تو مسلم داشته که واجب الوجود همه چیزها میداند پس لازم آید
که نه واحد حق باشد بلکه بسیاری آنجا حاصل شود جواب
گوییم چون باری تعالی ذات خود را داند بذات خود بعد از آن
لازم آنکه وی مبدا دیگر چیزهاست مبدا که عاقل است بذات
خود لذاته که دانا بود بکثرت و چون چنین بود کثرت لازم بود
متاخر و داخل اندر ذات نباشد و مقوم نباشد و این کثرت
بترتیب بود و کثرت لوازم از ذات خواه مباین و خواه نه
اندر وحدت ذات اثر نکند و اول را کثرت لوازم عارض
بعض اضافی و بعض نه و سلوب بسیار نیز از وی هست و بدین سبب
ورا نامهای بسیار است لکن اینها تاثیری ندارد اندر وحدانیت
ذات وی النمط الثامن فی البهجة والسعادة وهم و تنبیه
بود که سابق بهشتها و هام عوام که لذات قوی مستعلی لذات
حسیست و هرچه جز از آنست لذات ضعیف است و جمله خیالات
که هیچ حقیقت ندارد و ممکن است که پیشه کنند از جمله
ایشان کسی که ورا اندک تمیزی باشد و ورا گویند که نه
لذیذترین چیزها از آنچه شما صفت آن میکنید منکوحات و مطعومات
است و چیزها که بدین ماند و شما میدانید که آن کس که ممکن باشد
از غلبه کردن بچیزی اگرچه کاری خسیس باشد چون
شطرنج یا نرد باشد که ورا مطعومی یا منکوحی عارض شود و آنرا
بیندازد از جهت آن غلبه وهمی که اندر عوض آن حاصل میکند
و روا است که مطعومی یا منکوحی عارض شود کسی را که طالب
عفت و ریاست باشد و از ایثار آن خلل اندر حکمت آورد

د دایم

و از برای مراعات حشمت دست از آن بخشانند و مراعات حشمت
نزدیک وی لذیذتر باشد و مقدم تر بر منکوح و مطعوم و لیکن
که کریم تر باشند ابتدا از ایشان در انعامی که مستحق آن باشند
مقدم باشد و آرزوها و حیوانی که اندر میان مردم منافسه رود و دو
دیگران را اندر بر خویشتن ایثار کنند و بانعام کردن بگشایند
و همچنین بزرگ نفس اندر مقابله نگاه داشت آبروی گرسنگی
و برهنگی را خوار دارند و سختی مرگ و هلاک شدن اندر مبارزه
با همسران مستحق شناسد و باشد که یکی اقتحام نماید بر عدد بسیار
و بر مرکب خطر نشیند از برای نیکونامی که توقع دارد که ورا
حاصل شود از آن و اگرچه بعد از مرگ باشد و پندارد که آن همی
بوی رسد پس از مرگ از این سخن پیدا شد که لذات
باطن مستعلیست بر لذات حسی و این معنی که ما بیان کردیم
نه متخصص است بر عاقلان بلکه دیگر حیوانات را همی
هست تا سگ صید باشد که اندر حال گرسنگی صید کند
و از برای خداوند نگاه دارد و باشد که برگیرد و بدو برد
و حیوانات را صعو فرزند بر خویشتن مقدم دارد و بود که
مخاطره کند اندر حمایت فرزند بیش از مخاطره کردن اندر
حمایت خویش و چون لذات باطن عظیم تر است از لذات
ظاهر و اگرچه نه عقلی باشد پس لذات عقلی چگونه بود
شبهه واجب نیست که ما گوش سخن آنکس کنیم
که گوید که ما اندر جمله باشیم که بخوریم و بیاشامیم و مجامعت
بکنیم ما را چه سعادت باشد و آنکس که این گوید واجب است

که اورا

که او را پیشه کنی و گویی ای مسکین باشم که حال ملائکه و عقول و آنچه لذیذتر
و خرم تر است از حال چهارپایان بلکه چگونه یکی را با آن دیگر نسبتی
بود که بدان اعتقادی باشد وهم و شبهه باشد که یکی ظن برد
که از کمالات و خیرات چیزها باشد که بدان لذتی حاصل نیاید
لذتی که مناسب او بود چون تن درستی و سلامت که از حصول آن
آن لذت نباشد که از خوردن حلوا باشد جواب
بعد از مسامحت و تسلیم که خیالست که او میگوید آنست که گوییم که شرط
لذت حصول کمال است و شعور بدان و محسوسات چون مستقر
شود شاید که بدان ننماید باز آنکه بیمار و رنجور اندر حال باز آمدن بحالت
طبیعی بسبیل مفاوضه که تدرج آن پوشیده بود لذتی عظیم بود
شبهه بدانکه باشد چیزهای لذیذ رسند و آن را کاره
باشند چنانکه بعضی از بیماران که حلوا را دشمن دارند نه آنکه ایشان را
اشتها نباشد و پس و این معنی طعنی نکند اندر آن سخن که ما پیش از این
گفتیم زیرا که اندر آن حال خبر نیست زیرا که حس بدان شاغر نیست
از آن روی که وی خیر است شبهه چون خواهیم که زیادت کنیم
این سخن را باز آنکه آنچه گفتیم اندرین باب متعیبت چون کسی را لطافت
فهم یاری دهد گوییم لذت ادراک خیر است از آن روی که
خاص چنانکه گفتیم اندر حالی که هیچ شاغلی و هیچ مضادی نبود
زیرا که چون فارغ و سالم نباشد ممکن بود که شعور حاصل نبود در نظر
اما آنکس که نه بسلامت بود همچنانکه کسی معده بیمار دارد که وی را
سور باشد اما آنکه فارغ نبود آنکسی باشد که بغایت ممتلی بود از
طعام که اندرین حال وی را آن تر باشد از طعام لذیذ و هر یکی از این مرگ
و چون آنکه مانع بود بر خیزد شهوت و لذت باز آید

و آن چیز که اندران حال که مانع بود از وی نوبت داشت از نابودن
آن شادی شود. **تنبیه** و همچنین باشد که بسببی مؤلم حاضر باشد
و قوت اندریابنده سست و فرو بود و از کار فرونشیند چنانکه اندران
حال که نزدیک مرگ باشد یا از بعض باز داشته بود چنانکه اندر
حال خدر و اندر آن حال وی متالم نشود و چون قوت منتعش و مانع برخیزد
الم و درد عظیم باشد. **تنبیه** درست است که لذتی بعضی
مثبت باشد اما چون آن معنی که آنرا ذوق خوانند کسی را نبوده باشد
باشد و را بدان لذت آرزومندی و شوق نباشد و همچنین رنجی
بیقین ثابت تواند بود اما مر آن سختی که آنرا مقاساة خوانند کسی را
نبوده باشد روا بود که اندر احتراز از آن رنج مبالغت ننماید
مثال اول حال آن کس است که باصل خلقت عنین افتاده باشد
بنسبت با لذت جماع که چون وی را آن ذوق نبوده است وی را
بدان شوق نباشد **مثال دوم** حال آن کس است که رنج بیماری
نکشیده است که این کس حمیت نکند و مبالغت اندر احتراز از بیمار
ننماید آن باز ایستادن از خوردن طعامی. **تنبیه** هر چه بدان
لذت یابند آن چیز سبب کمالی است که مر دریابنده چیزی باشد
و هیچ شکی نیست که کمالات و اندریافتن متفاوت است مثلا
کمال شهوت آنست که آن اندام که ورا قوت ذوق است
کیفیت حلاوت اندر و حاصل آید از آن مایه که حلاوت اثر و کیفیت
و اگر این معنی مر آن قوت را حاصل آید نه از خارج لذت هم
حاصل باشد و حال بوییدنی و بیناویدنی هم اینست مرورا دیگر
یا آنکه اندریافته شود که رنجی مر آن کس را که بر وی خشم دارد حاصلست
و کمال وهم آنست که کیفیت آن هیئت که امید دارد اندر و
حاصل شود یا آنچه از وی یاد کند و حال همه قوتها همبرین نسق است

وکمال

و کمال جوهر عاقل اندر آنست که جلیت حق اول اندرو متمثل شود
بدان صفت که ورا ممکن است که ازو اندریابد بدان بها و کمال
که بوی متخصص است و بعد از آن هیئت وجود همه چنانکه هست
اندرو متمثل شود مجرد از شوب و اندر آن بعد از باری تعالی
ابتدا بجوهر عقلی کند و بعد از آن بروحانیات آسمانی و دیگر اجرام
آسمانی و دیگر چیزهای چیزهای دیگر و باید که این مثال بجدی
استحکام یابد که ممایز ذات نبود و این معنی آن کمالست
که جوهر عقلی بدان تعقل بود و آنچه پیش ازین گفتیم کمال حیوانیست
و اندریافت عقلی از شوب خالص است اندر کنه و محسوسات
همه مشوب است و عدد تفاصیل عقلیات نامتناهی است
و حسیات محصور است اندر اندکی و اگر بسیار باشند و ضعیف
باشند و معلومست که نسبت لذت بلذت نسبت اندریافته
است بدان دیگر اندریافته و نسبت اندریافتن باندریافتن دیگر
و چون این اصل بدانستی بدان که نسبت لذت عقلی بلذت
شهوانی نسبت جلیت باری تعالی است و معقول بکیفیت حلاوت
همچنین نسبت هر دو اندریافت همان نسبت است. **تنبیه**
اندران حال که تو اندر بدنی و اندر شواغل و عوائق او بمانده
و بکمال خویش مشتاق نیستی و از ضد کمال خود دردناک
و رنجور نمی شوی بدان که آن از نسبت نه از وی است و اندر نفس
از آن اسباب که ترا بدان تنبیه کردم حاصلست. **تنبیه**
بدان که این باز دارندگان مر ترا از کمال خویش چنانکه دانسته
انفعالات است و هیئاتی که مر نفس را لاحق میشود و همه بیکی بدن
و از جهت پیوند بود و اگر این هیئات که ممکن باید و بعد از مفارقت

بماند تو بعد از مفارقت بدن همچنان باشی که پیش از مفارقت اما اگر
آن بود که بعد از مفارقت همچنان دردی باشد که اندر تو متمکن
بود و تو از آن مشغول باشی آن رنج بیک نیابی اما چون شاغل
برخیزد و آنرا فراغتی حاصل آید و ویرا از آنجهت که منافیست اندر
یابند و این معنی مقابل لذتست که وصف کردیم پس این درد از
عظیم رنجی و دردی باشد و این الم آتش روحانیست و الم این
آتش بیش از الم آتش جسمانیست **تنبیه** بدانکه رذیله
نفس هرچه از جنس نقصان استعداد کمالیست که بعد از مفارقت
امید دارند زایل نشود و تغیر نپذیرد و اما آنچه سبب شواغلی
غریب بود زایل شود و همیشه عذاب نماند **تنبیه**
بدانکه رذیله النقصان الجنس که گفتیم نفس بدان منادی شود که
آرزومند کمال باشد و شوق و آرزومندی تابع تنبهی باشد
که بکسب حاصل شود اما ابلهان ازین عذاب فارغ اند و این
عذاب کسی را بود که جاحد حق باشد یا معرض بود از آنچه
ورا روشن شده است از حق و از این اعراض نموده و فی
تمام حاصل نکرده و بدان که بلاهت نزدیکتر است برستگاری
از دانائی ناتمام **تنبیه** بدانکه عارفان پرهیزکار چون
وبال بدن از گردن ایشان برخیزد و شواغل منقطع شود با
عالم قدس و سعادت مانند و بکمال بزرگ متصل شوند
و عظیم ترین لذتی اندر یابند و تو آن لذت دانسته **تنبیه** نتوانی بود
این لذت که ما اندر اینیم در آنحال که نفس اندر بدنست هم
به بعض وجوه بلکه جماعتی که همیشه اندر تامل جبروت اند و از شواغل
و موانع و روی گیگی بدانجانب آورده ایشان اندر حال بپیوند

بابدن

با بدن باز آن لذت حظی تمام می یابند و چون بدان اصرار نمایند
و متمکن شود آن شان را از همه چیز بستاند **تنبیه** بدان که نفسها
بسلامت که کارهای دنیاوی ویرا سخت و درشت نکرده باشد
چو چون ذکری روحانی بشنود که اشارت با حوال مفارقات
کند ویرا غشی رسد و شوقی ویرا پدید آید و وجدی سخت بدو رسد
و لذتها مفرح با این حالت بدید آید و باشد که آن حالت بدهشت و حیرت
انجامد و این معنی از آزموده اند و کسی که ویرا اینحال بود فاضلترین با غفلتی
باشد و ویرا بر طلب حق و هر که باعث وی طلب حقیقت
قناعت جز بتمامی نصرت نکند و هر که باعث طلب شود آن
مردمی و برتری جستن بر اقران خویش بدانکه و ترا بدین
غرض رسد قناعت کند اینحال که گفتیم حال عارض
عارفانست **تنبیه** اما ابلهان یعنی کسانی که نفس ساده
دارند چون پرهیزکار باشند و پاکیزه بوند از رذایل یعنی
خوهای بد بدان از بدن رها شدن ایشان از بدن سعادتی بود و لا بد
ع حال ایشان و بود که مستغنی نباشند از سعادت اجسامی که موضوع
تخیل ایشان بود و ممتنع نیست که آن جسم جسمی سماوی باشد
و چون آن نفس پاکیزه پرهیزکار بود و ویرا اهانت شده
بدین عالم نباشد و لذتی اگرچه اندک باشد ویرا حاصل آید و از آن
که احوال جزوی از آنچه اعتقاد داشت اندر وقت پیوند با بدن
از گور و بعث و لذات بدان صفت که اعتقاد داشت دارند حیله ویرا
بدان واسطه شاید بود و ممکن است که آخر کار ویرا استعداد
سعادت تمام حاصل شود آن سعادت که عارفان را باشد
و این جمله که بر شمردیم اکثرست اعتماد در آن شاید

اشارت بزرگتر خرمی چیزی باری تعالی راست بذات خویش
زیرا که آنچه اندریافته اوست کاملتر از همه چیزهاست و اندریافت
وی مر آنرا تمامتر اندریافتنیست و از برای آن گفتیم که اندریافته
وی کاملتر از همه چیزهاست که از طبیعت امکان و عدم بیزار است
و امکان و عدم منبع شر است و دیر ازان اندریافت تباعد
و باز دارنده نیست و بدانکه عشق حقیقی خرمی است بتصور حضرت
ذات چیزی و شوق حرکت است بتمام گردانیدن آن ابتهاج
و خرمی آن هنگام که صورت متمثل بود از یک وجه مثلا
چنانکه صورت که اندر خیال بود و متمثل نباشد از وجهی چنانکه
اتفاق افتد که اندر حس متمثل نباشد پس شوق از پی آن بود
تا آنچه حس را تمام تمثل حسی پدید آید که و بدانکه هر که مشتاق
وی چیزی اندریافته است و چیزی از وی فایت است و عشق
چیزی دیگر است و اول تعالی لذاته عاشقست و لذاته معشوق
اگر دیگری را عشق وی باشد و اگر نباشد وجود نیست که دیگری را
این عشق نیست بلکه وی معشوقست لذاته از ذات خویش و از بسیار
و از چیزهای بسیار جز ازوی و تالی عشق اول و ابتهاج او بذات
خود جواهر عقلی قدسیست که بوی مبتهج اند و بذات خود
ازان روی که با اول مبتهج اند و نیست شوق بباری تعالی
و بجواهر عقلی الهی اندر رتبت [illegible] زیرا که گفتیم که شوق چیزها
و قوای گوهرها و [illegible] نیست و بعد ازین هر دو مرتبت
مرتبت عاشقان مشتاق است و ایشان ازان روی
که عاشق اند چیزی اندریافته اند و بدان اندریافته لذت
می یابند و ازان که مشتاق اند اصناف ایشان را رنگی باشد

اما چون

اما چون رنج از جهت اوست هم لذیذ است و آن رنج مانندگی دارد
اگر چه این تشبیه از کار دور است برنج خارش و دغدغه [illegible] این رنج بسیار
می کاهد و تشبیه الحلی دور کند و همچنین شوق لا بد مبدأ حرکتی باشد
و اگر این حرکت باندریافت آن مطلوب انجامد طلب باطل باشد
زیرا که بعد از رسیدن بمطلوب طلب محال باشد و اندر ان عاشق
خرمی تمکین مران ضعف را واجب بود و بدانکه نفوس بشری
چون غبطه بزرگ اندریافتن بعض علوم و معارف حاصل کنند
اندر دنیا بزرگترین حال او این باشد که عاشق و مشتاق بود و
زنده که از علاقه شوق [illegible] اندر زندگی [illegible] که چون [illegible]
کامل باشند ورا علاقه شوق نباشد و بعد ازین مرتبت نفوس فلکی از
نفوس بشریست که متردد باشد میان جهت [illegible] که
دنیا را دون و بعد ازین نفوس نفسهایست که اندر عالم طبیعت نحوس
و سرنگون بمانده و هرگز گردن وی ازان نحوست آزادی
نیابد **مسئله** چون نظر کنی اندر چیزها و تامل کنی هر چیزی
از چیزهای جسمانی ورا کمالی معنی خاص بوی و ورا عشقی ارادی
ارادتی یا طبیعی بدان کمال چون رحمتی از جهت عنایت اول با وی
مقارن باشد بدین سبیل که عنایت است و تو آن را اسم
و این سخن اگر چه مجمل گفتیم اما آنرا اندر علوم تفاصیلست **النمط
التاسع في مقامات العارفين**
بدانکه عارفان را اندر زندگی دنیا درجاتی و مقاماتست که خاص بایشان
که دیگران را نیست و پنداری که ایشان اندر ان حال که اندر ابدان
تن اند از ابر کشیده اند و از ان برهنه شده اند و روی بعالم قدس
آورده اند و ایشان را کارهاییست پوشیده اندر میان ایشان

و گاه رمزهایست ظاهر که هرکه آن را منکر بود آن را مسخره شناسد و هرکه
بدان عارف باشد آن را عظیم داند و ما قصهٔ آن بر تو بر خوانیم و چون
اندر چیزها که میشنوی بگوش تو رسد قصهٔ سلامان و ابسال
بدانکه سلامان مثلیست که از برای تو زده اند و ابسال مثلیست که
از برای درجهٔ تو زده اند اندر معرفت و اگر تو از اهل حکمتی باید که این
رمز بگشایی **تنبیه** معرض از متاع دنیا و خوشیهای آن او را
زاهد خوانند و آن کس که مواظب باشد بر اقامت نفل عبادات
از روزه و نماز ورا عابد خوانند و آنکس که فکر خود در اصرف کرده باشد
تقدس جبروت و همیشه متوقع تیز روق نور حق اندر سر خود بود او را
عارف خوانند و این احوال که بر شمردیم بود که بعضی با دیگری ترکیب شود
تنبیه بدان که زاهدی نزدیک آنکس که عارف نیست
معاملتیست و گویا که وی بمتاع دنیا متاع آخرت میخرد و نزدیک
عارف تنزه پاکیزگیست از هرچه سر وی را مشغول کند از حق و تکبر است
بر همه چیزها که جز حق است و عبادت نیز نزدیک آنکس که عارف
نیست هم معاملتست و گویا که عملی اندر دنیا میکند از مزدی که با آخرت
بوی دهند و آن ثوابست و نزدیک عارف عبادت ریاضتیست همتهای
وی را و قوتهای نفس وی را چون متوهمه و متخیله تا اندر وی عادت شود
بازگردیدن از جناب غرور بجناب حق تا بحدی رسد که این قوتها
مسالم و مساعد سر باطن شوند یعنی آن هنگام که نفس استجلاء معقولات
حق میکند از جهت مساعدی و با وی منازعت نکنند تا نفس بعقل فعال پیوند
میگیرد و چیزها اندر می یابد و نور وی بدو می تابد و این حالت وی را
ملکه شود و ثابت شود تا هر وقت که خواهد ورا اطلاع بر نور حق تواند بود و هم
و قوی ویرا زحمت نکنند بلکه ویرا یاری دهند تا بکلی خود منخرط باشد

اندر سلک

اندر سلک قدس **اشارت** چون نهاد مردم چنان افتاد که وی تنها
بکارها خود و بمصالح که بوی بازگردد مستقل نباشد بلکه اندران محتاجست
با انبازی دیگر از ابنای جنس خویش و بمعارضه و معاوضه که اندر میان
ایشان رود که هر یکی از ایشان آن دگر را از مهمی فارغ گرداند که اگر همه او را
بایستی کردن کارها بسیار بر یک کس زحمت آوردی و بدان
وفا نتوانستی کردن و اگر ممکن بودن که وفا کردی دشوار بودی پس چون
حال چنین بود واجب است که میان مردم معاملتی باشد و قانونی عدلی
بود که شارعی و پیغامبری آن را حفظ کند و آن قانون میان ایشان بنهد
و آنکس که این کارها میکند باید که ممیز باشد از دیگران بدانکه ویرا طاعت
دارند از آنجهت که وی متخصص باشد بعلاماتی که دلالت کند که آنچه
وی میگوید و میکند از نزدیک خدای فرموده اند و واجبست اندران
که نیکوکار را و بدکردار را جزا باشد از خدای دانا پس چون چنین
واجب باشد حق شناخت جزادهنده و شرع نهنده و با معرفت
سببی باید که بود که نگاهدارنده آن معرفت باشد پس عبادتها
برایشان فرض کرد تا آن عبادت تذکیر کننده و یادآورنده معبود بود
و چنان بنهاد که مکرر بود تا آن آوردن بتکرار محفوظ ماند تا بدین دعوة وسائط
پیغمبر منتشر باشد بعدلی که سبب قوام حیات مردمست و نیز آنکس
که این عبادت بجای می آورد بعد از آن که ویرا نفع عظیم اندر دنیا
حاصل باشد مستحق ثواب بسیار شود اندر آخرت و اگر عارفان
آن عبادت بجای آرند ایشان را زیادت بر دیگران از آن منفعت
که متخصص بود بایشان حاصل آید اندان که ایشان روی بدان آورده اند
نظر کن بحکمت صانع و بعد از آن برحمت و نعمت تا جنابی بینی که از عجایب
آن متحیر شوی و بعد از آن قدم سخت دار و راست بایست

اشارت بدانکه عارفان خواهان حق اول باشند نه از برای
چیزی دیگر و هیچ چیز بر شناخت و عبادت وی اختیار نکنند
زیرا که وی مستحق عبادتست و پرستیدن و عبادت وی نسبتی است
شریف بوی نه از برای طمعی و ترسی و اگر چنان باشد که عبادت
از برای طمعی یا ترسی بود لازم آید که آنچه بدان طمع دارند یا از آن
ترسند داعی باشند بعبادت و مطلوب آن بود و حق نه غایت
باشد اندر عبادت بلکه واسطه بود بچیزی دیگر غیر او و آنچه غایت
غایت عبادت باشد و مطلوب بود بعبادت نه او مطلوب
بود اشارت بدانکه آنکس که حلال دارد که حق را بواسطه
چیزی دیگر کند از یک وجه مرحوم است زیرا که وی لذت
بهجت و خرمی حقیقی نچشیده است تا خواهان آن باشد بلکه معرفت
وی مقصور است بلذات ناقصه و وی آرزومند آنست و از
هرچه جز آنست غافلست و مثل این کس بقیاس با عارفان
چون مثل کودکان است بقیاس با عاقلان کار آزموده
که چون کودکان که از آن خوشیها که عاقلان بر تحصیل آن حریص
باشند غافل بودند و خوشی نزدیک ایشان بر بازی
مقصور بود و جز از آن چیزی نشناختند و بدان مشغول شدند
است نه از تعجب آید از اهل جد که روی از آن بگردانیده‌اند و از آن
نفرت نمایند و بچیزهای دیگر مشغول شوند همچون آنکس که
صفات نقصان پیرامن او اندر آمده باشد و چشم او از مطالعت
بهجت حق بدوخته پندارد که جز لذت زور هیچ لذت دیگر وجود
ندارد و بهره دو دست اندر آن آویخته باشد و ترک آن
فوت اندر دنیا کاره باشد و از برای آن بگذارد و تا در آخرت

اضعاف

اضعاف آن بدهند و پرستیدن وی خدای را و طاعت داشتن
از برای آن کنند تا در آخرت اضعاف آن بخشند و وی مر مطعم و
آرزومند و مشرب لب از رحمت هنی و منکح خوش و چنین کس
چون از او بیاشوری نظر او با شکم و فرج اما آنکس که مستبصر
و اندر راهها که واجب الایثار است هدایت یافته بود و لذات
حق شناخته باشد و همگی روی خود بدان آورده و مترحم بوده بدان کس
که از راه راست باز مانده و بضد آن مشغول شده و لذات دروغ
را مطمح نظر خود ساخته و اگر چه آنچه آن بیچاره برنج طلب میکند
و را هم مبذولست بحسب وعده اشارت اول درجه حرکات
عارفان آنرا ارادت خوانند و ارادت آن چیز است که آنکس که
مستبصر باشد بیقین برهانی یا آنکس که نفس او بدان عقیده که ورا
حاصل است سکون یافته از خود بیابد که ورا رغبت باشد که دست اندر
حبل الهی زند و سر او بقدس حرکت کند تا روح اتصال بآن جهت
اندر یابد و مادام که درجه وی اینست وی مرید باشد اشارت
بعد از این حال مرید محتاج باشد بریاضت و بدانکه ریاضت از برای
سه غرضست یکی آنکه هرچه جز حقست از راه اختیار برگیرد و دوم
آنست که نفس اماره را طاعت دار نفس مطمئنه گرداند تا قوی تخیل
و وهم منجذب شود بمعانی که مناسب امر قدسی بود و از تو
همانی که مناسب کار زیرین باشد باز گردد و غرض سیوم
آنست که سر وی لطیف شود بیداری را و غرض اول یاری دهنده
بر آن زهد حقیقت و تو معنی زهد بدانی و غرض دوم بیمعنی و یاری بر آن
چند چیز است یکی عبادت کردن با فکرت و دوم الحانی که
که استخدام قوی نفسانی کنند و آن لحن چنان باشد که آن سخن کر

که آن لحن دارد اندر او تمام متوقع قبولها بود و دیگر چیز که اندرین معنی است
سخن پند دهنده است اگر گوینده پاک بعبارتی بلیغ و نغمتی خوش
و سمتی راه نماینده و غرض سیوم متعین بران فکر لطیف است و عشق
عفیف که فرو نماینده اندران عشق شمایل معشوق بود نه سلطان
شهوت اشارت بدانکه چون ریاضت بحدی رسد وی را اندر اوفتد
که چون ربوده مطلع شود بر نور حق همچون برق باشد که پدید شود و اندر حال
بمیرد و نزدیک ایشان این حال را اوقات خوانند و هر وقتی را
دو وجد بران مکتنف است یکی بوی و وجدی بروی و بعد ازان
چون اندر ارتیاض امعان و مداومت و مبالغت کند این حال
وی را بسیار پدید آید اشارت و بعد ازین حال بود که دور اندر شود
تا آنحال بوی اندر آید و اگر چه نه اندر ارتیاض باشد و بحدی رسد
که اندر هر چه بنگرد از ان با جناب قدس گردد و از کار قدسی چیزی
یاد آورد و آنحال بروی مستولی شود و چنان شود که پندارد اندر همه
چیز ها حق می بیند اشارت و باشد که بحدی رسد که این غشی
بروی مستعلی و مستولی شود و وی را سکون بنماند و همنشینان وی
از بیقراری وی آگاه شوند و وی را مستوفز بینند اشارت چون ریاضت
دراز شود آنحال وی را از قرار خویش بنبرد و راه تلبیس و پوشیدن
بداند اشارت بعد ازین ریاضت بوی بحدی رسد که وقت
وی سکینه شود و آنچه چون ربوده بود مالوف شود و قرار
گیرد و آنچه همچون برق بود که بدرفشیدی و اندر حال فرو نشستی چون
نوری ثابت شود و وی را بازان معارفه مستقر حاصل آید
و مستمر باوی صحبت آن حال بماند و وی مستمتع و ملتذ باشد

بخز

بخزی و لحظه بهجت آنحال و چون از وی برگردد روی بکاری دیگر آورد
سرگردان و اندوهناک باشد اشارت و باشد که اندرین
حدان حال که ورا باشد بروی ظاهر شود اما چون اندر میان
کار شود کمتر ظاهر شود و چنان باشد غایبی بود حاضر و مقیمی باشد
مسافر اشارت و بود که اندرین حدان معارفه گاه گاه وی را
میسر شود و اندک اندک بدان حد رسد که هر گاه که خواهد
باشد اشارت بعد ازان ازین رتبت پای فراپیش نهد
تا چنان شود که آنحال موقوف نباشد بر خواست او بلکه بجایی بود
که چون چیزی را ملاحظت کند وی را بدان عبرت اعتباری
حاصل آید و از ان با جناب قدس گردد و اگر چه اول آن
ملاحظه نه از برای اعتبار بود اما چنان شود که ورا از ان تعرجی
از عالم زور بعالم حق تعرجی مستقر و غافلان پیرامن وی بر آمده
باشند اشارت و چون ریاضت ازین بگذرد و برسد
سر باطن او آیینه زدوده شود که اندر برابر حق داشته باشد و وی اندر آن
آثار حق مشاهدت میکند و گویا آن لذت بزرگ بروی
ببر ریزد و بخویشتن خرم باشند از ان روی که آثار حق اندر وی
بود و وی را اندرین حالت نظری باشد با حق و نظری بود با نفس
خویشتن و هنوز متردد بود اشارت بعد ازان از خویشتن غایب
شود و نظر وی بجانب قدس مقصور باشد و بخویشتن نظر
از ان روی کند که نگرنده حق بوی است نه از ان روی که وی را
آن زینت حاصل است و آنجا حقیقت رسیدن است تنبیه
التفات عارف بپاکیزگی و تنزه خود شغلی است و وی را باز دارد
از حق و اعتداد دادن بدانکه نفس را بطاعت خود اندر آورده
عجز است و حق آن است که وی بزینت ذات از ان روی که آنحال

مردی راست اگرچه بحق است بخودویه است ورروی بهمگی خود
بحق آوردن ورستکاریست تنبیه ابتدا موافقت از هم
فروگسیختن ودست برافشاندن است واز هرچه جز حقست
وبکذاشتن وپیدا اختن حمله چیزها را واو بعدازان مسابقت
نمودنست وامعان کردن اندر جمع واز جمع صفات حقیت
ذاتی راکه خواهان صدقست وبعدازان رسیدنست بیکی
واآنگاه بازایستادن تنبیه هرکس که اختیار معرفت
کند ازبرای معرفت وی مرکب بوده ودوی گفته باشد
وهرکه معرفت چنان بیند که پندارد که خودنمی بیند بلکه معروف
بیند خوض او اندر میان رسیدنست ودرجات ودرین
اندرین باب بکمتر از درجات اول نیست اختیار
اختصار کردیم زیراکه حدیث آنرا بفهم نتواند کرد و
عبارت شرح آن نتواند داد وگفت اگر جز خیال
ننماید وهرکه خواهد که آن را بشناسد باید جهد کند تا ازاهل
مشاهدت شود نه از اهل مشافهه واز کسانی باشند که بعین
آن رسیده نه اثر آن شنوند تنبیه عارف تمکین
خرم وگشاده روی وخندان باشد واز تواضع بجمیع خود و آنا
به نزدیک وی همچنان بود که گرانمایه وبزرگ واز انبساط
او با خامل مجهول همچنان باشد که با نبیه بزرگ وچگونه خوش
نباشد ووی خرم است ووی بحق وبهمه چیزی زیراکه
اندر همه چیزها حق می بیند وچگونه یکسان ندارد همه را و همه
نزدیک وی برابراند از روی که جمله اهل رحمت اند و
بباطل مشغول واندرین باب میان خرد وبزرگ فرقی نیست
تنبیه عارف را احوال است که اندران احتمال

هیچ نتواند کرد تا لمترین آوازی نرم که غیبت علی دیکر واین حال
اوقات انزعاج سر اوست بحق واین آن وقت است که
ویرا حجابی از نفس خویش یا از حرکت سر او ظاهر شود واین پیش
از رسیدنست اما چون برسید یا بهمگی حق مشغول شود واز همه
چیزها اعراض نماید یا از غایت قوت هر دو جانب را تواند
تواند بود ویکی ازان دیگر شاغل نباید وهمچنین چون از جناب حق
منصرف شود ولباس کرامت بپوشد احتمال هر چیز تواند
کرد وچنین کس خرم ترین خلق خداست بحال خویش تنبیه
بدانکه گمان بر چیزها ندارد وتجسس کارها نکند واگر منکری بیند خشم
ورا اندر حرکت نیارد چنانکه ویرا بر آنکس رحمت باشد
زیراکه وی بر اسرار خدای تعالی اندر قدر واقف است واگر امر معروف کند
بنصیحت ورفق کند وسختی وملامت اندران بکار ندارد اما اگر
امر معروف بزرگ باشد وبا نااهل کند روا است که ویرا غیرت
باشد تنبیه عارف دلیر باشد وچگونه نه چنین بود ووی
از مرگ بپرهیزد وسخی وجواد باشد وچون نه چنین بود ووی
از دوست داشتن باطل دور است وگناهها را عفو کند
وچگونه نه چنین باشد ونفس او بزرگتر از آنست که هیچ زلت
بشری آن را بخراشد وحقد وکینه اندر یاد وی نماند وچون نه
چنین باشد وذکر او بحق مشغول است تنبیه بدانکه عارفان
اندر همم مختلف اند واختلاف اندران بحسب اختلاف اندر خواطر
است واختلاف خواطر بحسب آنست که نزدیک ایشان مختلف
باشند از دواعی اعتبار وبا شند که نزدیک عارف یکی عیش
وخوشی یکسان باشند وروا است که بر تک اختیار کند

ونیز باشد که نزدیک او بوی خوش و بوی ناخوش یکسان باشد
و چرکینی و پاکیزگی یکسان شمرد و بود که بدجایگی اختیار کند
و این آن هنگام باشد که اندر خاطر وی آن باشد که هر چه
جز حق است مستحقر است و باشد که مایل باشد بزینت و از
هر چیزی اختیار بهتر کند و سقط و ناقص را دشمن گیرد
و این آن وقت بود که اعتبار صحبت احوال ظاهر کند
و طلب او اندر همه چیزها خیاران بود زیرا که هر چه اندر نوع خود
بهتر بود و در او خیریت بهره است از عنایت اول پس
نزدیک تر باشد بدان که هوای وی نزدیک آن واقف
باشد و این احوال باشد که اندر دو عارف مختلف بود و
باشد که اندر یک عارف بحسب دو وقت مختلف شود تنبیه
و باشد که عارف را غفلتی پدید آید اندر آنکه وی اندر آن
تا از همه چیزها غافل شود و اندران حال وی اندر حکم کسی باشد
که مکلف نیست و چون مکلف باشد و تکلیف آن کس را بود
که داند اندران حال که داند و گرفتار آید بگناه اگر تکلیف را داند
اشارت بزرگست جناب حق از آنکه راه هر آینده‌ای شود
یا بران مطلع شود جز یکی از پس یکی زیرا که آنچه این فن بران
مشتمل است نادان را ضحکه است و محصل دانا را عبره است هر که
آن را بشنود و از آن نفرت گیرد تهمت بر نفس خویش نهد
که مگر مناسب آن نیست و کل میسر لما خلق له النمط
العاشر فی اسرار الآیات چون بتو رسید
که عارفی امساک کرد از قوتی که هر روزی ورا مقدر بود مدتی
که معتاد نباشد که اندران قوت از خود باز گیرند آنرا

تصدیق

تصدیق خوان و منکر مدار و اعتبار کن آن حال را بمذهب طبیعت چنانکه
ترا از پس تر معلوم شود تنبیه بیاد آور که قوی طبیعی که اندر ما
چون مشغول باشد از تحریک مواد محمود بهضم مواد ردیه مواد محمود محفوظ
بماند و تحلل آن کمتر باشد و از بدل مستغنی باشد و اگر درین حال
غذا از این کس منقطع شود مدتی دراز که اندر مثل آن مدت در حالی جز
ازین حال یا یکی کمتر از آن به بسیاری غذا نیابد هلاک شود و چون
اندرین حال باشد با نیستی غذا حیات محفوظ ماند تنبیه
نه ترا پیدا است که هیأتها که سابق باشد بنفس بود که از آن هیأتی
اندر قوتهای بدنی افتد همچنانکه روا است که از هیأتی که سابق باشد
ببدن هیأتها اندر ذات نفس پدید آید این جمله اندر علم نفس ترا معلوم
شده است و چگونه نه چنین باشد و تو عالمی بدانچه بکسی رسد
که مستشعر خوفی شود از فساد هضم و سقوط شهوت و عجز از افعال
طبیعی که پیش از آن حال استشعار آن که افعال طبیعی ورا میسر شدی
اشارت چون نفس مطمئنه قوتهای بدنی را ریاضت دهد
ایشان پیروی نفس کنند اندر بدن معانی که ویرا بود و بدان
حرکت کنند اگر بدیشان حاجت باشد و اگر نه و هرگاه که جذب
نفس بریاضت مر ایشان را قوی شود انجذاب و طاعت داری
ایشان مر او را هم قوی شود پس اشتغال از الجهة که
مشیت بران کنند قوی شود و چون چنین باشد احوال طبیعی
که منسوبست بقوی نفس نباتی باز ایستند و اندرین حال
تحلل مواد کم از آن باشد که اندر حال بیماری بود و چون نه چنین
که بیماری حار بسبب حرارت از تحلیل هیچ خالی نباشد و اگر چه
نه بتصرف طبیعت بود و باز آنکه اندر بیماری منضادی هست

که مسقط قوت و اندر حال انجذاب قوی و پیروی ایشان مر نفس را این
سقط نیست پس در حق عارف آنچه در حق بیمار بود باشد از مشغول کردن
طبیعت از تحلیل مادت و دو چیز دیگر باشد یکی نابود تحلیل از جهت سوء
المزاج حار و دیگر نابود بیماری که مضاد قوت است و معنی سوم سکون است و آن
سکون بدنیست از حرکات خاص السبب سبب ای کردن مر قوی
بدنی نفس را و این نیک یاری دهنده است و چون حال چنین
باشد عارف را او اولیتر باشد که قوت او بماند و آنچه ترا حکایت
کنند از این جنس مضاد مذهب طبیعت نیست چنانکه دانستی
اشارت چون بتو رسد که عارفی بقوتی که ورا است طاقت فعلی داشت
کرد آن فعل از وسع مثل او بیرون باشد آنرا انکار مکن و باور دار که
سبب آن تو راه توانی یافت چون اعتبار مذاهب طبیعت کنی
تنبیه بدانکه مردم را اندر حال اعتدال احوال قوتی باشد
که منتهای وی دارد و از آن بنگذرد بنسبت با چیزی که از آن تصرف کند
یا آنرا بجنباند و باشد که نفس وی را هیئتی عارض شود که قوت او
متضاعف شود تا بدان قوت با اضعاف آن مستقل باشد
چنانکه اندر حال خشم یا منافست یا چنانکه اندر آن حال که مستی اندکی
بود یا اندر آن حال که خوشی طربناک عارض شود که مردم اندر
احوال آن قوت متضاعف بود و چون این معنی بدانستی این
عجب نباشد اگر عارف را هزتی اندر آید اندر حال حضور چنانکه
اندر وقت خرمی پدید آید تا قوتهای وی را اندر آن حال غلبه پدید آید
یا آن حال که اندر وقت منافست مردم را باشد بوی اندر آید
و قوتهای وی از حمیت برافروخته شود بلکه عارف را اعظیم‌تر و اولیتر
باشد از آنچه آن طرب یا از خشم بود و چون زخم چنین بود که این معنی

اینجا

اینجا بوجه حقیقت و مبداء قوی و اصل رحمت **اشارت** چون بتو رسد
که عارفی از غیب خبر داد و درست آمد چنانکه از چیزی بشارتی دهد یا انذاری
کند وی را باور دار و ایمان بر آن دادن بر خویشتن سخت مدار
زیرا که اندر مذهب طبیعت اسبابی معلومست **اشارت**
آزمایش و قیاس هر دو بهم متطابق اند که نفس مردمی را است
که اندر وقت خواب از غیب چیزها اندر یابد و هیچ مانعی نیست که
اقتضاء آن کند که اندر حال بیداری دریافتن غیب باشد مگر
آنچه زوال آن سبیلی باشد یا برخاستن آن امکانی بود **اما**
تجربت و آزمایش تسامع و تعارف برین معنی گواه اند و هیچ کس
از مردم نیست که از خود او مثلی نیازموده است که از آن آزمایش
و دیده تصدیق بدین معنی تواند کرد مگر که کسی فاسد المزاج باشد و قوی تخیل
و ذکر او خفته باشد این آزمایش و تجربه است **اما** قیاس از این
تنبیهات که پس ازین بگوییم ترا معلوم شود **تنبیه** از گذشته‌ها
بدانسته‌ای تو که نقش جزویات اندر عالم عقلی بوجهی کلی منقوش است
و تو متنبه شده که اجسام آسمانی را نفسهاست که بدان ادراک جزویات
توانند کرد و ارادت جزوی که مصدر آن رای جزوی است ایشان را هست
و هیچ مانعی نیست مر ایشان را از تصور لوازم جزوی معین وجود که
اندر عالم عنصری که از لوازم حرکات جزوی افلاک است و بعد
از آن آنرا روشن گردانیده است که این معنی پوشیده است
مگر آنکس که خداوندان حکمت بزرگ اند که اجسام آسمانی بعد از
عقول مفارق که آنها را چون مبادی و اسباب وجود دانسته‌اند
نفسهای ناطق دارند که منطبع اندر اجسام نیست بلکه میان ایشان
علاقه ایست همچون علاقه که میان نفس ماست با بدن ما و این

الحکم با از نظر

وایشان بسبب آن علاقه کمالی می یابند پس اجسام سماوی را از جهت زیادة
معنی باشد از جهت اندر یافت لوازم بسبب تطاهر هر جوهر دوری رای کلی
ورای جزوی و چون چنین باشد لازم آید که جزویات را اندر عالم
عقلی نقشی بود بوجهی کلی و اندر عالم نفسانی مر جزویات را نقشی
بود بوجهی جزوی یا بتصور یا بوقت یا هر دو نقش بهم بود اندر عالم نفس
و حقیقت این سخن از گذشتها معلوم توانی کرد **مسئله**
بدانکه نفس ترا است که منتقش شود بنقش آن عالم بحسب استعداد
و برخواستن موانع و این معنی دانسته پس مستنکر مشناس
که بعض از غیب اندر و از آن عالم منتقش شود و ترا استبصار
زیادت کنیم اندرین معنی **مسئله** بدانکه قوی نفسانی
یکدیگر را کشیده اند و متنازع تا چون خشم برخیزد و نفس را
از شهوت باز دارد و بعکس این و چون متجرد شود مر عمل باطن را
او را از حس ظاهر باز دارد تا گوش آنچه بیند و نمی شنود و
بعکس این چون حس باطن منجذب شود بحس ظاهر عقل را بدان
مایل گردانند و عقل از حرکت فکری که اندران محتاج آلت باشد
باز ماند و چیزی دیگر نیز عارض شود و آن کشش نفس است
بجهت حرکت قوی و آن هنگام آن انفعال که بوی مخصوص
است و ویرا استهانت میگذارد و چون نفس ممکن باید از حفظ
حس باطن و ویرا در تحت تصرف خویش آورد و حواس
ظاهر حایر شوند و از آن چیزی بنفس نرسد که بدان اعتقاد داشته
باشد **مسئله** حس مشترک لوح نقشست که چون نقش
اندر وی ممکن باید آن نقش اندر حکم مشاهدت بود و روا باشد
که نقش کننده حسی از حس زایل شود و صورت آن زمانی اندر

حس

و حس مشترک بماند و اندران زمان آن صورت اندر حکم مشاهد بود نه متوهم
و حدیث قطره باران و فرود آمدن و مانندگی آن بخط مستقیم
و انتعاشش نقطه گردنده همچون محیط دایره فراموش مکن و بدانکه
چون صورت اندر حس مشترک متمثل شود اندر حکم مشاهده باشد
خواه ابتداء حال ارتسام آن صورت محسوس خارج بود و یا بقا آن
او بابا قی ماندن محسوس با ثبات آن باز زوال محسوس و خواه آن
رسم که اندروا و فتد نه از قبیل محسوس بود و اگر ممکن بود که حکم
نزد و جیست **اشارت** باشد که قومی از بیماران و ممروران صورتهای
محسوس ظاهر حاضر مشاهدت کنند که آنرا نسبتی با خارج نبود و پس
انتقاشش آن از سببی باطن بود یا سببی که ماثر بود اندر سببی باطن
و بدانکه حس مشترک بود که از آن صور که اندر معدن تخیل و توهم است
منتقش شود و این جا همچنانکه آن صورت که اندر معدن تخیل و توهم از
لوح حس مشترک منتقش شود و این حال میان ایشان نزدیک است
بحالی که میان آینه ها بود که آنرا اندر برابر یکدیگر دارند **مسئله**
بدانکه باز دارنده ازین انتقاش دو شاغل اند یکی حس بیرون
که شاغل آید لوح حس مشترک را از آن که دیگری اندر وی رسم
و مثالی صورتی افکند و گوییا این حال و را از خیال برباید و ورا از او
بغصب بستاند یا عقلی باطن یا وهمی باطن که ضبط خیال کند تصرف
کردن اندر و و اندر چیزی که او را بکار آید ویرا مشغول گرداند بوهمان
بردن مر او را از آنکه منتقش شود در حس مشترک و اندرین حال
ممکن نباشد از آنکه نقش افکند اندر وی زیرا که حرکت او
ضعیف است و وی تابع است نه متبوع و چون یکی از آن هر دو
شاغل ساکن نماند و آن یک شاغل متنها باشد که عاجز باشند

از ضبط تخیل پس تخیل مسلط شود بر حس مشترک و روشن کند که صورتهای تخیل
محسوس اندر وی مشاهد بود **اشارت** بدانکه خواب شاغل ظاهرست
و اینمعنی ظاهرست و پوشیده نیست و روا نیست که نیز شاغل ذات بعض
آید ازانجهة که وی را جذب کند بجانب طبیعت که طالب هضم کردن
طعامست و مستغرقست اندران و طالب راحت و آسایش است از
حرکتها، دیگر و این انجذاب بران دلیل گفته ایم و گفته ایم که اگر نفس مشغول شود
باعمال نفس خود طبیعت را شاغل آید از عمل او بوجهی همچنانکه ترا بران تنبیه کرده
شد پس از صواب طبیعت آنست که نفس را گشتی بود بیاری دادن
طبیعت گشتنی که وی را از اعمال خاص خود باز دارنده بود و باز آنکه
خواب بیماری ماننده ترست از آنکه بتن درستی و چون جنبش
قوتهای متخیله که اندر بدن اند سلطنت ایشان قوی باشند و حس مشترک
اندرین حال معطل بود پس اندر حس مشترک نقشهای متخیل روشن باشد شود درست
و اندر خواب احوالی بیند که اندر حکم مشاهدت باشند **اشارت**
چون بر اعضای رئیسه بیماری مستولی شود نفس بکلی منجذب شود
بجهة بیماری و آنکال را مشغول کند ازان حفظ که ورا است مر قوت متخیله را
و چون این یک ضابط ضعیف شود دور نباشد و مستنکر نباید که
صورت متخیله اندر لوح حس مشترک روشن شود از برای فترت یک
ضابط **تنبیه** هرگاه که نفس قوی تر باشد تا تر وی از محاکات
کمتر باشد پس ضبط مر جانبین را سخت تر بود و هرگاه که بعکس بود این
بعکس بود و همچنین هرگاه که قوت نفس قوی تر باشد استعمال وی
بشواغل کمتر بود پس ازان جانب دیگر فضله بیشتر ماند و چون حس
شدید القوه بود و این معنی اندر وی قوی تر باشد و چون با قوت
مرتاض بود و وی را نگاه دارد از چیزهای متضاد دریافت بود و

تصرف

تصرف وی اندر قوی اندر آنچه مناسب وی است قوی تر باشد
تنبیه چون شواغل حس کم شود و شواغل کمتر ماند دور نباشد
که نفس را فلتتهای بود که از شغل تخیل رستگاری یابد بجانب قدس
و نقش بهی غیبی اندر وی پدید آید و اثر او اندر عالم تخیل افکند و بدان
واسطه اندر حس مشترک منقش شود و این معنی اندر حال خواب
بود و اندر حال بیماری که شاغل حس آید و سست کننده تخیل زیرا که تخیل
بود که بسبب بیماری سست شود و از کار باز ماند و بود که از بسیاری
حرکت هم سست شود بسبب تحلل آن روح که آلت اوست پس
بسکون شتابد و فراغت طلب کند پس نفس با آسانی منجذب شود
بجانب بالا و چون نقش بر نفس طاری شود و اندر وی بنشیند صورت
متخیل بدو حرکت کند و او را ببیند بر دیعی طاری را و این معنی یا از جهة
منهی باشد ازین طاری و حرکت تخیل بعد از آسودن و سست شدن
اندرین حال حرکت وی زود باشد بمانند این منبه یا ازان جهة که
نفس ناطقه وی را استخدام کند بطبع که وی معاون نفس است اندران
وقت که مانند این معنی چیزی اندر وافتد و چون اندر آنحال که شواغل
ازو دور است تخیل او را قبول کند اندر لوح حس مشترک منقش
شود **تنبیه** جبلت و سرشت قوت متخیله آنست که چیزها را
حکایت کند از هیئتهای اندر یافته یا هیئت مزاج و زود انتقال
کند از چیزی بمانند آن یا بضد وی و در جمله با آن چیز که او را بسببی
که از آنجهة انتقال بوی زود تواند کرد و تخصیص هر یکی لابد اسبابی
جزوی خواهد و اگرچه ما عین آن سبب ندانیم و اگر جبلت و سرشت
آن قوت نه چنین بودی یاری گرفتن ورا اندر روشن شدن
حد وسط بسبیل انتقال فکر دشوار نستی بود و همچنین اندر یاد

چیزی که فراموش بود یا مصالحای دیگر و بدانکه این قوت بهر نقشی که
اندر وی بدید آید حرکت کند بانتقال از آن بدیگری چنانکه گفتیم
مگر که ویرا ضبط کنند و ضبط او یا از قوی باشد که اندر وی
منتقش شود تا پذیرفتن وی مر آنرا اندر غایت ثبات بود و متعالی
باشد متمکن و ایستاده و چون چنین باشد ویرا مانع آید از تردد و انتقال
بدیگری بلکه خیال را ضبط کند و ویرا اندر موقف آنچه اندرو مرتسم
شده است بدارد و این معنی بود که از فعل حس نیز باشد اشارت
اثر روحانی که اندر وقت خواب یا وقت بیداری بنفس حاصل آید
بود که ضعیف باشد و خیال و ذکر را اندر حرکت نیاورد و وی را اثری
بنماند و باشد که از آن قوی تر باشد و خیال اندر جنبش آید بلی خیال
از آن انتقال کند و آن که اول اندر وی بدید آید بگذارد و قوت
ذاکره ویرا ضبط نکند بلکه آنچیز را ضبط کند که خیال بدان انتقال کند
و از آن حکایت کند و بود که آن اثر بنهایت قوی باشد
و نفس اندر آن حال که آن نقش اندر وی بدید آید ساکن بود پس آن
صورت اندر وی مرتسم شود و متالی بود در وی و بود که نفس ویرا
اندر آن یاری دهد پس مرتسم و متمثل آن اندر ذکر حاصل آید
و بسبب انتقال خیال مشوش نشود و عوض این معنی نه اندر
آثار است و بس بلکه اندر فکری که تو در حال بیداری کنی هم باشد
که گاه باشد که آن فکر در قوت ذاکره منضبط شود و بجا بماند و بسیار
که ویرا بگذارد و بخیالها دیگر شود که اندر تخیل آید و آن مهم را فراموش
کند و تو محتاج شوی که آنرا تحلیل کنی بعکس و از آن اثر بر دیگر
که گفتم آن اثری دیگر را یاد آوری که از وی بدین انتقال افتاده و همچنین
از آن بدان دیگر هم بدین سبیل و باشد که مهم خویش یاد کنی و

باشد

و باشد که بتحلیل و تاویل بدین سبیل که گفتیم بیرون آوری مسئله
ازین اثر هرچه از آن سخن مضبوط اندر قوت ذاکره بماند اگر اندر حال
بیداری باشد و اگر اندر حال خواب و مستقر باشد آن یا الهام
بود یا وحی باشد صریح یا خوابی باشد که بتاویل و تعبیر محتاج نباشد
و آنچه عین آن باطل شود از آنجهت که بیان کردیم و بخیالها مانده که مانند
وی بود یا ازلی اندر و حاصل شود بران سبیل که گفتیم لابد بتاویل
تا تعبیر محتاج باشد و این معنی بحسب اشخاص و احوال و عادات
مختلف است و آنچه وحی است محتاج تاویل است و آنچه خواب
محتاج تعبیر باشد اشارت باشد که بعضی طبایع استعانت
کند با افعالی که حس را از آن حیرتی بدید آید و خیال را وقفه حاصل شود
و اندرین حال آن قوت که مستعد آنست که غیب پذیرد روی
آورد بتمام و چون وهم بیک غرض معین آورده باشد
متخصص شود بدان بسبب پذیرفتن آن معین چنانکه روایت
کنند از جماعتی ترکان که چون التجا بکاهن کنند اندر دانستن
معرفت حالی پیش از افتادن آن کاهن روی التجا بکاری صعب
کند بوجه که از آن سخن زبان وی بیرون افتد تا چنان بود
که گویا غشی بوی اندر آید و بعد از آن آنچه اندر خیال افتاده
اندر نطق آورد و شنوندگان آن لفظ او حفظ میکنند تا بر آن
تدبیری بنا کنند و مثل آنکه آنکس را که از وی چنین حالی
را خواهند که استنطاق کنند و ویرا مشغول کنند بتامل چیزی شفاف
که مر غش بصر بود و لرزیدن ماید چون وی باشد از جهت شفافی
همچنانکه مشغول شود بتامل چیزی سیاه براق یا بجرمهای لرزنده
یا بچیزهای گردنده که نظر اندر چنین چیزها حس را مشغول کند

و وی را متحیر گرداند و روا است که خیال را اندر حرکت آورد اندر حرکت آوردنش
و بدان ماند که این معنی بسبیل اجبار است نه بطبع و اندر تحرک حس و خیال بر جهت
ربودن غیب حاصل آید و این معانی از کسی هر بار شنیده که گوید که اندر طبع او دو است
و تحیر نزدیکتر که باشند و پذیرفتن سخنهای مختلط اندرین معنی متعین بود یا ایهام
آنکه دیوانه وی است و هر چه اندر آن تحیری و تنبه هستی بود اندرین حال
وهم طلب بر چیزی معین گماشته شود و رفود آن انتقال پدید آید
پس یکبار روشن شدن غیب چون ظنی باشد قوی و یکبار چون
خطابی باشد که از جنی شنود یا آواز دهنده غایب یکبار باشد که اندر
بصر چنان آید که چیزی معاینه می بیند تا چنان باشد که صورت عجیب نگارست
اندر یابد مبحث بدانکه این چیزها که بر شمردیم و بر جستی اینها
گواهی داردیم از سبیل آنست که اموری عقلی اقتضای آن کرد که این معنی
ممکن است و بس و اگر چه این حال چون باشد هم معتمد است بلکه چیزهاست
که آزمایش و مشاهدت ثابت شده و بعد از ثبوت طلب آن کردند
و از سعادتهای عظیم که اتفاق افتد مر کسی را که دولت دار نهایت آن
که این احوال ایشان را عارض شود و از دیگران بتوالی این معنی بسیار شنید
تا این حال ایشان از آزمایش بود با ثبات کاری عجب که دار اندریشت
و [illegible] و آن آزمایش ایشان را داعی آید بطلب سبب آن و چون سبب آن
روشن شود فایده باشد بزرگ و نفس طمانینت یابد بوجود آن
اسباب و وهم نیز فرمان برد و معارضه عقل نکند اندر آنچه وی قرینت
است و این معنی از بزرگترین فوایدیست و اگر هر قصه جزویات که اندرین
دیده ام و بجایگاهیست از راست گویان شنوده ام باز گویم سخن
دراز شود و هر کس که مجمل را تصدیق نکند بروی آسان باشد که مفصل را
نیز تصدیق نکند تتمه اکنون روشن شد که نفس ناطقه پیوند با بدن

نه پیوند

نه پیوند انطباع است بلکه گونه دیگر است از پیوند و دانسته که اگر چه جوهر
نفس مباین بدن است متمکن هیئت عقل از آن بود که اثری از آن بتن
ادا کند که اگر چوبی بمثل بر سر دیوار بنهند چنانکه زیر آن فضا باشد و وهم
رونده بر آن چوب اندر لغزیدن پای وی و افتادن وی اثری کند که اگر
تقدیر کنی که آن چوب بر زمین نهاده باشد و وی بر آن برود آن
اثر نکند و بدانکه اوهام مردم را اندر تغیر مزاج با یک دفعه باشد بر اثر
عظیم و باشد که از آن ابتدای بیماریها خیزد یا ابتدای به شدن
آن بیماری پس چون حال چنین است دور مدار که بعضی نفسها را
ملکه بود که آن نفس بتاثیر از بدن خویش تعدی کند و در دیگر چیزها
اثر کند و از قوت بدان حد باشد که گوییا نفس عالمست بدان بار
که اثر کند اندر پدید آوردن کیفیت مزاجی و آن تنها کام وی اثر کرده
باشد بمبدا این همه که بر شمردیم زیرا که مبدا آن همه آن کیفیات
است و خصوصا اندر جرمی که بدان اولیتر باشد از جهت مناسبتی
خاص که او را با تن وی بود باز آنکه تو خود دانسته که نه هر گرم کننده
اندر نفس خود گرمست و نه هر سرد کننده سرد است و مستنکر مدار
که بعضی نفوس را این قوت باشد که فعل کند اندر اجرامی دیگر از وی
مناسبتر شود همچنانکه تن از وی متاثر می شود و مستنکر مدار که
تعدی کند از قوی خاص خود بقوتهای دیگر نفسها و اندر آن فعل کند
خصوصا که ملکه و قهر شده باشد از جهت قهر قوتهای بدنی که ورا است
پس قهر شهوت کند یا غضب یا خوف از دیگری اشارت
و این قوت نفس که گفتیم بود که نفس را بسبب مزاج اصلی حاصل باشد
افزایش کردن یعنی نفسها که نفس شخصی را بود از آن روی
که آن شخص است و بود که از جهت نفس مزاجی بود که حاصل آید و باشد

که بنوعی از کسب بدست آورد وان نفس را چنان کند که همچنان مجرد
بود از غایت پاکیزگی همچنانکه اولیاء الله الابرار است **اشارت**
آنکس را که این معنی اندر سرشت نفس وی افتد و بعد از آن او خرد
ورشید باشد و نفس خود را پاکیزه کند وی پیغمبر بود خداوند معجزه یا ولی
بود خداوند کرامت و تزکیه کردن وی مر نفس خود را اندرین معنی
زیادتی آورده بر آنچه مقتضی سرشت و نهاد وی بوده است پس [illegible]
اقصی رسد و آنکس که وی را این معنی نیوفتد و وی شریر باشد و اندر شر بکار
دارد آنکس ساحری پلید باشد و باشد که پلیدی نفس وی غلو وی
اندرین معنی بشکند و از آن جهت بحد پاکان نتواند رسید **اشارات**
چشم رسیدن بدان ماند که ازین قبیل است که ما گفتیم و سبب آن حالتی
است که نفسانی عجب که موثر آید برنجی اندر آن چیز که از آن تعجب دارند از جهت
خاصیتی که ورا بود و این معنی آنکس را دور آید که پندارد که موثر اندر
اجسام باید که ملاقی او بود یا فرستنده جزوی بود بوی یا کیفیتی
بوی فرستد بواسطه چیزی دیگر و هر که سخنان ما تامل کند بداند
که این معنی شرط تاثیر نیست که باید که بهم رسند **مبحث**
بدانکه کارهای غریب که اندر عالم پدید آید از سه مبدا باشد
یکی هیات نفسانی که بیان کردیم و دوم خواص اجسام عنصری
چنانکه جذب مقناطیس آهن را بسبب قوتی که بوی مختص است
سیوم قوتهای آسمانی که میان ایشان و میان مزاجهای ارضی
مخصوص باحوالی فعلی یا انفعالی مناسبتی بود و بدان سبب احوالی
غریب پدید آید و سحر از قبیل قسم اول است بلکه معجزات و کرامات
نیز هم و نیرنجات از قبیل قسم دوم است و طلسمات از قبیل قسم
سیوم است **نصیحت** زینهار زینهار که زیرکی تو و بیزاری تو از عامیان

آن بود که هر چیزی را منکر شوی زیرا که آن سبکی و عجز است
و حماقت اندر بدروغ داشتن چیزی که حال آن ترا پدید ناشده
است کمتر از حماقت نیست براست داشتن چیزی را که
پیش تو درستی آن ظاهر نیست بلکه بر تو واجب است که دست بر
ریسمان توقف زنی و اگر چه آنچه بشنوی ترا مستنکر آید
مگر که استحالت آن بر ترا مبرهن شود و صواب ترا آنست که امثال
این احوال اندر بقعه امکان بگذاری مادام که برهان ترا از آن
باز ندارد و بدانکه اندر طبیعت عجایبست و اندر قوتهای بالا که فعال اند
و قوتهای زیرین که منفعل اند اجتماعات غریب است **خاتمه و وصیت**
ای برادر بدانکه اندرین اشارات حق محض کردم ترا از زبده حق
و اختیار لقمه حکمت اندر کلمهای لطیف اندر دهان تو نهادم
پس وی را گوش دار و از آن بخیلی کن از کسانی که قدر آن ندانند
یا نادان باشند و از کسانی که فطنت گزیده ندارند و بحکمه
عادت نکرده اند و از کسانی که میل ایشان بناکسان بود و از
فرومایگان و اگر کسی را بینی که بپاکی سیرت او و نیکوی سیرت او
و متوقف او و از آنکه وسواس بوی نشتابد و نظر کردن او
بحق بچشم رضا و صدق واثق باشی آنچه از تو خواهد ازین معنی
بوی ده بتدریج متفرق و بجزو و فراست بکار دار از آنچه وی را
آموختی و آنرا که بوی خواهی آموخت و عهد کن با وی بخدای و
سوگند مغلظ که از آن برون نتواند آمد که وی نیز دیگران بهمان
سیرت سپرد پس اگر این علم فاش کنی و ضایع
گردانی خدای تعالی میان من و تو و کفی بالله وکیلا

تم تم تم
تم تم